



تک رمان

TakRoman.ir

آرشیو رمان های خارجی و ایرانی

کانال تک رمان : https://t.me/takroman_ir

رمان کتی

فصل اول

از آزمایشگاه شیمی اومدم بیرون و ماتتوی سفید رنگی که همیشه تو آزمایشگاه باید تنمون می کردیمو در اوردم گرفتم دستم و به طرف ساختمون مجاور که کمد وسایلم بود راه افتادم.

دستمو گذاشتم رو جیب شلوار جینم و موبایلمو لمس کردم، اما مطمئن بودم هیچ خبری نبود و message voice یا call missed ای نداشتم. هنوزم عادت نکرده بودم که دیگه وقتی کلاسم تموم می شه نباید منتظر هیچ پیغامی ازش باشم... ساعت حدود ۱۰ شب بود و راهروها و کلاسها خلوت بودند. رسیدم به راه پله های قدیمی و چوبی (این ساختمون دانشگاه جزو

ساختمون های فوق العاده قدیمی و کلاسیک شهر بود و تا حدودی شبیه موزه! خصوصا با عکس های سیاه و سفید دانشجوهای فارق التحصیل بین دهه ی ۴۰ تا ۶۰ میلادی که به دیوارای راهرو بود، این ذهنیت رو بیشتر تداعی می کرد که داری تو موزه قدم می زنی! البته هرچند که نشانه های زیادی از قرن بیست و یک مثل دستگاه های پرینت و فتو کپی و ماشین های خودپرداز

پول تو راهرو سریع یادت مینداخت که کجایی!) بالاخره به در خروجی رسیدم. تازه یادم افتاد کاپشنم تو کمدمه (locker) و مجبورم این چند قدم فاصله ی بین دو تا ساختمونو قندیل ببندم!

آستینای پلیورمو کشیدم پایینو کلمم فرو بردم تو یقه ام و نفسمو حبس کردم! انگار که می خواستم شیرجه بزنم تو آب! در و باز کردم و با اولین سوز وحشتناکی که خورد تو صورتم طبق

معمول بر پدر و مادر آب و هوای این کشور یخ بندون لعنت فرستادم و سعی کردم قدمامو تند تر

کنم، اما به خاطر برف زیادی که نشسته بود و بیشترشم یخ زده بود از دویدن پشیمون شدم! "والا غیرتایه امروزو نخور زمین که هرچی دست انداز و برآمدگی در نواحی پشتی بدنت بود بس

که رو این یخا کوبیده شده زمین به کل آسفالت شده و چیزی ازش باقی نمونده!" بالاخره رسیدم

به اون یکی ساختمون که بر عکس قبلی یه ساختمون خیلی مدرنه و جدیدا ساختنش. درو باز

کردم و داخل سالن شدم، تو هال اصلی طبق معمول چند نفری بودن، اما نسبتا خلوت تر از همیشه بود، اونم به خاطر دیر وقتیه ساعت بود. چند تا پسر چینی با اون لجه ی مزخرفشون که

آدمو یاد عق! زدن میندازه داشتن میخندیدن و حرف می زدن و کنارشون هم یه دختره نشسته

بود رو پای یه پسره و شدیدا مشغول کردن لبای هم! یکی از دستای پسره هم داشت پشت دختره رو ماساژ میداد و اونیکی دستشم جلوی دختره داشت کند و کاو می کرد. کمدم طبقه ی

دوم بود، رفتم طرف راه پله ها که شنیدم یکی با صدای بلند داره با موبایلش فارسی حرف می

زنه. دیگه برام عادی شده بود، به قول بچه ها اینجا دانشگاه تهران بود بس که ایرانیا زیاد بودن!

در حین بالا رفتن پنج شش تا پله ی باقی مونده سعی کردم گوشامو تیز کنم ببینم از حرفاش سر در میارم یا نه! (یکی از سرگرمی های مورد علاقه ام اینه! خصوصا که حتی اگه بیخ گوش طرف هم وایساده باشم تشخیص نمی ده ایرانیم و راحت حرفشو می زنه! گاهیم چه حرفایی!) رفتم طرف کمدمو ماتتوی آزمایشگاه و جزوه هامو گذاشتم تو کمد، طبق معمول به عکسش که

رو در کمدمه یه نگاه کردم لبخند زدم، انگشتمو اوردم بالا و گذاشتم رو لبمو چسبوندم به عکس.

" خداحافظ تا فردا " کاپشنمو برداشتم و یه بار دیگه یه نگاه به عکس کردم و در کمدو بستم
و

رفتم به سمت راه پله ها. سرم پایین بود و داشتم زیپ کاپشنمو می بستم که صدای همون
پسره که چند دقیقه قبل داشت با موبایلش حرف میزدو از فاصله ی نزدیکتر شنیدم. رفتم
که از

کنارش رد بشم که یه لحظه چشمش افتاد به من و سر تا پامو برانداز کرد، منم بی تفاوت از
کنارش رد شدم و رفتم پایین. داشتم ساعتو نگاه می کردم که ببینم موقع اومدن کدوم
اتوبوسه و

با کدومشون می تونم برم که موبایلم زنگ زد.

- سلام کتی جان. کجایی؟

- - سلام باربد. کلاس تموم شده می خوام برم خونه.

- نه خوب وایسا دارم میام دنبالت، نزدیکم.

ذوق کردم که مجبور نیستم کلی منتظر اتوبوس و ایسم و راحت می شه برم خونه. آروم آروم
رفتم دم در خروجی و داشتم از پشت شیشه ها خیابونو نگاه می کردم که ماشینشو ار دور
دیدم. زود درو باز کردم و رفتم طرف ماشین. با سرعت دنده عقب گرفت و جلوی پام زد رو
ترمز.

کیفمو پرت کردم رو صندلیای عقب و پریدم بالا.

- آخ باربد الهی تا صبح خواب حوریای بهشتی لختو ببینی! عزا گرفته بودم که چه جوری تو
این

سرما برم خونه!

- اولاً که علیک سلام! دوما خسیس! تو که می خوای دعا کنی یه جوری دعا کن که تو بیداری
ازین حوریا نصیبم بشه! سوماً من نامردم اگه تورو مجبور به خرید ماشین نکنم! تو کی میخوای
آدم شی دختر؟ دیگه بسه همدردی با بی نوایان و خانه به دوشان و هم لسان (!) homeless!

- برو بابا! همدردی با بینوایان کیلو چنده! من اینجوری راحت ترم. حوصله ی دردمسراشو ندارم!

همون جای پارکش کلی دردسره. دیگه چه برسه به بقیه اش! بعدم من پیاده رویو دوست دارم. ضمنا همین حوریه بهشتیه لخت تو خوابم از سرت زیاده! چشم تینا رو دور دیدی؟؟
- آخ آخ نگو که هنوز نرفته دلم بر اش یه ذره شده.

- رفت؟

- آره بعد از ظهری گذاشتمش فرودگاه. آخر هفته برمی گرده.

- خوب پس حالا تا آخر هفته با همین حوری لخته تو خواب سر کن تا برگرده. روتم زیاد نکنا! تینا

نیست من به نیابت ازون میپائمت!

با خنده دنده رو عوض کرد و چیزی نگفت. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و رفتم تو فکر.*

باربدو دوسالی می شد که میشناختم. روز اولی که دیدمش تازه از تورتو اومده بودم این شهر

دنبال یه خونه می گشتم. باربد تو سایت دانشگاه یه آگهی داده بود که یه خونه ی دو طبقه داره

و می خواد طبقه ی بالارو اجاره بده. اولش خیلی شک داشتم که با یه پسر اونم یه پسر ایرانی

هم خونه بشم! همینجوریش مامان بابام کلی از دستم دلخور بودن که پیششون نمونده بودم و

اومده بودم این شهر. اما طبق معمول نتونسته بودن جلوی کله شقیه منو بگیرن، ولی دیگه نمی

خواستم بیشتر حساسشون کنم و به همین خاطر یه کم شک داشتم رو همخونه شدن با یه پسر. اما چون تو آگهی تاکید شده بود دو تا خونه کاملا مجزا هستن وسوسه شده بودم برم

ببینمش. باربد خونه رو بهم نشون داده بود و اظهار خوشحالی کرده بود از اینکه خونه رو به
یه

ایرانی اجاره بده. از خونش خوشم اومده بود، فقط تنها مشکلم اونم به خاطر حساسیت
مادرم

این بود که صاحبخونه یه پسر به ظاهر مجرده! بعد از اینکه نظرمو راجع به خونه پرسید بود
گفته

بودم: - خیلی خوبه. فقط من یه شرط دارم برای اجاره کردن خونه!

اونم چپ چپ نگاه کرده بود و گفته بود: - معمولا مالک شرط می ذاره! حالا بفرمایید ببینم
چیه.

- اینکه شما مجرد نباشین!

وقتی با چشمای گشاد شده پرسیده بود برای چی، یه لحظه اون کرم همیشگی تو تنم وول

خورده بود و خیلی جدی گفته بودم - برای اینکه یه وقت عاشقم نشین!

درست لحظه ای که نزدیک بود عصبانی بشه از اینکه فکر کرده بود سر کارش گذاشتم خنده
ام

گرفته بود و عذر خواهی کرده بودم از شوخیم و براش توضیح داده بودم منظورم چیه.
خوشبختانه

از همون اول نشون داد که خیلی پسر با شعوریه و راحت می شه باهاش کنار اومد. سر قیمت
و

چند تا چیز کوچیکه دیگه هم خیلی سریع باهم کنار اومدیم و حتی پیشنها داد برای خرید

وسایل هم کمکم کنه چون هنوز جایی رو بلد نیستم. آخرشم با خنده و چشمک گفته بود-

راستی، هرچند قابلیت بالایی برای عاشق شدن دارین، اما خیالتون جمع، من قبلا عاشق شدم
و در دام بلا گرفتار!*

تو همین فکر ا بودم که باربد ماشینو جلوی پیتزا هات نگه داشت و پرسید - چی می خوری؟

- من گشنه ام نیست، برای خودت یه چیزی بگیر.

- امکان نداره! تینا سفارش کرده باید حسابی بهت غذا بتپونم! لاغر شدی.

- وای نه باربد، چیزی از گلووم پایین نمی ره.

- خوب اگه از بالا نمیره از پایین بهت تنقیه می کنم!

- گمشوووووووو

با خنده در ماشینو بست و رفت. همیشه همینطور بود، خصوصا وقتایی که می دید ناراحتم خودش یا تینا همش سعی میکردن هوامو داشته باشن. تینا دوست دخترش بود یا به قول خودش

همون دام بلا! با تینا هم خیلی خوب بودم. از روز اولی که دیده بودمش ازش خوشم اومده بود و

باهاش احساس صمیمیت کرده بودم.

*چند روز بعد ازینکه وسایلو جابه جا کرده بودم و تو خونه مستفر شده بودم یه شب باربد گفته

بود دوست دخترش شام داره میاد اونجا و منم اگه دوست دارم بهاش آشنا شم برم پیششون. اولش فکر کرده بودم حالا باید کلی اخم و تخم خانمو تحمل کنم و لابد منو به عنوان یه

رقیب می خواد ببینه! "عجب بدبختیه! از دست داداشای خل و چل و گیرای مامان بابام راحت شدم، حالا باید با یه دختر غریبه سر عشق رقابت کنم!" اما تینا از همون برخورد اول فوق العاده

صمیمی و مهربون برخور کرده بود و حتی اظهار خوشحالی کرده بود ازینکه رفته بودم پیششونو

کلی سفارش کرده بود که اگه کاری داشتم حتما از باربد کمک بخوام! البته این اخلاق و ریلکس

بودنش هم به خاطر تربیت اروپایی و مادر کانادایی الامش بود. از طرفیم خودشو یه ایرانیه اصیل

می دونست و خصوصیات خوب ایرانیا رو هم از پدرش به ارث برده بود. ۳-۴ سالی هم از من

بزرگتر بود و همین باعث می شد منو عین خواهر کوچکنرش بدونه و خیلی هوامو داشته باشه. جزو کادر هواپیمایی Canada air بود و در ماه ۲ دفعه پرواز داشت. البته کارش تا حدودی سگرت

بود و زیاد راجع بهش صحبت نمی کرد. اما هرچی که بود فوق العاده دوسش داشتم و باهاش راحت بودم*.....

چند دقیقه که گذشت بارید جعبه به دست نشست تو ماشین و همونجور که دهنش داشت میجنیید در جعبه رو باز کرد و یه تیکه هم به زور داد دست من. منم که از بوی پیتزا و لنبوندن اون

به اشتهای اومده بودم شروع کردم به خوردن، اما ذهنم یه جای دیگه بود و حرفی نمی زدم. باریدم

حرفی نمی زد و بعد ازینکه چندتا تیکه ی دیگه خورد ماشینو روشن کرد و راه افتاد. چند دقیقه

که گذشت پرسید - به چی فکر می کنی؟

- هیچی

- هروقت می گی هیچی یعنی خیلی چی! باز زدی دنده عقب؟ (منظورش این بود که رفتی تو فکر گذشته!)

رومو کردم طرف شیشه و زل زدم به خیابونو گفتم - دست خودم نیست، همش فکر منحراف می شه.

- اما چند وقت بود خوب شده بودی، دیگه کمتر می رفتی تو فکر.

بعد با یه لحن مهربون گفت - دلت تنگ شده ، آره؟

- خیلی...-

- بیشتر برای چیش دلتنگی؟

- برای مهربونیاش، توجهاش، همه چی، اینکه همه چیمو بهتر از خودم یادش بود و می دونست،

به فکر همه چیم بود. هنوزم عادت نکردم که وقتی کلاسم تموم می شه دیگه نیست که زنگ بزنه و بهم خسته نباشید بگه یا برام پیغام گذاشته باشه.

- تو راست می گی کتی، خیلی مهربون بود، حتی منم که پسرم گاهی از کاراش تعجب می کردم و ایده می گرفتم! وقتایی که امتحان داشتی به تلفن من زنگ می زد و سفارش می کرد که اگه تو تنبلی کردی غذا درست نکردی، من برات یه چیزی بیارم بالا بخوری یا هر دفعه می فهمید داره برف میاد می گفت چکت کنم بینم می خوام بری بیرون لباس مناسب تنته یا نه. تو

حق داری که دلت برای این چیزا تنگ بشه، اما خوشحال باش که لذتشو قبلا چشیدی و برای خوشحالیش دعا کن.. درسته که اون دیگه نیست و هیچ کسم نیست که قد اون دوست داشته باشه، اما خیلیای دیگه هستن که دوست دارن و به فکرتن. من و تینا واقعا نگرانتیم دختر. یه آه کشیدم و دیگه هیچی نگفتم. فقط یه نگاه قدرشناسانه بهش کردم و سرمو تکون دادم.

باورم نمیشد ۷ ماه گذشته، ۷ ماه و خورده ای از آخرین باری که باهاش حرف زده بودم و بهم

گفته بود دوسم داره. " چرا بیشتر بهش نگفته بودم منم دوست دارم؟ چرا مدت بیشتری عاشقش نبودم؟ چرا همه ی ۳ سالی که باهم بودیمو عاشقش نبودم؟ " اینا مدام تو ذهنم تکرار

می شد و یهو ناخواسته به زبون اوردمشون.

- باربد من عذاب وجدان دارم، نمی تونم خودمو ببخشم، ما تو این ۳ سالی که باهم بودیم من

فقط ۲ سالشو دوشش داشتمو و ۱ سال از اون ۲سالو عاشقش بودم. درست برعکس اون که از

همون ماهای اول تمام احساسو محبتشو به من داد.

- خودتو عذاب نده کتی، این بدترین چیزه، به این چیزا فکر نکن، زندگی کن، به جای جفتتون زندگی کن، می دونی که اونم همیشه همینو می خواست.

دیگه جفتمون ساکت شدیم و چیزی نگفتیم. چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی در خونه و پیاده شدیم. باربده بار دیگه هم همه ی حرفاشو تکرار کرد و کلی سفارش کرد، بهش شب به خیر

گفتم و رفتم بالا. داشتم از خستگی غش می کردم. از صبح سه تا کلاس طولانی داشتم، اما خودمم می دونستم بیشترش روحیه، نه جسمی. لباسامو عوض کردم و مسواک زدمو رفتم افتادم رو تخت. اما هرچی چشمامو رو هم فشار می دادم و تو جام غلت می زدم خوابم نمی برد. دستامو گذاشتم زیر سرمو همینجوری که طاقباز خوابیده بودم زل زدم به سقف. یه نیروی

قوی داشت ذهنمو می کشید به گذشته. به قول باربده باز داشتم می زدم دنده عقب!

* مدتی بود که تو یه سایت خبری تو قسمت جوانانش یه سری مطلب می نوشتی. اون موقع هنوز ایران بودم و به توصیه یا بهتره بگم به زوره یکی از معلمای دبیرستانم برای سایت رفته

ای ۲-۳ بار مطلب می فرستادم. اون موقعی که شاگردش بودم همیشه می گفت سعی کن زیاد بنویسی که استعدادت هرز نره! البته این نظر اون بود؛ وگرنه خودم چیز خاصی حس نمی

کردم! آخر سر هم خودش چون یه آشنا داشت باهاشون صحبت کرده بود که برای سایتشون هرزگاهی یه چیزایی بنویسم. برای اینم که منو بذارتی تو رودربایستی، چون دستش به جایی بند

نبود و دیگه شاگردش نبودم که بخواد تهدیدم کنه، گفته بود- به پاداش همه ی اون نمره های

بیستی که بهت دادم حتما باهاشون همکاری کنی! " ما که نفهمیدیم بالاخره استعداد داشتیم که نمره ی ۲۰ گرفتیم یا اون نمره های ۲۰ به خاطر لطف خانم معلم بود!" احتمالا یه حق الزحمه ای چیزی می گرفت!

چندوقتی بود که مدیر سایت دنبال نفر می گشت برای ساختن یه لوگوی تبلیغاتی، منتها یه سری شرایط خاص داشت و زیادیم وسواسی بود که هرکسی حاضر نمی شد باهاش راه بیاد تا

اینکه بعد از چند روز طرفو پیدا کردن. من فقط از روی ایمیل های پابلیکی که تو سایت می فرستادن در جریان بودم و فهمیده بودم طرف دانشجوی سال آخره کامپیوتره. چند وقت بعد از اون

ماجرا داشتم میل باکس ایمیل که روی سایت بودو چک می کردم که دیدم از طرف همون پسره

یه ایمل دارم. برام نوشته بود بعد از قبول سفارش لوگو با سایت آشنا شده و مطالب ۲-۳ نفره

همیشه می خونه که منم جزوشونم. یه ایمیل خیلی معمولی و رسمی بود و منم زیاد بهش اهمیتی نداده بودم. اون موقع تازه شروع کرده بودم به یه کار جدید، اتفاقات عجیبی که تا حالا تو

زندگیم برای خودم افتاده بود رو در قالب طنز یا داستان کوتاه می نوشتم و یکی دو تا تیپ شخصیتی هم تو نوشته ها گنجونده بودم. دوباره چندوقت بعد برام ایمیل داد و ایندفعه با لحن

صمیمی تر! گفته بود بعضی وقتها واقعا از مطالب خنده اش می گیره و همیشه دنبالشون می

کنه. اما به یه چیز جالب هم اشاره کرده بود. اینکه گفته بود - احساس می کنم این اتفاقات برای

خودتون یا نزدیکانتون افتاده، چون خیلی ملموس می نویسید و معلومه که حسشون کرددید. خیلی تعجب کردم ازینکه اینقدر باهوش بود! تاحالا هیچ کس این کلک رو نفهمیده بود و از ایمیلی که می دادن کاملا مشخص بود فکر می کنن این حوادث فقط تو ذهن من اتفاق می افتن و واقعیت ندارن. سر همین موضوع یه کم ارتباطمون بیشتر شد. فقط بدیش این بود که اون

با خوندن هر کدوم از نوشته هام منو بیشتر می شناخت و تقریبا اخلاق و عقاید کلی من دستش اومده بود، خودشم که باهوش بود و حس ششمش زیاده! چیزایی که نمی تونست از لابه لای نوشته ها بفهمه، حدس می زد و معمولا هم حدساش درست بود! هرچی سعی می کردم ازش فاصله بگیرم نمی شد. فقط تنها راه فراری که پیدا می کردم بهونه ی درس بود اما

اونم زیاد کار ساز نبود. حدود دو ماهی می شد که باهاش آشنا شده بودم و اون ??? شخصیت منو شناخته بود ولی اطلاعات من راجع به اون فقط در حد اسم و فامیل و رشتیه ی

دانشگاهیش محدود می شد! حتی از ترسم دیگه خیلی کم مطلب تو سایت می داشتم یا اگر چیزی می نوشتم سعی می کردم دیگه مربوط به خودم نباشه. اما با همه ی اینا یه سری ویژگی های شخصیتی جالب داشت که مانع ازین می شد رابطمو به کل باهاش قطع کنم.

همون اولاً هم بهم پیشنهاده داد داده بود که یه قالب برام بسازه که بیشتر با نوشته هام همخونی

داشته باشه و سر همین جریانم به بهانه ی اینکه بهم دسترسی داشته باشه شماره ی موبایلمو گرفته بود، اما هیچ وقت بهم زنگ نزده بود و من به خیال خودم خدارو شکر می کردم که

" شماره امو گم کرده و لابد دیگه روش نمی شه دوباره بگیره."

اشتیاقش به رابطه با خودمو حس می کردم اما در عین حال هم فوق العاده خوددار و متین رفتار

می کرد و هیچ وقت بهونه ای نمی داد دستم! تا اینکه یه روز عصر بالاخره زنگ زد.*
فکرم به اینجا که رسید نگاهمو از سقف گرفتم و چشمامو رو هم فشار دادم که اشکم در نیاد.

دیگه حتی حوصله ی گریه کردنم نداشتم. غلت زدم و ایندفعه به پهلو خوابیدم ، بالشمو تو بغلم

فشار دادمو به دیوار روبه رو زل زدم. به مغزم فشار اوردم که حرفاش یادم بیاد.

*- سلام خانم - ن- عصرتون به خیر.

طبق معمول همیشه که اگر صدای کسیو از پشت تلفن نمیشناختم با لحن سرد و خشن جوابشو می دادم لحنم عوض شد! - سلام بفرمایید.

- امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم.

- لطفا اول خودتونو معرفی کنین تا بعد در مورد مزاحمت یا عدم مزاحمت تصمیم بگیرم!

ساکت شد، معلوم بود جا خورده اما به روی خودش نیورد.

- خوب صداتون همونجوری که فکر می کردم طنین قشنگی داره اما این لحن خشتون اصلا به

روحیاتتون نمیاد! من متین - د - هستم کتی جان.

یه لحظه گوشی تو دستم خشکید! "وای این که همین پسره اس!!! " انگار یه کاسه آب یخ

ریختن رو سرم! اصلا نمی دونستم چی بهش بگم. کلی عصبانی شده بودم . نه به خاطر رفتارم

چون به نظرم اصلا بد رفتاری نکرده بودم باهاش و حقش بود! به خاطر این عصبانی بودم که

باز یه برگ دیگه از ابعاد شخصیتیم پیشش رو شد. آخر جمله اش هم عمدا با تاکید گفت کتی

جان که بگه " ببین تو با من چه جوری حرف می زنی اونوقت من چه آقامنشانه جوابتو می دم!" همه ی این فکرا در عرض چند ثانیه از ذهنم گذاشت و باعث شد با غیض بیشتری باهاش حرف

بزنم. اما اون ماهر تر ازین حرفها بود. با چند تا جمله ی ساده جو رو عوض کرد و با گفتن اینکه "

حالا بی زحمت شمشیرتو غلاف کن تا دوباره تصمیم نگرفتی گردنمو بزنی!" منو به خنده انداخت.

اونروز خیلی راحت گفت که از شخصیت من خوشش اومده و دوست داره بیشتر باهم در ارتباط

باشیم و وقتیم با کنایه گفته بودم " عشق ایترتیم عالمی داره!" سریع و رک گفته بود -
اولا

نگفتم عاشقت شدم، گفتم خوشم اومده اونم از شخصیت و طرز فکر که جزئی از وجودتن
اما

همه اش نیستن. هنوز خیلی چیزای دیگه مونده که باید بیسندم. شایدم اصلا دیدمت ازت خوشم نیومد!

نمی دونم چرا به جای اینکه ازین حرفش ناراحت بشم از صراحتش خوشم اومد. راست هم می

گفت، اون منو در حد خودش یا حتی بیشتر می شناخت و میتونست ادعا کنه ازم خوشش اومده. اما من چی؟؟ من چی ارزش می دونستم؟

ازون روز به بعد دیگه هر ازگاهی بهم زنگ می زد و هرچی می گذشت فاصله ی بین تماساش کمتر می شد. اما من با خودم درگیر بودم. نمی تونستم راجع بهش تصمیم بگیرم. اون خیلی

سعی می کرد خودشو به من بشناسونه اما من علاقه ای نشون نمی دادم تا اینکه خواهش کرد یه روز یه جا همو ببینیم. اولش دو دل بودم که برم یا نه اما بعد به این بهانه که "می

ر م و

حداقل قیافشو می بینم و اگه خوشم نیومد ازش، دیگه راحت تصمیممو می گیرم" خودمو راضی

کردم.*

به اینجا که رسیدم پتورو کشیدم رو صورتم و سعی کردم این قسمتو تند تند تو ذهنم رد کنم.

اینقدر که باهش بد و توهین آمیز رفتار کرده بودم خجالت می کشیدم مرورش کنم. طبق معمول

با یاداوریش بغضم گرفتم. من رفته بودم اونجا که ببینمشو تکلیفمو یه سره کنم باهش اما همون

لحظه ی اولی که دیدمش فهمیدم نمی تونم. نمی دونم، انگار یه نیروی بازدارنده بود یا شایدم

جاذبه ی شخصیتش. اما واقعا خودمم نمی دونم چه شده بود، جای اینکه باهش خوب برخورد کنم بدترین رفتاری رو که میشد ، داشتم.

*تا وارد شدم با دیدنم از جاش پاشد و انگار که ۱۰۰ دفعه منو دیده فوری شناختم. رفتم طرفشو

در حین سلام علیک جوری عمل کردم که نشون بدم اصلا تمایلی به دست دادن باهش ندارم و

اون طفلکیم دستشو از وسط راه برگردوند! نمی دونم چه مرگم بود که عصبانی بودم و داشتم با

خشم نگاهش می کردم! اونم که همیشه خودشو کاملا ریلکس و مسلط به اوضاع نشون داده بود

کاملا معلوم بود از رفتارم تعجب کرده. زل زدم بهشو شروع کردم به اسکن کردنش. تو نگاه اول به

نظرم خوب اومد خصوصا اینکه تیپش اسپرت نبود و یه ست نیمه رسمی پوشیده بود. پیرهنش با

شلوار و بعدا که نشستم دیدم با جورابش، کاملا مچ بود و رنگ کفشش کاملا متضاد. موهای مجعد و خرمایی رنگشو به طرف بالا داده بود. رنگ پوستش سفید بود و ابروهایش مشکی و مژه

های نسبتا بلند. چیزی که تو صورتش جلب توجه می کرد لبای فرمدار و کمی برجسته اش بود

که بدجوری آدمو به هوس مینداخت! ولی حواسمو جمع کردم و دوباره برگشتم تو همون موده پاچه گیریه اولیه! اون چند لحظه ای که ساکت بودم و داشتم سر و وضعشو بررسی می کردم انگار فرصت پیدا کرده بود مثل همیشه به شرایط مسلط بشه و بالاخره شروع کرد به حرف زدن:

- بابا اینقدر چپ چپ نگاه نکن، من که مطمئنم تو خودتی! امیدوارم توام بعد از این تحقیق و

تفحص عمیق در قیافه ی من، مطمئن شده باشی.

- از کجا منو شناختی؟

- کار راحتی بود، انتظار یه چهره ی ملیح با یه اخم جانانه رو داشتم که یافتم! فقط فکر نمی کردم از خودم سفیدتر باشی!

هرچی می گفت به نظرم کنایه میومد! پاک زده بود به سرم انگار، تمام مدت هم که داشت حرف

می زد دستمو زده بودم زیر چونمو زل زده بودم به پسر روبه رویی. اونم هی سعی می کرد حواس منو به خودش جلب کنه، منم که فهمیده بودم حساس شده با دقت بیشتری به پسر زل

می زدم و طرف هم هرزگاهی بهم یه چشمک تحویل می داد! متین دیگه کم کم داشت از رفتار

توهین آمیز من جوش میورد و منم از همین عصبی تر می شدم! "لابد انتظار داشتی ازینکه داری

بهبش توهین می کنی از خوشحالی پاشه برقصه!" حتی به چیزی هم که سفارش داده بود لب نرذم و آخر سر هم وقتی که دیگه حرفاش ته کشیده بود و منم در کل پنج تا جمله هم جوابشو نداده بودم پاشد رفت صورت حسابو پرداخت کرد و منم رفتم دم در ایستادم. اومد بیرون و خیلی

سرد و جدی گفت: - از ملاقاتتون خوشحال شدم اما امیدوارم دیگه تکرار نشه، خدانگهدار. یه لحظه از رفتاری که باهاش کرده بودم پشیمون شدم، اما دیگه دیر شده بود و اونم رفته بود

سمت ماشینش و سوار شده بود. خودمم از رفتارم سر در نمیورددم. "چم شده بود؟" هم عصبانی

بودم هم ناراحت. همش با خودم تکرار می کردم "هیچیت به آدمیزاد نمی ره" ! پشتمو کردم و

راه افتادم به طرف ماشین که دیدم متین رفته ته کوچه و دور زده داره بر می گرده، وقتی رسید

به من سرعتشو آروم کرد و عین اینایی که می خوان دختر بلند کنن با من داشت میومد! منم ماشینو چند متر پایین تر پارک کرده بودم و هی داشتم حرص می خوردم. "اه کوشش پس این

ماشین وامونده!" آخر سرم طاقت نیوردم و با عصبانیت برگشتم نگاش کردم گفتم - بله؟ چی

می خوای؟

- ماشین داری یا نه؟

- به شما ربطی نداره.

دوباره قدممو تند کردم، اما برعکس اون چیزی که انتظار داشتم یهو زد زیر خنده. منم رسیدم به

ماشینو فوری درو باز کردم سوار شدم. اومد کنارمو اشاره کرد شیشه رو بدم پایین، هنوز داشت

می خندید. گفت:

- می دونی چیه؟ نظرم عوض شد! تو با خودت درگیری، نه با من. از منم بدت نیومده و همین خودش کلی پیشرفته! منم بلدم چه جوری خود درگیریتو رفع کنم، اگر مسالمت آمیز نشد با

چک و لقد! به زودی می بینمت، فعلا خداحافظ!

بعدم پاشو گذاشت رو گاز و رفت. منم عین برق گرفته ها نشسته بودم و ماتم برده بود به ماشینش که از آینه ی جلو داشتم می دیدم داره دور می شه. با حرص کوبیدم رو فرمون " تو

دیگه از کجا پیدات شد؟! چرا هرچی تو فکره می خونی لعنتی؟! "

ماشینو روشن کردم و با عصبانیت زدم تو دنده و راه افتادم*

مثل همیشه با مرور کردن خاطرات، کمی ذهن آشفته ام آروم گرفته بود و کم کم خوابم برد. صبح با صدای بارید که روی در خونه رینگ گرفته بود و خیر سرش مثلا داشت در می زد، از خواب

پریدم. انگار یکی به زور از ته یه چاه تاریک و ساکت کشیده بودم بیرون. اصلا نا نداشتم از جام

پاشم. از همونجا داد کشیدم - در بازه، بیا تو.

- کتی جان می خواستم صبحونه بخورم، همه چیو آماده کرده بود که دیدم نون تستم تموم شده، داری؟

دوباره از تو همون تخت داد زدم: - آره، رو میزه بردار.

- چیزه، می گم کره هم داری؟

- آره، طبقه ی اول یخچاله، بردار.

- راستی کتی، nutella هم داری؟

- اولش میای میگی فقط نون ندارم! بعد یکی یکی اضافه می کنی؟ وایسا پاشم بیام بدم بهت.

- نه... نمی خواد خودم پیدا می کنم! الان باز با لباس خواب پامیشی میای جلوم منو در

شرایط خیانت قرار می دی!

در حین اینکه داشت جمله ی آخرو می گفت منم از جام پاشده بودمو داشتم روبردوشامبرمو می

بستم و می رفتم طرف آشپزخونه. کلشو کرده بود تو یخچالو داشت اون تو رو شخم می زد! رسیدم پشت سرشو گفتم:

- چقدرم که تو اهل خیانت کردنی ارواح عمت!

یهو با شنیدن صدایم از پشت سرش از جا پرید و کلش محکم خورد به بالای یخچال و دادش رفت
هوا!

- دختره ی ورپریده سکنه کردم! چرا مثل جن ظاهر می شی یهو. شماها قصد کردین منو بکشین؟

هی می گفت و پس کلشم می مالید. از مسخره بازیش خنده ام گرفته بود.

- خوبه خوبه، جون عزیز! انگار چی کارش کردم! بعدم مگه اینجا بقالیه صبح به صبح پامیشی میای مایحتاج روزانه تو ورمیداری می ری؟

- آخه من صبح ها تا تورو تو این لباس خواب توری و با این موهای سیخ شده نیبم، روزم به خیر

نمی شه! وقتیم این همه راه میام بالا، صبحونه رو هم همینجا می خورم دیگه!

بعدهم دیگه منتظر جواب من نشد و صندلیو کشید جلو و نشست پشت میز، شروع کرد به خوردن!

دیدم قهوه جوشم زده به بر قو قهوه هم درست کرده. پاشدم برم دست و صورتمو بشورمو لباسمو عوض کنم.

- کتی جونم حالا که پاشدی یه لیوانم قهوه بریز برام، قربون دستت!

- ای بترکی تو، رو که نیست!

براش ریختم و رفتم از آشپزخونه بیرون. ۱۰ دقیقه بعد صداش اومد:

- من دارم می رم downtown حاضر شو تورم می برم.

- مرسی، خودم میرم، ظهر کلاس دارم.

- خوب بیا بریم یه دوریم می زنیم، نمی خوام تو خونه باز تنها بمونی. چشات داد می زنه دیشب

تا صبح تو مغزت چه خبر بوده!

- چیزی نیست، من خوبم، نگران نباش. برو تا دیرت نشده.

به زور راضیش کردم بره. نمی دونم، دست خودم نبود، همش دلم می خواست تنها باشم و برم

به گذشته و خاطراتمو مرور کنم، خاطراتی که تبدیل شده بودن به بهترین لحظه های زندگیم.

* بعد از اون ملاقات اول همش منتظر تماس از طرف اون بودم، با اینکه خودمو مقصر می دونستم

و پیش وجدانم خودمو سرزنش می کردم به خاطر رفتار بدم باهاش، اما بازم غرورم اجازه نمی

داد پا پیش بذارم. حدود یه هفته گذشته بود که صبح روز هفتمش هریور یه اس ام اس برام زد. "

سلام، امروز تو زندگی من یه روز خاصه، دلم می خواست توام جزو افرادی باشی که امروز می

بینم. اگه دوست داشتی ساعت ۴ بیا ... " شدیدا کنجکاو شده بودم، "منظورش از یه روز خاص

چییه؟ " قسم می خورم هرکس دیگه ای بود و با این لحن منو به جایی دعوت می کرد نه تنها نمی رفتم که همچینم حال طرفو می گرفتم که این مدلی حرف زدن یادش بره!" اما متین با بقیه

چه فرقی داشت؟؟؟" این فرغو بعده ها فهمیدم.

اونروز به راحتی خودمو قانع کردم که باید برم و حتی جوری باهاش رفتار کنم که جبران دفعه ی

قبل هم بشه! خودمم انگار داشتم تازه یه برگ جدید از شخصیتمو می دیدم و می شناختم. تصمیم گرفته بودم که برم، اما خودمو برای هر نوع برخوردی آماده کرده بودم، حتی دور از انتظار

نبود که خواسته باشه سرکارم بذاره! به همین خاطر هم بهش خبر ندادم که می رم که اگه سر

کاری بود کمتر خیط بشم! اما تا وارد شدم، دیدمشو فهمیدم که قضیه سرکاری نبوده. مثل دفعه

ی قبل از جاش پاشد و وقتی نزدیکش شدم دستشو آورد جلو و جوری نگاه کرد که از دست ندادن باهاش پیشمون شده! نشستیم و شروع کرد به احوالپرسی و صحبتای معمولی. منم هی با خودم تکرار می کردم " ایندفعه رو مثل بچه ی آدم رفتار کن!"

- خوب کردی اومدی، البته تقریبا مطمئن بودم میای.

- تو مثل اینکه خیلی به خودت و فکرات مطمئنی؟

- آره خوب، زندگی مثل شطرنجه، اگه جوری حرکت کنی که بتونی حرکتای بعدیو پیشبینی کنی، دیگه مطمئن بودن از خیلی چیزا کار سختی نیست.

- ولی خیلیا هم بودن که با همین طرز فکر بازی کردن، اما به راحتی "مات" شدن!

- من چندباری تا مرز "کیش" شدن پیش رفتم، اما "مات"، هیچ وقت!

- من ترجیح می دم باهات درین زمینه بحثی نکنم چون موافقت نیستم، به جاش بگو چرا می خواستی امروز منو ببینی؟

یه لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- خب امروز تولدمه، به همین دلیل می خواستم ببینمت.

- جدی؟؟

- خیلی عجیبه؟

- نه، اما یاد یکی از دوستانم افتادم. عاشق مردای شهریوری بود و این موضوع جزو اولین معیاراش

برای دوستی با یه پسر. البته خوب اون زیادی خر بود!

-نه اتفاقا. حق داشته، مردای شهریوری حرف ندارن از خوبی و ماهی!

بعدم یه بادی انداخت تو غبغبشو یه ژست آرتیستی گرفت که جفتمون به خنده افتادیم.

نسبت به دفعه ی قبل خیلی بهتر داشتم رفتار می کردم و خودمم راضی تر بودم، اما در عین

حال مواظبم بودم زیادی خوب برخورد نکنم که یه وقت روش زیاد بشه!

- خوب حالا کادو چی می خوای بهم بدی؟

- همین که لطف کردم بهت، پاشدم اومدم اینجا برات کلی کادوئه! بعدم شرمنده که علم غیب

نداشتم برای خرید کادو!

- اون که بعله، منت سر ما گذاشتین تشریف آوردین، اما یعنی هیچی تو کیف به اون گندگی

نداری که به عنوان یادگاریه روز تولد بدی بهم؟

با این حرفش یاد یه چیزی افتادم. زود کیغمو برداشتمو توشو گشتم تا چیزیه که می خواستم

پیدا کردم! یه دونه نوار بهداشتی کوچولو با بسته بندیه تکی و رنگ آبی! گرفتم طرفش:

- بیا، اینم کادوی تو. تازه با رنگ پیرهتتم سته!

با تعجب گرفت و نگاهش کرد. اولش نفهمیده بود چیه، یه خوره که زیر و روش کرد و خواست بازش

کنه یهو انگار برق دو فاز گرفته باشیش ماتش برد به من! بعد از چند لحظه با خنده و ناباوری

برگشت گفت:

- دخترم دخترای قدیم! یه کم حیا داشتن، شماها که هرچی حیا بوده قرقره کردین!

بعدم شروع کرد به واری کردن بسته!

- ئه! ببین تورو خدا چه تکنولوژی هم باید در خدمت بگیرن تا همچین چیز ژینگولی بسازن!

خدا اگه می دونست قراره برای ناز شماها بشریت اینجوری به زحمت بیفته از اول درشو تخته

می کرد!

اینقدر گفت تا منو به خنده انداخت!

اونروز نسبتا به خوبی گذشت و حتی متین هم موقع خداحافظی اینو گفت و تشکر کرد که رفته

بودم و تو روز تولدش خوشحالش کرده بودم. اما ذهن و فکر من نصف شده بود. یه نصفه از متین

خوشش اومده بود و می خواست بیشتر جذبش بشه، یه نیمه با غدی، دلیلی به رابطه باهاش

نمی دید و البته منم بیشتر به نیمه ی دوم گرایش داشتم! چون نیمه ی اول دلم بود و نیمه ی

دوم مغز و منطقم. * ...

به خودم که اومدم دیدم یه ربعی می شه که جلوی آینه وایسادمو از یادآوری حرفای اون روز دارم

لبخند می زنم. انگار که ماتم برده بود به خودم. هر وقت می رفتم تو فکر و خیالات گذشته، کلا

یادم می رفت کجام و در حال چه کاری بودم! لبخندم فوری محو شد، یه آه کشیدم و موهامو برده بالای سرم بستم، یه آرایش ملایم کردم و بعد از خوردن صبحونه و لباس پوشیدن از خونه

زدم بیرون. قبل از کلاس با یکی از استادام قرار داشتم برای راهنمایی تو تحویل یکی از پروژه

ها. خوشبختانه کارم به خوبی پیش رفت و بعد از تموم شدن کلاسام هم وسایلمو جمع کردم که

برم خونه. تو ایستگاه اتوبوس منتظر وایساده بودم که دیدم همون پسر دیشبیه داره میاد طرفمو

دوباره هم داره با صدای بلند با موبایلش فارسی حرف می زنه. اعتنایی نکردم بهشو رومو کردم

اونور و خیابونو نگاه کردم. اومد کنار من تو ایستگاه ایستاد. بعد از چند دقیقه که حرفش تموم شد

شروع کرد یه کم سرپا در جا زدن که گرم شه. روشو کرد به من: - yah, colder got ?

یه نگاه کردم بهشو سرمو تکون دادم. البته بدم نمیومد یه کم سرکارش بذارم، اما حوصلشو

نداشتم. باز یه نگاه کرد وگفت: - before met we t'haven ?

دوباره نگاهش کردم و شونه هامو بالا انداختم! چند دقیقه دیگه گذشت و انگار حوصله اش سر

: - are you Russian? I used to live there گفت باز بود رفته

بعدم شروع کرد چند تا جمله روسی گفتن که طبیعتا نفهمیدم معنیشو! اما به طور نامحسوس سر مو تکون می دادم که یعنی می فهمم چی می گی! وقتی دید صدایی از من در نیامد از تو جیبش بسته ی سیگارشو در آورد و با فندک روشنش کرد و زیر لب با حرص گفت " لال ه !" اینو

که گفت دیگه حسابی سر حال اومدم برای گرفتن حالش! گفتم : - ! sir me excuse فوری برگشت با ذوق یه " " yes کشدار گفت که معنیش به فارسی می شد، " بگو جیگر "!!!! با خونسردی نگاه کردم و به فارسی گفتم:

- لال خودتی و نیاکانت، بعدم هفت متر و نیم دیگه برو عقب تا زنگ نردم پلیس بیاد بگیرت! (اینجا به خاطر سرمای هوا ایستگاه ای اتوبوس شیشه ایه و سربسته، اگر کسی بخواد توش سیگار بکشه بدجوری دود می پیچه، بعدم بر اساس قانون هرکسی که داره سیگار می کشه باید حواسش باشه به شعاع ۸ متریش کسی اون دور و بر نباشه و دود سیگارشو بقیه استنشاق نکنن. البته بماند که کسی هم زیاد به این قانون عمل نمی کنه!!!)

با گفتن این حرف و فهمیدن اینکه من ایرانیم احساس کردم موهاش یه لحظه سیخ شد و اینقدر

شوکه شده بود که دود سیگارشو به جای اینکه بده بیرون انگار همشو کشیده بود تو ریه اش (یا

شاید برعکس!) که یهو به آنچنان سرفه ای افتاد که نزدیک بود بیفته زمین. حسابی دلم خنک

شده بود و داشتم با خنده نگاه می کردم، اما انگار زیادی داشت بال بال می زد! چند لحظه گذشت، اما هنوز دولا مونده بود و سرخ شده بود، رفتم نزدیکش و چندتا محکم کوبیدم پشتش!

نفسش جا اومد و کمرش راست شد! از تو کیفش شیشه ی آبشو در آورد و چند قلیپ خورد .

بریده بریده گفت :

- خانم، آخه این چه وضع حرف زدنه! به خدا زهرم آب شد، داشتین الکی الکی منو مکشتینا!
- نه! مثل اینکه همونقدر که زبوتتون درازه، روتونم زیاده! توهین کردین، یه چیزیم طلبکارین؟

چند لحظه بعد اتوبوس اومد و سوار شدم و اونم دنبالم اومد بالا.

- من معذرت می خوام خانم، اما خب به منم حق بدید بابا! اصلا ۱% هم حدس نمی زدم ایرانی باشید.

- خب حالا که چی؟ لطفا بفرمایی اونور بشینید مزاحم نشید.

- نه! آخه من باید از دل شما در بیارم. اینجوری نمی شه!

برگشتم و یه چشم غره بهش رفتم که دیگه ساکت شد و هیچی نگفت. فقط وقتی داشتم پیاده

می شدم زیر لب گفت " به امید دیدار ". بدون اینکه نگاه کنم پیاده شدم.

خندم گرفته بود، امروز این دومین نفری بود که داشتم به کشتن می دادمش! " خدا سومیشو به

خیر کنه!"

=====

وقتی رسیدم تلفن داشت زنگ می زد. پریدم گوشو برداشتم. تینا بود و کلی احوالپرسی کرد و

مثل همیشه عین مامانا یه عالمه سفارش کرد. بعد از اینکه قطع کردم، یاد متین افتادم. اونم

همیشه همینجور سفارش می کرد، اما نگرانی و مهربونی اون کجا و تینا یا باربد کجا.

*از اولین ایمیلی که بهم داده بود و باهم آشنا شده بودیم ۷-۸ ماهی می گذشت. چندین بار

همو دیده بودیم و منم تقریباً هر دفعه رفتارم بهتر شده بود. متین دیگه به راحتی می گفت
دوسم

داره ، فوق العاده مهربون بود و از هر فرصتی استفاده می کرد تا بیشتر احساسشو نشون
بده.

اما من هنوزم ۱۰۰% نمی تونستم بگم دوسش دارم. نوسان داشتم. چند روز خوب بود م
ی و یه

روز به سرم می زد و خیلی تند و بد باهاش رفتار می کردم. به وضوح می دیدم که چقدر ازین
رفتار اذیت می شه و بهش فشار میاد، خصوصاً که هرچی که می گذشت اون علاقه اش
بیشتر

می شد و تحمل همچین رفتارایی برایش سخت تر. اما هرچی که بود تحمل می کرد و همیشه با
مهربونی می گفت " می دونم به زمان احتیاج داری، درک می کنم، اما سعی کن زودتر تکلیفتو
با

خودت روشن کنی عزیزم"

چند وقتی بود که بهتر شده بودم و بیشتر احساس می کردم بهش علاقه دارم. یکی از
روزایی

که با هم رفته بودیم بیرون موقع برگشتن گفت - یه فیلم هست می خوام بدم
ببینی، داستانش

یه جورایی شبیه ما دوتاس! اگر دیرت نمیشه بریم دم خونه بدم بهت.

متین تنها زندگی می کرد. پدر مادرش سالها قبل جدا شده بودن و مادرش چندسالی بود
که

امریکا زندگی می کرد. یکی دو بار که باهم بودیم و کاری داشت تا دم خونه اش رفته بودم،
اما

تاحالا تو خونه اشو ندیده بودم. موقعی که داشت پیاده می شد برگشت یه نگاه کرد گفت -

دوست داری بیای بالا خونمو ببینی؟

- آره، بدم نمیاد.

- پس بپر پایین، چشمام درویش کن، چون اینقدر همه جا به هم ریخته اس که امکان دیدن

هرچیز بی ناموسی هست!

با خنده پیاده شدم و باهاش رفتم بالا. خونه ی کوچولوی بامزه ای بود و اونقدر ا هم که می گفت

به هم ریخته نبود. دم در وایساده بودم و با کنجکاوای داشتم همه جا رو نگاه می کردم. اومد جلو

و با چشمک گفت - تو باز رفتی تو فاز اسکن کردن؟ بیا تو می خوام یه چیزی نشونت بدم.

دستمو کشیدو برد طرف اتاق خوابش.

(تو این مدت که باهم بودیم هیچ وقت از حد خودش تجاوز نکرده بود و طوری رفتار نکرده بود که

فکر کنم منو به خاطر سکس می خواد. همیشه موقع خداحافظی فقط گونمو یه بوس کوچولو

می کرد، اونم اگه تو ماشین بودیم و کسی نمی دید. حتی دستمم با ملاحظه می گرفت،

خصوصا که می دید من هنوز تکلیفم با خودم روشن نیست و به زمان احتیاج دارم. و البته همه ی

اینا باعث شد بعد از ابرام ارزش دو چندان داشته باشه و واقعا قدر دانش باشم)

تو اتاقش یه قفس خوشگل صورتی رنگ آویزون بود و توش دو تا قناری خوشگل و کوچولو بودن. با

دیدنشون عین بچه ها ذوق کردم و رفتم طرف قفسشون. اونام شروع کرده بودن به جیغ جیغ

کردن و هی تو قفس وول می خوردن. متین گفت : - معمولا تو خونه آزادن، دلم نمیاد تو قفس

نگهشون دارم. حالا اگه خوشت اومده ببرشون، چند ماه پیش که گرفتمشون همش تو تو یادم

بودی.

- آره دوست دارم، اما صبر کن اول یه جا تو اتاقم برای قفسشون پیدا کنم، بعد میام ازت می

گیرم. حالام بریم دیگه، دیرم شد.

پاشدیم و چراغ اتاقو خاموش کرد و رفتیم بیرون. اون CD فیلمم برداشتو داد دستم. اسم فیلمش

Dates First Fifty بود. مدتی که اونجا بودم یه جور دلشوره داشتم، نمی دونم، شایدم به خاطر

تنها بودنمون بود. رفتیم طرف در که تو چارچوب یه لحظه بازمو گرفت: - کتایون؟

نگاش کردم و گفتم: - بله؟

خیلی راحت گفت: - می تونم ببوسمت؟

با شیطونی نگاش کردم و گفتم: - تو که همیشه منو می بوسی!

بعدم با بدجنسی گونمو بردم جلو. با خنده صورتشو آورد جلو اول یه بوس کرد بعدم دستشو آورد

بالا چونمو گرفت صورتمو برگردوند گفت: - لباتو منظورم بود.

قلبم داشت از جاش کنده می شد! نمی دونم چرا اینقدر هیجان داشتم، شایدم ترسیده بودم.

اما سعی می کردم خودمو ریلکس نشون بدم. ولی متین واقعا با آرامش رفتار می کرد، الته

شاید اونم داشت نقش بازی می کرد! یه نگاه به چشمای مشتاقش کردم و بعدم به لباش که از

روز اول نظرمو جلب کرده بود. وقتی دید هیچی نمی گم دستاشو گذاشت پشت کمرم و منو

کشید طرف خودش، صورتشو اروم آورد جلو و لباشو گذاشت رو لبام. یهو انگار یه مایع داغ از کف

پام با سرعت نور رفت رسید به مغزم، بی حرکت سر جام و ایساده بودم و حتی لبامو تکون نمی

دادم. متین هم وحشی بازی در نمیورد و خیلی آروم فقط یه کم مک زد و یه بارم زبونشو کشید رو

لبام، حتی زبونشو تو دهنم نکرد چون فکر کرده بود یه وقت ممکنه بدم بیاد. وقتی رفت عقب و

نگام کرد سرمو انداخته بودم پایین و زمینو نگاه می کردم. با خنده گفت : - اوووه، حالا خوبه یه

لب همش گرفتیم ازشا! ببین چه نازی می کنه.

بعدم دوباره اومد جلو و محکم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت : -بریم؟

سرمو تکون دادم و رفتیم بیرون. احساس کردم چقدر آغوشش گرم و مهربون بود و چقدر اون چند

لحظه احساس آرامش کردم. دیگه تو ماشین حرفی نزدیم و هر کدوممون تو فکرای خودمون بودیم. اما چند دفعه ای که به متین نگاه کردم احساس کردم خیلی خوشحاله. وقتی رسیدیم)

چند وقتی بود بهم گفته بود برای اینکه بیشتر باهم باشیم من ماشین نبرم و خودش می رسونتم) موقعی که می خواستم پیاده شم دستموگرفت و برد نزدیک لبش آروم بوسید و گفت :

- مرسی کتابیون قشنگم.

بهرش لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم. وقتی داشتم در خونه رو باز می کردم احساس کردم

می تونم دوش داشته باشم و دیگه حسم نسبت بهش عادت یا یه خوش اومدن ساده

نیست. ...*

به خودم یه نهیب زدم که باز از فکرای گذشته بیام بیرون. ولی نمی دونم چه لذتی تو مرور کردن

لحظه به لحظه اشون بود که سیر نمی شدم. انگار که داشتن دوباره برام اتفاق می افتادن، لذت

و هیجانشون همونقدر بود. پاشدم و یه کم خونه رو جمع و جور کردم و زنگ زدم به باربد که بیرون

چیزی نخوره و می خوام غذا درست کنم. اونم می سر به سرم گذاشت که چه عجب بالاخره می خوام دوباره دست به کاره شفته پلو پختن بشم! راست می گفت. مدت زیادی بود که دیگه

دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. از همون روزی که احساس کردم دیگه هیچ انگیزه ای برای

زندگی ندارم، چه برسه به آشپزی و جمع و جور کردن خونه و کارای متفرقه ی دیگه. اما این چند

روز حالم نسبتا بهتر بود، با اینکه بیشتر از قبل می رفتم تو فکر اما این موضوع داشت بهم کمک

می کرد. تاثیراتش هم داشت کم کم هویدا می شد و انگار دوباره داشتم بر می گشتم به روال

عادی زندگی. همش این حرف باربد که گفته بود " به جای جفتتون زندگی کن " تو ذهنم تکرار می شد. همون روزا بود که تو قلبم به متین قول دادم که جای اونم زندگی کنم و حقشو از زندگی بگیرم. کارام که تموم شد باز فرصت پیدا کردم برای غرق شدن تو گذشته.

* اونشب که رفتم خونه قبل از خواب فیلمو گذاشتم و دیدم. یه داستان خیلی جذاب و قشنگ

داشت و خیلی خوشم اومد. اما زیاد ربطشو به خودم و متین نفهمیدم تا اینکه فردا صبحش وقتی

برای گفتن صبح به خیر بهم زنگ زده بود ازش سوال کردم. گفته بود: - خیلی ساده اس ربطش.

بین پسره چقدر سعی می کرد هر روز هویت خودشو به دختره بشناسونه و رابطه اشونو یادش

بیاره و دختره هم هر روز همه چیو یادش می رفت و خیلی وقتها پسره رو از خودش می روند!

دقیقا عین رفتار ه گاهی اوقات ه تو با من! خیلی وقتا توام به خاطر درگیریه ذهنیت با من همچین

رفتاری داشتی و من باید سعی می کردم یه چیزاییو یادت بیارم!

بعد از زدن این حرفش خیلی خجالت کشیده بودم از رفتارم، اما اون مثل همیشه ذهنمو خونده

بود و با شوخی و مهربونی ه ذاتیش گفته بود : - ولی خب با همه ی این حرفها آخرش هم اون

دوتا به هم رسیدن هم من تو رو تور کردم! بقیه اش مهم نیست.

خیلی زود یه جا برای قفس قناریا تو اتافم پیدا کردم و اوردمشون پیش خودم. متین حسابی سفارش کرده بود که از بچه هاش خوب مراقبت کنم و از گل نازک تر بهشون نگم! انصافا هم

خیلی خوشگل و با مزه بودن و حسابیم با صداشون رو اعصاب همه لزگی می رقصیدن!

چند روز بعد مامانم بهم گفت آخر هفته برادرام با دوستاشون دارن میرن پیست اسکی و خودش

و پدرم می خوان برن شمال عروسی یکی از فامیلا. منم بهتره تو خونه تنها نمونم یا با اونا برم

یا با داداشام. گفتم حوصله ی هیچ کدومشو ندارم و می رم خونه ی دوستم. البته اون موقع تو

فکره واقعا این بود که برم خونه ی دوست صمیمیم. اما بعد از شک کردن ه مامانم که نکنه می

خواه برم خونه ی دوست پسره(چون دورادور متینو می شناخت) نظرم عوض شد و تصمیم گرفتم حتما برم خونه ی متین! " اینم به خاطر اینه که کره ه لجبازی داری!" وقتی به متین گفتم

اینقدر ذوق کرد و خوشحال شد که وسط خیابون نزدیک بود بپیره ماچم کنه! تازه دلخورم شده بود

که چرا از اول نمی خواستم برم پیشش و به خاطر لج کردن با خانواده ام تصمیم عوض شده.

- آخ جون کتی، یعنی شبم می مونی پیشم؟

- دیگه روتو زیاد نکن! شب باید برگردم.

- حالا تو بیا، قول می دم یه کاری کنم اینقد بهت خوش بگذره که خودت نخوای بری.

یه جورایی دلشوره داشتم، شایدم شرم دخترونه یا همچین چیزایی. اما هرچی که بود هم شیرین بود هم یه احساس ه نو و تازه. اما اون ته ای ذهنم هنوز یه مقدار از اون روحیه ی غد

بازی و جبهه گیری در مقابل متین وجود داشت و گاهی اوقات یه پارازیتی می داد که " اگه خواست از حد خودش زیاده روی کنه در جا باید حالشو بگیري!" سعی می کردم زیاد به این ندای

ه از خود راضی ه ذهنم توجهی نداشته باشم و فکرمو به این معطوف کنم که می تونم مثل دفعه

ی قبل راحت و بدون هیچ نگاه مزاحمی برم تو آغوشش و سرمو بذارم رو شونش و اونم با موهام

بازی کنه. آغوش ه گرم و پر احساس ه متین که آرامش دنیا رو بهم می داد و حاضر نبودم با

هیچی عوضش کنم، جزو اولین نشانه هایی بود که حس می کردم دارم کم کم وابسته اش می

شم و دیگه داره وقتش می شه که بگم " دوست دارم". جمله ای که به نسبت ه اون خیلی کمتر بهش گفتم و همیشه ازش تو این موضوع عقب بودم.

=====

با اینکه متین خیلی اصرار کرده بود که خودش بیاد دنبالم اما قبول نکرده بودم و گفته بودم خودم

میام. شایدم می خواستم تا می رسم اونجا، یه کم به خودم مسلط بشم و خودمو ذهنمو برای اتفاقات احتمالی آماده کنم! وقتی از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف در خونه اش دیگه هوا تاریک

شده بود. اواسط اسفند ماه بود و هنوز هوا سوز داشت. یه چند تا نفس عمیق کشیدم و زنگو فشار دادم و دستمو گذاشتم جلوی دوربین آیفون که تتونه بیبیتتم. - جون دلم؟

- منم متین، باز کن.

- سلام نازی جان، بیا تو!

با جیغ گفتم: - زهرمار، نازی کیه؟؟؟

- ه! ببخشید شعله جون، تویی؟؟ شرمنده اشتباه گرفتم! بیا تو عزیزم.

با عصبانیت دستمو از جلوی دوربین برداشتمو صورتمو بردم نزدیک که ببینمتم و با حرص گفتم: -

حتما باید صورتمو ببینی تا بشناسی؟؟؟ جرات داری وا کن تا پیام بالا حسابتو برسم!

خیر سرم مثلا داشتم کلی جذبه خرج می کردم که دیگه ازین شوخیا نکنه که جدیتر از قبل گفت: - ای ای ای ای ای، اقدس خانم شمایی؟؟؟ اومدی سبزییا رو ببری پاک کنی؟؟ بفرمایید بالا،

ببخشید نشناختم!

دیگه اینو که گفت تکیه دادم به دیوار و غش کردم از خنده. اون دیونه هم هی می گفت: -
قربون

این خنده هات بشم اقدس خانم جون!

- کوفت، متین باز کن بابا، همسایه ها می بینن زشته.

دیدم دیگه جواب نمی ده که یهو درو باز کردو با خنده جلوم وایساد. - به به، عشق خودم،
سلام

عزیزم.

بدون اینکه جوابشو بدم سرمو به علامت قهر تکون دادم و زدمش کنار و رفتم از پله ها
بالا. زود

درو بست و دوید بالا و از پشت سر کمرمو گرفت کشید عقب که یهو ترسیدم و گفتم الانه
که از

پشت چفتمون با مخ بخوریم زمین! اما یه دستشو به نرده های راه پله گرفته بود و یه دستشم
دور کمر من حلقه کرده بود و همچین سفت گرفته بود که نمی توستم جم بخورم. با دلخوری
و

حرص گفتم " - ولم کن، ل هم کردی.

سرشو از پشت چسبوند به کنار گردن و بغل گوشم و آروم گفت: - جواب سلاممو نمی دی؟
- نه خیر. برو از اقدس خانم جواب سلامتو بگیر!

- یا همین الان جوابمو می دی یا همچین فشارت می دم که ازینی که هستی نازکتر و کاغذ تر
بشی خانم کوچولو!

- خب بابا، دیونه! سلام.

خندید و گفت: - حالا شد. بعدم همونجوری که یه دستش دور کمرم بود اون یکی دستشم
انداخت زیر زانوهامو عین پرکاه بغلم کرد. تو چشم نگاه کرد: - سلام به روی ماهر عزیزم.

- متین الان می خوری زمین! بابا بذار....

دیگه نداشت غرغرامو تموم کنم و سرشو آورد پایین و لباسو گذاشت رو لبام. همچین فشار می

داد که می گفتم "الان از دستش ول می شم و می خورم زمین!" مثل دفعه های قبل هم فقط رو لبمو یه کم مکید و فشار داد. وقتی رسیدیم بالای پله ها دم در خونه گذاشتم زمین و گفتم : -

بفرمایید تو بانو.

از رفتارش هم خنده ام می گرفت هم غرق لذت می شدم. همیشه غافلگیرم می کرد با کاراش و حرفاش. خونه رو حسابی تمیز و جمع و جور کرده بود، یه دسته گل خوشگل روی میز نهار خوری گذاشته بود، عین خانم های خانه دار برنجشم دم کرده بود و جوجه کباب های سیخ شده رو

هم آماده گذاشته بود رو اپن آشپزخونه. با خنده گفتم : - به به، برنج دم کردنم بلدی؟؟؟
- دیگه به پای اساتیدی مثل شما نمی رسیم که، اما خوب زندگیه مجردی این مزایارم داره دیگه.

- آفرین خوبه، سعی کن مزایاشو بیشترم کنی. چون من همین دم کردن برنجم بلد نیستم!
با ناباوری نگام کرد و گفت: - شوخی می کنی؟؟؟

با قیافه ی حق به جانب گفتم: - نه! مگه خانم ها هم باید ازین کارا بلد باشن؟

- من از همون روزای اول یه حس ه ناشناخته بهم می گفت بدبخت شدما! اما باور نمی کردم!!!

اینو که گفت از رو میز یه نارنگی برداشتمو پرت کردم طرفش و گفتم: - شما غلط کردی با اون

حسه. اونم فوری یه کوسن از رو مبل برداشت و انداخت طرف من! یه ده دقیقه ای به هم چیز

پرتاب می کردیم تا اینقدر خندیدیم و اشک از چشمامون روون شد تا آتش بس اعلام کردیم!
نیم

ساعت بعد متین رفت تو بالکن و جوجه هارو کباب کرد و منم خیلی زحمت کشیدم و میزو چیدم!

برنجش که واقعا قد کشیده بود و خوب شده بود. جوجه کبابشم خیلی خوشمزه بود و خودشم اینقدر خندوند منو که هرچی می خوردم انگا فوری هضم می شد و باز یه پرس دیگه می خوردم!

خودمم مونده بودم که این همه غذا رو کجام جا می دم! بعد از شام هم ظرفارو گذاشت تو ماشین ظرفشویی کوچولوش و منو از فکر اینکه " حالا کی باید ظرفارو بشوره " خلاص کرد! رفتیم

نشستیم و یه کم صحبتای معمولی کردیم که برگشت با خنده ی شیطانی گفت: - حالا چی کار کنیم؟

- من چمیدونم! تو صاحبخونه ای هممون دعوت کردی باید برنامه ریزی می کردی که چیکار کنی

بهاش خوش بگذره!

با خنده گفت : - قربونت بشم که اینقدر روت زیاده ملوسکم! حالا نه که تا حالا بهت بد گذشته،

بقیه اشم یه فکرایبی دارم برات.....

این حرفو که زد یهو دلشوره گرفتم!" باز تو خل شدی دختر؟" اما سعی کردم به روی خودم نیارم

و به جاش به متین خیره شدم. وقتی دید هیچی نمی گم صداش مهربون تر از همیشه شد و دستاشو باز کرد گفت: - بیا اینجا ببینم.

پاشدم رفتم نشستم تو بغلش و خودمو مچاله کردم و صورتمو چسبوندم زیر گردنش. بوی خوب

ادکلنش همراه با یه عالمه احساس خوب، همه اش باهم قاطی شده بود و یه حس ه سبکی و

بی وزنی بهم داده بود. اونم هر لحظه منو بیشتر می چلونند و به خودش فشار می داد.

- متین جان، راحتی؟؟ می خوام یه کم بیشتر فشار بده که کامل استخونام خورد بشه!
 خندید و یه کم دستاشو شل کرد و منو برگردوند طرف خودش: - مال خودمه، به تو چه؟
 صورتمو بردم جلوتر طوری که دیگه نفسامون به هم می خورد. گفتم: - ازکی تاحالا؟؟؟
 - خیلی وقته. البته هنوز یه مقدار کوچولوی تصاحب نشده تو دلت هست اما اونم به زودی
 مال

خودم می کنم.

مثل همیشه! از تک تک ه احساسایی که داشت تو وجودم شکل می گرفت یا از بین می رفت
 خبر داشت!

- کتایون؟

- جونم؟

- می تونم اونجوری که خودم دلم می خواد ببوسمت؟

"پس درست فکر کرده بود. تاحالا به خاطر من خیلی آروم و سطحی فقط روی لبامو می بوسید!"
 بهش لبخند زدم و اونم انگار خیلی راحت جواب سوالشو تو چشم خونده باشه صورتشو
 آورد جلو

و لباشو گذاشت رو لبام. مثل همیشه اول یه کم رو لبامو مک زد و برای اولین بار زبونشو
 کرد تو

دهنم. یهو یه احساس خاص و دوگانه بهم دست داد. داشتم می رفتم که خل بشم و خودمو
 بکشم عقب که هرجوری بود سعی کردم به اعصابم مسلط بشم و بذارم لذتشو ببره. دستامو
 بردم پشت گردنشو و منم شروع کردم به بوسیدن و خوردن لباش. اونم با سرعت بیشتری
 لباشو

و زبونشو می چرخوند تو دهنم و دیگه آخراش رسیده بود به گاز گرفتن! همینجوری که باز
 سرعت

لباشو آروم کرده بود با دستش کمرم می مالید و اونیکی دستشو کرده بود لابه لای موهامو

بازی می کرد. اینقدر لبای همو خوردیم که دیگه نفسمون بالا نمیومد. صورتشو برد عقب و
یه کم

نگام کرد و دوباره اومد جلو. ایندفعه دور لبمو و چونه امو کوچولو کوچولو می بوسید و زبون
می زد

تا اینکه رسید به گردنم. منم دستمو گذاشته بودم پشت سرشو آروم نوازشش می کردم.
کم

کم داشت میومد پایین و دیگه رسیده بود به بالای سینه ام. لباسو می چسبوند و بر می
داشت

و زبونشو آروم می کشید رو پوستم. کاملاً می فهمیدم دیگه از حال خودش خارج شده ولی
برای

رعایت حال ه من نرم و آروم ادامه میده.

یه رکابیه یقه هفت تنم بود که از یقه اش می تونست سوتین و سینه هامو ببینه. وقتی
سرشو

برد جلو و دید، انگار دیگه طاقت نیورد و گفت: - کتی؟ می تونم لباساتو در بیارم؟

با سر بهش اشاره کردم و اونم فوری دست به کار شد. دستامو داد بالا و تاپمو درآورد و
دوباره

منو نشوند رو پاش. یه سوتین سبز یشمی ه براق تنم بود که با پوست سفیدم خیلی تضاد
داشت. متینم ماتش برده بود و فقط داشت نگاهشو رو بدنم حرکت می داد. کم کم دستشو
برد

پشتمو شروع کرد به نوازش بدن لختم. صورتشو آورد جلو و لباسو کشید بالای سینه ام. کم
کم

سرشو برد پایین تر و زبونشو زد به سینه ی چپم. منم دیگه داغ شده بودم و نفس های عمیق
می کشیدم. همونجوری که دستش پشتم بود بند سوتینمو باز کرد و یهو سوتینم ول شد و
افتاد

پایین. منو یه کم داد عقب که بهتر بتونه ببینه. باز ماتش برده بود ولی ایندفعه حالت
چشماش از

شدت ش هوت عوض شده بودن. دستشو آورد بالا و انگار که می خواد به یه چیز شکستنی
دست بزنه کشید رو یکی از سینه هام. دستاش اینقدر داغ بود که نا خوداگاه یه آه کشیدم
که با

شنیدنش از خود بی خود شد و سرشو آورد جلو و نوک سینمو گذاشت تو دهنش. از دهنش
حرارت می زد بیرون! چند لحظه آروم مک زد و یهو سرعت لباشو تند کرد و با اون یکی
دستم

اون یکی سینمو چنگ می زد. کیرشو از پایین قشنگ احساس می کردم که بزرگ شده. بعد
از

چند لحظه شروع کرد از پایینم خودشو به من مالیدن. دیگه داشتم از خود بی خود می شدم.
اولین بارم بود و متینم اینقدر ماهر و نرم عمل می کرد که بدتر تحریک می شدم و دلم می
خواست سریعتر و محکمتر ادامه بده. اونم انگار فهمیده بود که کیرشو از پایین با سرعت
بیشتری

میمالید بهم و از بالا هم تندتر می خورد و لیس می زد. یه لحظه دستشو از رو اون یکی
سینه ام

برداشت و برد پایین وسط پام گذاشت رو کسم و تند تند شروع کرد به مالیدن و از بالا هم
سرعت مکیدنشو تندتر کرد که یهو احساس کردم ول شدم تو هوا و با یه آه بلند شل شدم
اتفادم تو بغلش. بعد از چند لحظه که از منگی دراومدم و چشمامو باز کردم دیدم صورتشو
آورده

جلو و داره با مهربونی و لذت نگام می کنه. وقتی دوباره نفسم جا اومد به شلوارم اشاره کرد
و با

چشمک گفت: - اجازه هست؟

خنده ام گرفته بود که با اون حالشم هی برای هرکاری اجازه اشو می گیره! گفتم "آره" و اونم باز

دست به کار شد. اول منو تو بغلش جابه جا کرد و طوری تنظیم کرد که بالا تنم تو بغلش بود و

پاهام دراز شده بود رو کاناپه ای که نشسته بودیم. دکمه های شلوار جینمو باز کرد و دستشو برد تو و گذاشت بالای کسم. اینقدر داغ شده بودم و از دفعه ی قبل شرتم خیس شده بود که

بی اختیار یه آه کشیدم و اسمشو صدا کردم. همونجوری که دستش تو شلوارم بود شروع کرد

به آروم حرکت دادنش و سرشو آورد پایین و دوباره لبمو بوسید. ایندفعه منم سعی می کردم

بیشتر زبونو لبشو مک بزمنم و وقتی سرشو یه کم برد عقب به جای لبش چونه و زیر گردنشو لیس می زدم و بوس می کردم. ازون ور هم متین دستشو برده بود پایین تر اما هنوز داشت از رو

شرت می مالید. یهو با نوک انگشتاش چوچولمو گرفت و فشار داد که جیغم دراومد و گردنشو ول

کردم. دیگه به نفس نفس افتاده بودم. خودشو از زیر من کشید بیرون و کامل خوابوندم رو کاناپه و

نشست کنارم. صورتشو برد پایین و دماغشو از رو شرت می کشید روم. دستشو از زیر شرتم رد

کرد و رسوند به کسم، تا دستش خورد بهم یه لحظه لرزیدم و اونم شروع کرد به مالیدن. حسابی خیس شده بودم و دیگه صداام بلند شده بود. اونم آروم آروم شرتمو کشید پایین. نمی

دونم چی دیده بود که اینقدر تعجب کرده بود! اما اون لحظه تو هال و هوای این نبودم که بخوام

ازش سوال کنم. شرتمو کامل درآورد و با اون یکی دستش شروع کرد به ماساژ دادن رون
و

کشاله ی پام. بعد از چند لحظه دولا شد و یه دستشو گذاشت رو کسم و شروع کرد به مالیدن
و

با زبونش رو و داخل پامو لیس می زد و بوس می کرد. دیگه داشتم به خودم می پیچیدم و
نفس هام تند شده بود. هی زبونشو از پایین ه پام می برد نزدیک کسم و دوباره برمیکشت
پایین.

داشتم دیونه می شدم که دفعه ی آخری که برگشت بالا دیگه نرفت پایین. اول سرشو برد
عقب

و بالای کسمو یه بوس کرد و لباشو چسبوند رو چوچولم و یهو یه مک محکم زد که جیغم
دراومد.

اونم زبونشو تا ته می کرد تو و با دستش پایین کسمو می مالید. منم فقط ناله می کردم و
می

گفتم " آروم تر " که بدتر می کرد! چند لحظه که گذشت دوباره زبونشو رسوند به نقطه ی
حساسم و محکم چند تا ضربه زد و تند تند هم با دستش سینه هامو چنگ می زد که یهو
تمام

عضلات بدنم سفت شد و با فشار ارضا شدم. دوباره بی حال افتادم و متین هم پاشد اومد
بالا و

سرمو گرفت تو بغلش. با موهامو بازی می کرد و منم انگار که کوه کنده باشم ولو شده بودم
و

چشامو بسته بودم. آروم پیشونیمو بوس کرد و گفت: - خوب بود عروسکم؟

یه " اوهوم " زیر لب گفتم و همینجور که سرم تو بغلش بود و اونم دولا شده بود رو من، دستامو
بردم بالا و پشت گردنش قفل کردم و گردنشو کشیدم پایین. دلم می خواست ایندفعه لباشو
از

جا بکنم. اونم لب بالامو گرفت تو دهنشو شروع کرد به مک زدن. هی زبونمو می کشید تو دهنشو

ول می کرد که دیگه احساس کردم گردنش خسته شد و ولش کردم.

بعد از این لب گرفتن طولانی تازه حواسم اومده بود سر جاش که من هنوز برای متین هیچ کاری

نکردم! ساک زدن یه کم برام سخت بود، تازه من پرده ام داشتم و همین یه کم کارو سخت تر

می کرد برای سکس. تو همین فکر بودم که گفت: - خانمی، اگه می خوای اول پاشو برو دستشویی بعد بیا خودم لباساتو تنت کنم.

یهو با تعجب و چشمای گرد شده پرسیدم: - متین پس تو چی؟؟؟!!!

یه نگاه عمیق تو چشمام کرد گفت: - کتابیون، بهت گفتم که؛ هنوز یه مقداره تصاحب نشده داری. باید اول اونم به دست بیارم، بعد. نمی خوام تا اون موقع باهات سکس کنم. الان اگه بخوای منو ارضا کنی فقط به خاطره اینه که جبران کنی، من اینو نمی خوام. دوست دارم همین قدری که من الان از ارضا کردن ه تو لذت بردم توام وقتی منو ارضا می کنی همین احساسو داشته باشی.

- اما من دوست...

انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت: - می دونم عزیزکم. می دونم توام دوسم داری و دلت می خواد منو ارضا کنی. اما دوست دارم اونقدر دلتو تصاحب کرده باشم که حتی با کمال میل حاضر

بشی با هم یه سکس کامل کنیم و ازینکه دیگه دختر نباشی تترسی ، نری تو فکر. امیدوارم اینم

درک کنی که تو این شرایط چقدر کنترل کردن ه خودم سخته و ازم ناراحت نشی.

هیچی نتونستم جوابشو بدم. یعنی در مقابل این همه صداقت و احساس، هیچی نه داشتم که

بگم نه می تونستم. سرمو انداختم پایین که نفهمه بغض کردم. "ولی مگه می شد اون چیزی رو

در مورد من نفهمه؟" صورتمو آورد بالا و سرمو گرفت تو بغلش و فشارم داد به خودش. یهو بغضم

ترکید و زدم زیر گریه. خودمم تعجب کرده بودم! منی که تاحالا سابقه نداشت جلوی مادر پدرم

گریه کنم، تو بغل متین قایم شده بودم و داشتم عین یه بچه گریه می کردم. اما از ریختن اون

اشکا نه تنها ناراحت نبودم، بلکه یه احساس عالی و بی نظیر هم داشتم. درک ه خوبی و عشق ه پاک و روح ه بزرگش، منو به اون حال انداخته بود.

"متین ه من، تو فکر کرده بودی باید مدتی وقت صرف کنی برای به دست آوردن ه اون یه قسمت

ه تصاحب نشده، اما نفهمیدی که با همون رفتار و برخوردت همه ی وجود منو تصاحب کرد و ازون

به بعد به معنای واقعی احساس کردم دوست دارم."

=====

بعد ازینکه از دستشویی اومدم بیرون و لباسمو پوشیدم، هنوز عذاب وجدان داشتم. احساس

می کردم زیادی تاحالا در حقش ظلم کردم و امشبم بیشتر از همیشه! اما اون طبق معمول نداشت تو افکارم بمونم و همینجوری که داشت از آشپزخونه به من نگاه می کرد و تو دوتا کاسه

بستنی می ریخت، برای اینکه حواسمو پرت کنه، گفت :- کتی، یه سوال بپرسم؟

- بپرس عزیزم.

- تو موهای بدنتو با چی می زنی؟ عین تن بچه ها می مونه، حتی اون پایین مایینا هم همچین

تمیز و صاف و صوف بود که انگار هیچ وقت هیچ مویی نروبیده!

با خنده گفتم: - خوب شایدم هیچ وقت نروبیده!

- حالا جدی چی کار می کنی؟ با چیزای معمولی به این صافی و تمیزی در نمیاد.

- سکرته، بهت نمی گم. چیکار به این کارا داری! تو ببین لذتو ببر!

- حالا بگو تو.

- اصلا برای چی می خوای فضول خان؟

- هیچی بابا برای این اقدس خانم می خوام! هر دفعه می خوام باهم یه حالی کنیم این

موهاش فرو می ره تو تنم! گفتم از تو بپرسم بهش بگم. آخه تو که نمی دونی این اقدس
چقدر

برای من عزیزه که!

هر وقت می دید تو فکرم اینقد چرت و پرت می گفت تا بخندوتتم و حواسمو پرت کنه! اونروزم

موفق شد و بعد از گرفتن دو دور کولی ازش دور خونه، کلا یادم رفت برای چی عذاب وجدان

داشتم و چرا ناراحت بودم!

اونشب موقع خداحافظی بعد از اینکه تو چشاش خیره شده بودم و گفته بودم: "تمام سعیمو
می

کنم که بهت نشون بدم منم دوست دارم و برام عزیزترینی" برق خوشحالی و پیروزی رو
تو

چشماش دیدم.

خودمم نمی دونم کی اینجوری رفت تو کنج دلم و جوری خونه کرد، که انگار از روز ه اول با

من و

در من بوده*

با صدای زنگ در از اون حالت خلسه اومدم بیرون. بارید بود و طبق معمول با کلی سر و صدا
و

هیجان وارد خونه شد. از همون دم در هم شروع کرد به بو کشیدن و به به چه چه کردن! حالا
بماند که چیزی که درست کرده بودم اصلا بو نداشت و فقط می خواست دل منو خوش کنه
بلکه

یه روز بالاخره یه آشپز ماهر بشم! البته تقصیر منم نبود. متین بد عادت کرده بود، یا اصلا
توقعی

نداشت یا اگر پیش هم بودیم معمولا خودش یه چیزی سر هم بندی می کرد و مواقع دیگه
هم

رستوران های شهر به دادمون می رسیدن!

غذارو کشیدم و با بارید مشغول شدیم که یادم افتاد برایش نون داغ نکردم. اگه دو تا
بشقابم پلو

می خورد باز باید نون می خورد باهش و البته تینا هم همیشه ازین موضوع شاکی بود و سر
هر

وعده کلی گیس و گیس کشی می کردن! پاشدم نون برایش تست کنم که تستر یه کم اتصالی
کرد و وقتی خواستم از برق بکشمش یهو جرقه زد و یه لحظه احساس کردم یه ذره برق
گرفتم!

(البته ولتاژ برق اینجا ۱۱۰ ه) بارید پرید تو آشپزخونه و کشیدم عقب و با وحشت نگاه کرد!
دیونه

فکر کرده بود می خواستم خودکشی کنم! وقتی فهمید اتفاقی بوده دادش رفت هوا که: -
تو

چته امروز! اون از صبح که نزدیک بود منو بکشی، اینم از الان که داشتی خودتو به کشتن
می

دادی! خدا سومیشو به خیر کنه!

با خنده گفتم: - خیالت جمع، سومیش به خیر شد!

بعدم برایش ماجرای صبحو با پسر ایرانیه تو ایستگاه اتوبوس تعریف کردم، کلی خندید و هی می

گفت " تو گرم ه مردم آزاری داری!" بعدم اخماشو کشید تو هم و با صدای کلفت و به شوخی گفت: - اگه خواست پاشو از گلیمش دارزتر کنه و بیاد طرف آبجیه ما، بگو پیام نفسشو ببرما!

- خب حالا بذار اونایی که کشتیشون شب هفتشون بگذره بعد برو سراغ این یکی!

بعد از شام باربد رفت پایین خونه ی خودشو منم داشتم درس می خوندم که یه اس ام اس برام

اومد. تنها دوستم که شماره تلفنم رو داشت و باهاش یه ارتباط ه کمی داشتم، یه دختره فرانسوی الاصل به اسم ه الیزابت بود. موبایلو برداشتم و خوندم، دیدم نوشته همایش ه فردا رو

یادم نره و حتما سر وقت خودمو برسونم. هرچی سعی کرده بودم از زیرش در برم نذاشته بود و

زورم کرده بود که باید برم. اصلا اسم و موضوع همایشش برام خنده دار بود، چه برسه به شرکت

کردن توش! دو تا دانشگاه بزرگ شهر، که یکیشم دانشگاه ما بود، دانشجوهاشون یه مراسمی

تشکیل داده بودن به نام " به دنبال عشق" یا یه همچین چیزایی(دقیق یادم نیست)! اونم به

خاطر نزدیکی به روز ولتاین. دستورالعملشم به این شکل بود که هرکسی می رفت و اگر به دنبال یک پارتنر می گشت، خیلی رک و صادقانه جلوی همه، مشخصات فرد مورد نظرشو می

گفت و اگر کسی با اون مشخصات توی جمع حضور داشت، پا می شد می رفت جلو و خودشو معرفی می کرد. البته بیشترش جنبه ی سرگرمی و به اصطلاح "fun" داشت، اما خوب کسایی

هم بودن که این مدلی عشقشونو پیدا کرده بودن! الیزابت هم چند وقتی بود که از یه نفر

خوشش اومده بود و چون دیده بود طرف پا جلو نمی ذاره، می خواست فردا بره روی سن و از

یارو خواستگاری کنه! به منم گفته بود باید برم که اعتماد به نفسش بره بالا! جالبیش اینجا بود

که الیزابت هیچ چیزه خاصی راجع به پسره نمی دونست و فقط از چهره و دوسه تا برخورد کوتاهی که تو کلاساشون باهم داشتن خوشش اومده بود.

چند تا اس ام اس دیگه زد که "هنوز چیزی برای اضافه کردن به مشخصاته طرف به ذهنت نرسیده؟" منم گفتم نه!

همیشه از خنگیش خنده ام می گفت! هی بهش می گفتم "بابا من که این پسر و ندیدم که بخوام کمکت کنم تو شرح مشخصاتش، بعدم شاید طرف خودش با یکی باشه، بیخیال سر جدت!" به خرجش نمی رفت که نمی رفت!

موقع خواب احساس می کردم دیگه کوپنم برای فکر کردن به گذشته برای اونروز پر شده و سعی

می کردم به زور خودمو بخوابونم که باز نرم تو فکر و خیال! از بچگی همینطور بودم. همیشه چیزی رو که دوست داشتم و می رسید به وسطاش، سعی می کردم ذره ذره ادامه اش بدم که

دیرتر تموم بشه! در مورد مرور خاطرات هم همین حالتو داشتم و دلم نمی خواست به این زودیا

تمومش کنم. دفعه های قبل که با هر دفعه مرور کردنشون حالم بد شده بود و اینقدر از خودم و

دنیا بریده بودم که فکر می کردم حتما روانی می شم. هر دفعه هم سوالای بیشتری تو ذهنم تلنبار می شد و "چرا" ی بزرگتری جلوی چشمم نقش می بست.

=====

حدود یه ربعی می شد که تو سرما منتظر الیزابت و ایساده بودم. حسابی از دستش عصبانی شده بودم و یه سره داشتم با خودم غر می زدم که از دور سر و کله اش پیدا شد. کلی عذرخواهی کرد و گفت که داشته تاحالا دنبال دستکشش می گشته! هرچی بهش گفتم "حالا که تقریباً نیم ساعت اوله برنامه گذشته بیا توام از خیرش بگذر" راضی نشد.

وقتی وارد سالن شدیم یه پسر سیاه پوست رفته بود بالا و داشت به شوخی اندازه ی دور کمر و

باسن و سینه ی دختر مورد علاقه اش می گفت و پسر ای دیگه هم هی بر اش هورا می کشیدن و

سوت می زدن! یه چند نفریم تو صف و ایساده بودن که نوبتشون بشه و برن بالا. همین جوری که

آروم آروم داشتیم از کنار ردیف صندلیا رد می شدیم تا یه جای خالی پیدا کنیم دیدم همون پسر

ایرانی دیروزیه هم تو صفه و داره با خنده ما دوتا رو نگاه می کنه. وقتی دید نگاهم افتاده بهش

سرشو تکون داد که یهو الیزابت با هیجان هرچه تمامتر بازومو کشید و آروم گفت : -
والله ای

ببین اوناهاش. همونی که برامون سر تکون داد.

بعدم شروع کرد تند تند سر و کله اشو تکون دادن که مثلاً جواب طرفو بده! با تعجب نگاه کردم

گفتم : -چی؟؟ تو ازین پسر خل و چله خوشت اومده؟ دیونه شدی؟

همینجور که داشت قند تو دلش آب می شد چپ چپ نگاه کرد گفت: - مگه چشمه؟ بیشتر

دخترای کلاس ازش خوششون میاد!

- می دونی ایرانیه؟؟؟

این دفعه اون با چشای گشاد شده برگشت طرف منو گفت: - شوخی می کنی؟؟ اما به من گفته

بود اهل روسیه اس! اسمشم " " nick.

در حینی که ما مشغول جر و بحث بودیم و منم قاطی کرده بودم که جریان از چه قراره nick رفت

بالا و شروع کرد به گفتن یه سری چرت و پرت و خندوندن ملت. بعدم برای خوندن مشخصات ه

دختر آرزوهاش یه لیست بلند بالا از تو جیبش درآورد که همونم کلی باعث خنده ی همه شد!

الیزابت که داشت پس می افتاد و خودشو ول کرده بود رو من هی می گفت " دعا کن مشخصاتش با من جور باشه!" با حرص هلس دادم عقب و گفتم: - چته بابا! انگار پرنس ادوارد

می خواد ازش خواستگاری کنه! اینی که من می بینم و با توجه به چیزایی که تو ازش گفتی به

درد دوستی نمی خوره. هنوز ملیتتش مشخص نیست! چه برسه به بقیه ی چیزاش!

- ولی من ازش خوشم اومده!

- بس که خری!

اینو گفتم و رومو اونور کردم.

nick بعد از گفتن ه یه سری خصوصیات اخلاقی رسید به خصوصیات ظاهری که هرچی بیشتر می

رفت جلو بیشتر می دیدم اینایی که داره می گه با منم مچ می شه! اما خدارو شکر می کردم

که خیلیای دیگه هم تو جمع پیدا می شدن که همچین خصوصیات ظاهری داشته باشن و با خیال راحت نشسته بودم سر جام. الیزابتم حسابی حالش گرفته شده بود و با اخم نشسته

بود. نگاهش می کردم خنده ام می گرفت! از رفتن روی سن پشیمون شده بود و همچین قیافه

اش تو هم بود که انگار یه شکست عشقی ه سخت خورده بود! خصوصاً که می دید یه سری

دختر با مشخصات مربوطه پاشدن رفتن جلو و دارن با nick دل می دن قلوه می گیرن.
چند نفر دیگه ام رفتن بالا و حرفاشونو زدن که مدیر برنامه اومد به همه اطلاع داد یه گروه
موزیک

می خواد بیاد و آهنگای مخصوص ولتاینو بززن و بخونن.

اولین آهنگی که زدن تقریبا معروفترین آهنگی بود که همیشه تو این روز تو تلویزیون و رادیو
پخش

می کنن و یه تم ه فوق العاده آروم و عاشقانه داره. اونا می زدن و همه باهاشون می خوندن.
منم تکیه داده بودم به سندلیمو چشمامو بسته بودم . دلم می خواست باز پرتاب شم به
گذشته

....

* اونروز قرار بود برم خونه ی متین که شیرینی ه قبولیش تو کنکور فوق لیسانسو بهم بده.
حسابی خوشحال بود و منم از خوشحالیش از ته دل براش ذوق می کردم.

تازه فهمیده بودم معنیه اینکه می گن وقتی یکیو دوست داری همه ی شادیها و خوبی های
دنیا رو براش می خوای یعنی چی. دیگه حاضر نبودم کوچکترین ناراحتی براش پیش بیارم و
دلم

می خواست تا اونجایی که می شه عشق و احساسمو بهش نشون بدم. خودمم باورم نمی
شد من همون کتابیون ه بی احساس و خشک گذشته هستم! هی می رفتم خودمو تو آینه نگاه
می کردم " این تویی؟؟؟ خودتی کتی؟ " ولی تنها جوابی که برای تعجبم داشتم یک کلمه بود.
"

متین و عشقش ". متین اینقدر خوب و صبور بود که تمام ناسازگاریها و کج خلقیای منو تحمل
کرده

بود و اینقدر صبر کرده بود تا منو انداخته بود به دام یا به قول خودش تصاحب کرده بود!
درو که باز کرد پریدم تو بغلش و تند تند صورت و لبشو بوس می کردم. اونم در حالی که
از

شیرجه ای که من تو بغلش زده بودم داشت تلو تلو می خورد و می خندید هی می گفت " بابا کتی جان آروم. خفم کردی! " اما من گوشم بدهکار نبود و اینقدر تف مالیش کردم که اونم برای

تلافی همچین تو بغلش فشارم داد که دادم درومد و دست از بوس کردنش برداشتم. همینجوری

که تو بغلش بودم رفت طرف کاناپه و انداختم اون رو، دندوناشو مثل خون آشاما داد بیرون و

انگشتای دستشو خم کرد و گردنشو یه وری گرفت اومد طرفم گفت "حالا خودم بوست می کنم!" بعدشم سرشو آورد پایین و از همون اول همچین لبمو گاز گرفت و مک زد که انگار تاحالا تو

قرنطینه بوده! هی سرشو به تنم فشار می داد و همه جامو از رو لباس بوس می کرد و قلقلک می داد. منم که از قلقلکاش غش کرده بودم از خنده، دست و پا می زدم که ولم کنه. بعد ازینکه

حسابی کرمشو ریخت و خالی شد و منم بس که خندیده بودم دل و روده ام بهم پیچیده بود،

رضایت داد و از روم رفت کنار. پاشد چند قدم رفت عقب اما باز برگشت و خواست بیاد طرفم که

همونجور که یه وری افتاده بودم رو کاناپه دست و پامو اوردم بالا و جلوم گارد گرفتم، جیغ زدم و

تهدیدش کردم " اگه بیای جلو یه لقمه می زنم به وسط پات و گازت می گیرم!" با خنده دستاشو

به علامت تسلیم برد بالا و در حالی که داشت می رفت طرف آشپزخونه گفت " قبلنا رام تر بودیا

عروسک!" کفشمو از پام در اوردم و پرت کرد طرفش که جا خالی داد و در رفت پشت اپن

آشپز خونه سنگر گرفت!

عین یه پسر بچه ی شر و شیطون از خوشحالیش ورجه وورجه می کرد و می پرید بالا پایین!
از

کاراش خنده ام می گفت.

- آقای مهندس، پس کو این شیرینیت؟ زود باش دیگه بابا.

- الساعه میارم خدمتتون بانو. چند لحظه تامل بفرمایید.

از تو فریزر یه کیک بستنی در آورد و شروع کرد به بریدنش. همونجور که سرش پایین بود
با یه

خنده ی زیر لبی گفت: - کتی می خواستم یه معما بپرسم ازت؟

- بپرس.

- خوب دقت کن درست جواب بدیا! ببین اگه سه تا دختر تو یه بستنی فروشی سر یه میز
نشسته باشن، یکیشون بستنیشو لیس بزنه، یکیشون مک بزنه، اون یکیم گاز بگیره، به نظر
تو

کدومشون ازدواج کردن؟

با خنده گفتم: - تو معماها تم به آدمیزاد نمی ره ها!

- حالا دیگه، فقط درست فکر کن که جواب غلط ندی بیفتی تو دردسر!

می دونستم هرچی بگم بالاخره میندازتم تو تله! دلو زدم به دریا و گفتم: - خوب به نظر من
هر

سه تاشون یه شوهر دارن!

با تعجب پرسید: - چطور؟؟؟

- خب برای اینکه این سه تا کار مکمله هم دیگه!

یهو انگار که تازه دوزاریش افتاده باشه زد زیر خنده، اینقدر بلند بلند می خندید که گفتم
الان خفه

می شه! بعد از چند لحظه که نفسش اومد سر جاش سرشو بالا کرد گفت: - خوشم اومد!
خیلی جواب باحالی دادی. از طرز فکر خوشم اومد! فقط بیا تو یه وقت گاز نگیریا! همون مک
و

لیس کافیه!

با خنده سرمو انداختم پایین و به روی خودم نیوردم که چی داره می گه. می دونستم اینجوری
حرف زده که عکس العمل منو ببینه! با دوتا بشقاب اومد نشست بغل دستمو گفت " اینم
شیرینی، بفرمایید میل کنید". بعدم کمر منو گرفت کشید طرف خودشو تقریبا نشوندم رو
پاش و

بشقابمو داد دستم. یه تیکه بریدم گذاشتم دهنم، احساس می کردم تاحالا کیک بستنی به
اون

خوشمزگی نخورده بودم! اونم دستشو گذاشته بود پشت کمرم که از تاپم اومده بود بیرون
و

داشت آروم کمرمو نوازش می کرد.

- متین، چرا خودت نمی خوری؟

- اتفاقا اینجوری که تو می خوری خیلی هوس کردم!

- نه، خوب بیا بخور دیگه.

دولا شده بشقابشو از رو میز بدم بهش که کمرمو سفت نگه داشت و نداشت برم جلو.

- اونو نمی خوام که! همینو که داری می خوری می خوام، خودتم باید بدی بهم.

با شیطونی نگاهش کردم و با چنگال خودم یه تیکه بریدم بردم نزدیک دهنش: - بفرمایید
شادوماد!

- این مدلی نه! یه جور دیگه!

- نه متین، اذیت نکن، یه جور دیگه چیه. اونجوری کثیف کاری و دهنی می شه بابا!

- بهتر، منم می خوام دهنیه تو باشه دیگه! زود باش، می چلونمنا!

خنده ام گرفته بود از دستش. یه تیکه گذاشتم دهنمو و بدون اینکه بجوئمش صورتمو بردم نزدیک

صورتش. اونم لباسو آورد جلو و فوری زبونشو کرد تو دهنمو همشو کشید از دهنم بیرون، چشاشو بست و شروع کرد به جویدن.

- دیوونه!

- حرف اضافه بزنی چلونده شدیا! بدو یه قاچ دیگه.

ایندفعه دیگه خودمم خوشم اومده بود، یه تیکه دیگه گذاشتم دهنمو و وقتی لبامو چسبودنم به

لبش سعی کردم نذارم با زبونش از دهنم کیکو بکشه بیرون. داشتیم اون تو با زبونامون کشتی

می گرفتیم! هم خنده امون گرفته بود هم از بوسیدن هم عقب نمی موندیم. متین که همچین هر تیکه ی کیکو می قاپید و فوری قورت می داد که جا برای زبون من باز بشه، که ازش عقب می موندم! تو این وسط دستاشم که پشتم بودن بیکار نبودن و از زیر تاپم برده بود بالا و هی

پشتمو میمالید و کم کم رفته بود سراغ بند سوتینم. اینقدر لبای همو مک زدیم و زبون همو خوردیم که خسته شدیم.

هلم داد عقب و خیلی عمیق تو چشمام نگاه کرد. انگار می خواست ببینه وقتش رسیده یا نه؟!

احساس می کردم هنوز ۱۰۰% مطمئن نیست به خاطر همین با همه ی احساسم جواب

نگاهشو دادم و بهش لبخند زدم. اونم انگار راحت تر از همیشه جوابشو گرفت، اول پیشونیمو

بوسید و بعدم رو دستاش بلندم کرد بردم به سمت اتاق خوابش. نشست رو تخت و دستشو

آروم گذاشت وسط پامو از بالا هم شروع کرد به بوسیدن گردنم. کم کم بدنم داشت داغ می شد

و متینم که اینو احساس کرده بود پاشد و پیرهنشو از تنش درآورد و دوباره نشست رو تخت.

دست برد طرف سینه هام و شروع کرد به مالیدن، چون از قبل هم سوتینمو باز کرده بود راحت

می تونست به کارش ادامه بده. منم چشمامو بسته بودم و آروم داشتم نفس می کشیدم. کم

کم دستشو برد زیر تاپمو رسوند به سینه هام، دستاش گرم بودن، اما نه به داغیه بدن من. یه

کم که مالید سریع تاپ و سوتینمو در آورد و یهو حمله ور شد روم. خوابوندم رو تخت و با یه

دستش یه سینمو گرفت و دهنشم گذاشت رو اون یکی. از همون اول تند تند مک می زد و با

دندوناش نوک سینمو می کشید که صدام در اومده بود. همچین می خورد که می ترسیدم کنده

شه! منم از لذت و شهوت آروم آه می کشیدم که بعد از چند دقیقه پاشد و شلوار منو خودشو

درآورد. برای اولین بار داشتم با شرت می دیدمش. کیرش باد کرده بود و خصوصا چون شرتشم

تنگ بود بیشتر زده بود بیرون. بی اختیار یه لحظه دستمو بردم بالا و از رو شرت کیرشو لمس

کردم ولی نذاشت به کارم ادامه بدم و دوباره خوابوندم. یه کم از رو شرت کسمو مالید و لبامو

خورد تا اینکه شرتمو از پام درآورد. یه کم اضطراب داشتم اونم به خاطر اینکه نمی دونستم دقیقا

قراره چه اتفاقی بیفته و می خواد چیکار کنه، اما هر چی بود، از کاری که می کردم مطمئن بودم

و با رضایت کامل خودمو در اختیارش گذاشته بودم.

سرشو برد پایین، مثل دفعه ی قبل اول بالای کسمو بوسید و بعد نوک زبونشو از بالا تا پایین خیلی آروم کشید. یه آه بلند کشیدم و اونم تمام دهنشو باز کرد و یا فشار شروع کرد مکیدن. چوچولمو می مکید و زبونشو می کرد تو و محکم ضربه می زد. منم به خودم می پیچیدم و صدام

از قبل بلندتر شده بود و ناخودآگاه سرشو بیشتر به خودم فشار می دادم. لحظه ی آخر دستشو

گذاشت بالای کسمو تند تند مالید و زبونشم تا اونجایی که می تونست می کرد تو و چند تا ضربه ی محکم زد و با دندوناش چوچولمو گرفت و کشید که همزمان ارضا شدم و بی حال افتادم.

پاشد رفت صورتشو شست و برگشت. با لبخند نگام می کرد.

همون لحظه احساس کردم بیشتر از همیشه دوسش دارم و باید یه جوری نشونش بدم. تو چشماش هنوزم رگه هایی از شک بود. نگاش کردم و با چشمک گفتم: - منتظر بقیه اشم!

- مطمئنی کتی؟

- اوهوم، زود باش.

دولا شد و یه بار دیگه خیلی عمیق بوسم کرد و در گوشم گفت: - پس با دوران دوشیزگی خداحافظی کن عشق من.

چشمامو بستمو سرمو تکون دادم. رفت پایین نشست بین پام. نمی دونستم چه جوری می خواد پردمو پاره کنه، اما ترجیح می دادم حرفی نزنم و بهش اطمینان کنم. تنها ترسی که داشتم

به خاطر دردش بود وگرنه هر لحظه مطمئن تر می شدم که دارم کار درستی می کنم.

اول دستشو گذاشت رو کسمو دوباره یه کم مالید و سرشو برد پایین و یه کم اطرافشو لیس زد و

مکید تا دوباره تحریک شه، انگشتشو می چرخوند و اروم ضربه می زد. وقتی فهمید به حد کافی

تحریک شدم، انگشت اشاره اشو آروم کرد تو، یهو خودمو سفت کردم و اونم که انگار فهمیده بود

دستشو کشید عقب گفت "تترس عزیزکم". با اون یکی دستش دستمو سفت گرفت و دوباره انگشتشو فرو کرد تو. یه لحظه یه درد گذرا احساس کردم که گفت "رسیدم بهش، حاضری؟"

سرمو تکون دادم و پلکامو رو هم فشار دادم که سریع دوتا انگشتشو برد جلو و یه درد شدید

پیچید تو پایین تنه ام و انگار یه چیزی زیر دلم خالی شد، ولی انقدر سریع انجام داد که فقط یه

جیغ کوتاه تونستم بکشم. نفسمو که تو سینه ام حبس کرده بودم ول کردم و سرمو گذاشتم رو

بالش. اومد بالا و کشیدم تو بغلش و سفت فشارم داد. تو چشمماش که نگاه کردم یه لحظه برق

اشک و خوشحالی رو دیدم، دستمو بوسید و اروم گفت "دیگه مال خود خودمی".

سرمو بلند کردم به جای لکه ی خون رو روتختی نگاه کردم، احساس می کردم از همیشه خوشحالترو راضی تره و دیگه آغوش متین برام یه حس و حال دیگه داشت. زیر گردنشو بوس

کردم و با خنده گفتم: - بخواب که ایندفعه من می خوام به حسابت برسم .

- کتی اگر دوست نداری مجبور نیستی.

یه بوس هوایی برایش فرستادم گفتم: - حالا بذار دفعه ی اولو امتحان کنم تا دفعه های بعد.

- فقط تورو امواتت یه وقت گاز نگیریا!

با خنده گفتم: - بخواب بچه، اینقده حرف نزن.

اولش دستمو گذاشتم رو شورتشو یه فشار دادم، فکرکردم الانه که بترکه! اینقدر که باد کرده بود

و بزرگ شده بود. آروم شرتشو کشیدم پایین و کیرشو برای اولین بار دیدم. احساس کردم از

فشاری که بهش اومده و تاحالا خودشو نگه داشته، کیرش بیش اندازه بزرگ شده. اول خیلی

آروم گرفتمش تو دستمو یه کم ماساژش دادم، دستمو مشت کرده بودم دورش و عقب جلو می

بردم. بعد سرمو دولا کردم از کنار بیضه هاش تا نوک کیرش با نوک زبونم یه لیس زدم که یهو متین

یه آه کشید و خودشو شل کرد. دیدم بیشتر ازین انصاف نیست معطلش کنم و دهنمو باز کردم و

تا اونجایی که می شد کردمش تو، لبامو دورش سفت کرده بودم و زبونمو می چرخوندم دورش و

همزمان مک هم می زدم. کم کم دستامم وارد عمل کردم و بیضه ها و ته کیرشو می مالیدم.

آروم آروم سرعتمو تند تر می کردم و سعی می کردم محکمتر مک بزومش. فقط یکی دوبار تونستم همشو تا ته فرو کنم تو حلقم و با کف دستم بیضه هاشو تند تند می مالیدم. وقتی

حسابی خیس و سفت شد رفتم پایین تر و بیضه هاشم چندبار لیس زدم و باز با دستم از بالا

کیرشو می مالیدم که پاشد و بازو هامو گرفت گفت "بسه تا نکشتیم!"

دراز کشیدم و اومد روم و پاهامو داد بالا، نوک کیرشو گذاشت دم کسم و اروم اروم کرد تو. خودم

احساس می کردم دیواره ی واژنم داره کش میاد و باز می شه، متینم مجبور بود به خاطر تنگیش

فشار بیشتری بیاره که باعث می شد بیشتر دردم بگیره. چشمو محکم فشار می دادم رو هم و

لبامو گاز می گرفتم که زیادی جیغ نکشم، تا وسطاش کرده بود تو که یهو با قدرت نصف بقیه اشو

فرو کرد و بالاخره جیغم رفت هوا. ولی دیگه اعتنایی نکرد و شروع کرد به عقب جلو کردن. دردم

کمتر شده بود و داشتم کم کم لذت می بردم. متینم هر لحظه سرعتشو بیشتر می کرد و محکمتر خودشو می کوبید به من. مچ پاهامو آورد بالا و انگار با دیدن ناخونای مانیکور شده ام بیشتر تحریک شد که سرعتشو بیشتر کرد و همونجوری کف پامم چند بار بوسید. دیگه جفتمون

با صدای بلند داشتیم آه و ناله می کردیم و تو حال و هوای خودمون نبودیم. چند بار دیگه محکم

کیرشو ته کسم کوبید که با تمام وجود لرزیدم و بلند تر از قبل یه جیغ کشیدم و ارضا شدم، متینم

همون موقع مچ پاهامو سفت فشار داد و یکم بدنمو کشید به طرف بالا و یه بار دیگه محکم بیضه

هاشو کوبید بهم که کیرشو در آورد و خودشو خالی کرد روم. تمام آبشو خالی کرد رو شکم و

سینه هام و بعدم بی حال افتاد کنارم.

چشمای جفتمون خمار شده بود و نفس نفس می زدیم. خودمو تکون دادم و دستاشو باز کردم رفتم تو بغلش و چسبیدم بهش. با تماس بدنای لختمون یه احساس لذت بخش بهم دست داد.

صورت‌مو می‌مالیدم به قفسه‌ی سینه‌ی عضلانی‌ش و با بوی ادکلنش تمام ریه‌امو پر می‌کردم.

کم‌کم حالش جا اومد و چشماش باز شد و بهم خندید. پاشدیم با هم رفتیم تو حمام و یه کم

همو شستیم، وقتی زیر دوش آب گرم وایساده بودیم دیگه از شهوت خبری نبود و فقط از یکی

شدن جسمامون داشتیم لذت می‌بردیم. متین از پشت چسبیده بود بهم و دستاشو دورم حلقه

کرده بود و سرشو گذاشته بود رو شونم. احساس می‌کردم آب گرم داره هرچی بدی تو ذهن و

فکره می‌شوره و از بین می‌بره.

وقتی اون حوله‌ی سفید صورتی خوشگلو که می‌گفت از خیلی وقت پیش برای همچین موقعی برام خریده رو داشت می‌پیچید دورم، تو چشم نگاه کرده بود و گفته بود "مرسی کتابتون گلم"،

اون لحظه بود که با تمام وجود احساس کردم بهترین کار دنیا رو انجام دادم*.....

- کتی؟؟ کتی؟ چی شده؟

از تکونایی که الیزابت داشت می‌داد، چشمامو به زور برگردوندم طرفشو هاج و واج نگاهش کردم.

- چیه؟؟ چیزی شده؟

- من از تو باید بپرسم چی شده! یه ربه به رو به روت خیره شدی و حتی پلکم نمی‌زنی!

ارکستر هفت تا آهنگ زد، فکر نکنم حتی یه دونشم شنیده باشی!

تازه یادم افتاد کجام و تو چه شرایتیم. دیدم همه ایستادن و دارن گروه ارکستر رو تشویق می

کنن. الیزابت راست می گفت، به جز همون آهنگ اول که منو پرتاب کرده بود به گذشته
هیچی

دیگه نشنیده بودم. با گیجی از جام پاشدم " تو با ذهن و فکر من چیکار کردی پسر؟" دستمو
کردم تو موهامو دادمشون عقب. ولی مثل همیشه بی فایده بود و دوباره ریخت تو صورتم.
اینقدر

بلند شده بود که که احساس می کردم رو سرم سنگینی می کنه. خیلی وقت بود کوتاشون
نکرده بودم. از وقتی متین گفته بود " حیف این آبشار طلایی نیست؟! " دیگه دلم نیومده بود
دست

بزنم بهشون، حتی بعد از.....

الیزابت بازومو گرفت و گفت: - خوبی؟

- آره، نگران نباش.

- به چی اینقدر عمیق فکر می کردی؟ یه لحظه ترسیدم.

- هیچی، چیز مهمی نبود.

یه انگار یه صدایی تو سرم داد زد " چیز مهمی نبود؟ تمام عشق و زندگیت چیز مهمی
نبود؟؟؟

تو روح آدم دروغگو!"

برنامه تموم شده بود و همه داشتن متفرق می شدن که یکی از دوستای الیزابت با یه حالت
عصبی و دلخور نزدیک شد و بهش گفت: - اون پسر اسپانیش رو دیدی چه جوری رفت رو
سن و

همه ی دخترا رو دور خودش جمع کرد؟ من ه احمقو بگو که فکر می کردم از من خوشش میاد!
یه الیزابت با بیغ و چشمای گرد شده گفت: - چی؟؟ به تو گفته اسپانیشه؟؟!!! عجب

آشغالیه!

منم با شنیدن حرفاشون یهو نا خوداگاه و زیر لب با خودم گفتم " تو روح آدم دروغگو!!!!!"

اون دوتا برگشتن و با تعجب نگام کردن و الیزابتم با عصبانیت به دختره گفت " دوست من
حالش

خوب نیست و ما باید بریم" بعدم دست منو کشوند و دنبال خودش برد. همینجوری لباسو
می

جوید و داشت حرص می خورد. آخر سرم طاقت نیورد و گفت:- کتی؟ مگه تو نگفتی این
پسره

ایرانیه؟

- عزیزم من که شناسنامه اشو ندیدم، همشم یه برخورد داشم باهاش! اما جوری فارسی
حرف

می زد که نمی شه گفت یه خارجیه که فارسی رو یاد گرفته، به خاطر همین می گم ایرانیه.

- خیلی از دستش عصبانیم. چه طور تونسته این همه دروغ بگه؟ به هرکی خودشو یه جور

معرفی کرده، تو می گی ایرانیه، به من گفته روسیه به این دوستمم گفته اسپانیسه!

- حالا مال هر جایی که هست، چه فرقی می کنه؟ من که از اولش بهت گفتم بی خیالش بشو
آدم حسابی نیست.

- اصلا می دونی چیه؟ به نظرم تو راست می گی و ایرانیه، حالام چون هموطنه تونه باید بری

حالشو بگیره که اینجوری هویت ملیتونو زیر سوال نبره!

- چی می گی تو؟ به من چه! بعدم ما ایرانیا اصلا عادت نداریم حال همو بگیریم! (خودم ازین
حرفم خنده ام گرفت!)

- حالا از فردا همه تو دانشگاه می گن ایرانیا دروغگوئنا!

مثلا می خواست با این کلک بچه گانه منو ترغیب کنه برم حال پسره رو بگیرم! یه دونه ازون

چشم غره های معروفم بهش رفتم و اونم دیگه ساکت شد و حرفی نزد. یه نیشخند زدم و
با

خودم فکر کردم " اگرم این حرفو بزنی خیلیم بی راه نگفتن! ایرانیا ازین مارمولک بازی
بلدن!"

بعد از چند دقیقه باز یه نگاهی کرد و با قیافه ی مظلوم گفت : - کتی خواهش می کنم. خیلی
دلم می خواد یه جوری حالشو بگیریم!

سرمو تکون دادم و گفتم: - حالا بذار ببینیم چی می شه. دیگه ام دور برش نریا.

=====

با چند تا از دوستانمون ایستاده بودیم و داشتیم تو سالن اصلی دانشگاه صحبت می کردیم
که

الیزابت یه سقرمه زد تو په لوم و با چشماش به رو به رو اشاره کرد که دیدم همون پسره
داره به

جمع ما نزدیک می شه. رومو کردم اونور و با بی تفاوتی به حرفم ادامه دادم که رسید
بهمون.

ازون آدمایی بود که به محض وارد شدن تو یه جمع حواس همه رو به خودش جمع می کرد و
یه

سره هم جفنگ به هم می بافت و بقیه و به خصوص دخترا از حرفاش غش و ریسه می رفتن!
تک تک به همه سلام کرد و با چند تا از دخترا هم روبوسی کرد و یه کمم انگولکشون کرد!
الیزابت

همین جور داشت حرص می خورد و طبق عادتش لبشو می جویید. به ما که رسید اول با
الیزابت

دست داد و یه سخنرانی طولانی در جهت بیشتر بردن ه دل ه دختر بیچاره تحویلش داد! ولی
می دونستم که الیزابت دیگه خرس نمی شه و خیالم ازین بابت راحت بود.

آخر از همه روشو کرد به من و دستشو آورد جلو به فارسی گفت: - سلام عرض می کنم.

خوشحالم که دوباره و در شرایط بهتری دارم می بینمتون. امیدوارم منو بخشیده باشین به
خاطر

سوتفاهم پریروز.

یه نگاه سرد بهش کردم و گفتم: - کدوم اتفاق منظور تونه؟ یادم نمیداد.

- منظورم اون اتفاق تو ایستگاه اتوبوس بود.

- آهان! من فکر کردم به خاطر حضورتون عذر خواهی کردین! به هر حال اصلا مهم نیست و منم

فراموشش کردم.

بعدم بدون اینکه باهاش دست بدم رومو اونور کردم. دوباره گفتم: - لطف فرمودین. بنده نیکان -

خ- هستم و از آشنایی باهاتون خوشبختم.

"پس همون! اسم آقا نیکان ه که خودشو به همه با اسم نیک معرفی کرده!" یه پوزخند زدمو رومو

کردم اونور، اونم دیگه چیزی نگفت و مشغول ه دل و قلوه دادن با دخترای دیگه شد. با همه خیلی راحت و صمیمی برخورد می کرد و جوری بود که انگار سالهاست باهاشو آشنائه!

تا حواسش پرت شد الیزابت در حالی که معلوم بود داره از فضولی میمیره زیر گوشم پچ پچ کرد

"چی می گفت؟؟ بدو بگو ببینم" سعی کردم تو یه جمله براش بگم تا دست از سرم برداره! بعدم

اضافه کردم که اسم و فامیلشم جزو اسامی ه اصیل ایرانیه. دیگه الیزابت رو پاش بند نبود و

داشت منفجر می شد. داشتم می گفتم چند لحظه دیگه صبر کنه که باهم بریم که نیکان دوباره

برگشت طرف ما و بدون اینکه به من نگاه کنه گفتم: - الیزابت عزیز، می تونم چند لحظه

خصوصی وقتتو بگیرم؟

الیزابت با حرص و عین بچه ها گفتم: - نه خیر! هر کاری دارین همینجا بگین.

ی‌هو حالتش عوض شد و قیافه ی پسرای خجالتی و کم رو رو به خودش گرفت و گفت: -
راستش

شما از رفتار و برخوردای من حتما فهمیدین ... فهمیدین که... از تون خوشم اومده!
سرشو انداخت پایین و ادامه داد: - حالا می خواستم اگه بشه... یعنی اگه شما اجازه بدید...
تو

یه هم‌مونی‌ه کوچولو که آخر هفته من و چند تا از دوستای نزدیکم هستیم.. شمارو ... به پدرم
معرفی کنم.

با چشمای گشاد شده داشتم حرفاشو گوش می دادم و درست لحظه ای که منتظر بودم
الیزابت یکی بکوبه تو سرش، ی‌هو عین آدمای مسخ شده که بالای سرشون شکل یه قلب
پیدا

شده، گفت: - وای، شما منو غافلگیر کردین! اصلا نمی دونم چی بگم! حتما! چرا که نه!!!
با ناباوری به الیزابت یه نگاه کردم اما دیدم فعلا اینقدر هیپنوتیزم شده که اصلا تو باغ
نیست! فقط

تونستم فوری خودمو جمع و جور کنم و اون لبخند تصنعی و بی تفاوت همیشگیمو دوباره
اوردم رو

لبم. نیکان هم با خوشحالی سرشو آورد بالا و گفت: - وایای خدای من! خیلی ممنون. امروز
بهترین روز زندگیه منه! امسال برای من واقعی ترین ولنتاینه! ممنون الیزابت عزیزم! دیگه
بیشتر

ازین مزاحمت نمی شم، مثل اینکه می خواستین برین. شب باهات تماس می گیرم.
بعدم یه بوس با دستش فرستاد و رفت! الیزابت همینجور مات و ایساده بود و هنوز داشت
نگاش

می کرد. رومو کردم به‌رشو با عصبانیت گفتم: - واقعا که احمقی لیز!

بعدم رامو کشیدم رفتم طرف در خروجی.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای الیزابتو از پشت سرم شنیدم که هی صدام می کرد و می

گفت و ایسم. منم محل نمی داشتم و می رفتم. تا اینکه اینقدر اومد تا بهم رسید و نگه داشت.

بس که دوئیده بود نفسش بالا نمیومد! گفتم: - چیکارم داری؟

- صبر کن برات توضیح بدم.

- دیگه چیو می خوام توضیح بدی؟ بیشترین حماقتو کردی. یعنی نفهمیدی داشت مسخره ات

می کرد؟

- چرا، فهمیدم. اینقدرم خنگ نیستم!

تو دلم گفتم آره ارواح عمه ات! تو که اصلا خنگ نیستی!

- پس چرا دعوتشو قبول کردی؟

- برای اینکه یه جوری حالشو بگیرم. توام باید کمکم کنی کتی.

- چی؟ تو دیوونه ای! کمکت کنم حالشو بگیرم؟ من هیچ کمکی از دستم بر نمیاد.

دوباره خواستم راه بیفتم که بازومو گرفت گفتم: - کتی! قول دادی. خواهش می کنم.

یه نگاهی بهش کردم و از سر ناچاری سرمو تکون دادم گفتم: - حالا تا ببینم، اما رو من حساب

نکن.....

دو روز مونده بود به هممونیه نیکان و من هنوز فکری برای گرفتن حالش نکرده بودم! کلا مغزم

بلاک شده بود و فکرم کار نمی کرد. ازونورم الیزابت مدام زنگ می زد هر ۱۰ دقیقه یه بار می

پرسید چیزی به فکرم رسیده یا نه! هر چی می گفتم " اینقدر منو تلفن پیچ نکن و اگر فکری به

ذهنم رسید خبرت می کنم " گوشش بدهکار نبود! گاهیم خودش یه فکرای احمقانه می رسید به ذهنش و موجب خنده و تفریحم می شد.

اصلا نمی فهمیدم این همه اصرارش برای گرفتن ه حال این پسر چی بود ولی ازونجایی که خودمم دنبال کمی تحول و هیجان می گشتم و بدمم نمیومد حال این بچه پرو رو بگیرم، تصمیم

گرفته بودم باهاش همکاری کنم بدون اینکه دلیلشو بدونم.

داشتم تو اینترنت می چرخیدم و در حین سرچ کردن یه سری مقاله هم می خوندم که چند تا

ازین پاپ های () popup تبلیغاتی باز شد. داشتم می بستمشون که دیدم یکیشون تبلیغ فلش لایته.

(توضیح: Light Flesh همون آلت جنسی زنانه ی مصنوعی هست که هر روزم مدل های

جدیدترشو با قابلیت های بالاتر می سازن! البته این رو هم باید بگم تا اونجایی که شنیدم پزشکان معمولا استفاده ی زیاد ازین وسایل رو توصیه نمی کنن و یه دانشجوی پزشکی به خود

من گفته معمولا این وسایل به آقایونی توصیه می شه که به نوعی مشکل تو ایجاد یه سکس کامل دارن و با استفاده ازین وسایل بهشون آموزش می دن که چطور اون مشکل رو برطرف کنن

و تو محاورات هم به نام Toy Sex Male ازش نام برده می شه.)

یهو یه جرقه زد تو ذهنم و فوری با الیزابت تماس گرفتم. ازش پرسیدم می خواد یه هدیه ای هم

برای این پسر ببره یا نه؟ گفت آره و تصمیم داره یه دسته گل ببره براش! گفتم بی خیال دسته

گل بشه و بره براش یه Light Flesh بخره. کلی تعجب کرده بود و می گفت برای چی همچین

چیزی رو دارم پیشنهاد می‌دم؟!

- خنگ خدا، این همون وسیله‌ی حالگیریه که دنبالش بودی دیگه!

- چی؟ شوخی می‌کنی؟ اینو که من براش ببرم کلیم خوشش میاد و ذوق زده می‌شه!

براش توضیح دادم که اگر همونجور که اونروز گفته، پدرش هم تو همونو حضور داشته باشه و

جلوی باباه بهش همچین چیزی بدی خیلی حالش گرفته می‌شه! هرچند که برای الیزابت درک

همچین چیزی سخت بود و می‌گفت اصلا به پدرش چه! اما قانعش کردم که تو فرهنگ ما ایرانی

این مسائل جلوی پدر مادرامون هنوز حل نشده و مثل شماها فکر نمی‌کنن! (البته هر چند که خودمم امیدواری به این موضوع نداشتم و اصلا مطمئن بودم قضیه‌ی پدرش سرکاریه، اما تنها فکری

که به نظرم رسید همین بود و صد البته پیش خودم اعتراف کردم که از فکرای خود الیزابت هم

این پیشنهادم احمقانه تره!

فرداش رفت و از یه سکس شاپ وسیله‌ی مورد نظر خرید. وقتی قیمتشو بهم گفت دود از کلم

بلند شد!

" طرف بره دختر کرایه کنه بیاره ارزوتتر در میاد که!" به الیزابت گفتم چون فکرش از من بوده نصف

پولشم من می‌دم و اون خسیسم کلی ذوق زده شد!

=====

دو سه روزی می‌شد که تینا برگشته بود و حسابی با باربد مشغول بودن. احساس می‌کردم از

لحظه لحظه ی با هم بودنشون استفاده می کنن و من مثل یک الگوی شکست خورده جلوی چشمشونم و می خوان جوری رفتار کنن که بعدها هر اتفاقی افتاد مثل من حسرت نخورن و آرزو

به دل نمونن.

خیلی سعی می کردن هر جا می رن منم به زور با خودشون ببرن و تنهام نذارن، اما خودمو که

نمی تونستم گول بزنم. در ظاهر نشون می دادم از دیدنشون کنار هم براشون خوشحالم اما تو

دلم اشک می ریختم و حتی بهشون غبطه می خوردم! معمولا به بهانه ی اینکه " حالا تینا تازه

برگشته و شما دو تا احتیاج دارین باهم تنها باشین" قالشون می داشتم و باهاشون نمی رفتم.

اما اونشب (شب مهمونی نیکان) چون شب تعطیلم بود دیگه نداشتن تو خونه تنها بمونم و به

زور با خودشون بردنم.

از سر شب رفتیم یه کم چرخ زدیم و بعدشم رفتیم یه رستوران که اسپاگتی بخوریم.

منتظر تلفن الیزابت بودم و هر چی می گذشت و می دیدم خبری ازش نشد که نتیجه ی کارو بهم بگه، بیشتر حرص می خوردم و به خودم به خاطر اون نقشه ی احمقانه و بچه گانه بد و بیراه

می گفتم. دیگه نا امید شده بودم و حدس می زدم نقشه ام نتیجه ای نداده چون به الیزابت سفارش کرده بودم هر چی شد فوراً بهم خبر بده و هنوز ازش خبری نشده بود.

دیگه کم کم می خواستیم از رستوران بریم بیرون و باربدم پاشد بره صورت حسابو بده که تلفنم

زنگ زد. با عجله گوشیهو برداشتم و دیدم شماره لیزه اما هر چی می گفتم الو جوابی نمی داد.

فقط یه صدایی عین نفس زدن بین خنده یا گریه بود! بعده چند لحظه که بالاخره جوشش بالا اومد

و منم داشتم سخته می کردم صداش درومد و قهمیدم غش کرده از خنده! اینقدر حرص خوردم تا

بالاخره تعریف کرد چی شده.

می گفت از اول که وارد شده فقط دوستای نیکان بودن و هیچ خبریم از پدرش نبوده. وقتیم لیز

سراغ پدرشو گرفته، گفته که کاری براش پیش اومده و نمی تونه بیاد! با الیزابتم خیلی معمولی

و سرد برخورد کرده و حتی به دوستاشم معرفیش نکرده. می گفت:

- از همون لحظه ی اول فهمیدم حرفای اونروزش سرکاری بوده و خواسته مسخره ام کنه. منم از

حرصم خواستم همون موقع برگردم که پشیمون شدم و گفتم تا آخرش بمونم ببینیم چی می شه. فقط جعبه ی Light Flesh رو یواشکی بردم گذاشتم پشت یکی از مبلای سالن پذیرایی که

کسی دستم نیینه آبروم بره. دیگه کاملا نا امید شده بودم و داشتم به خودم به خاطر اومدن به

اینجا لعنت می فرستادم که آخر شب چند تا از دوستاش که شدیداً مست کرده بودن شروع کردن به مسخره بازی و تو سر و کله ی هم زدن که یهو یکشون افتاد بغل همون مبله و جعبه رو

دید! داشت زور می زد که در قوطیشو باز کنه که با دیدن ه توش یهو قهقهه ی خنده رو سر داد و

همه رو صدا زد!

الیزابت باز به اینجا که رسید خودش زد زیر خنده و دوباره حرفاش نامفهوم شد. منم خندم گرفته

بود و باربد و تنیا داشتن با تعجب نگاه می کردن!

می گفت بعد از اینکه همه رو صدا زده و دور خودش جمع کرده جعبه رو آورده بالا و به همه نشون داده که یهو خونه از خنده ی بقیه ترکیده. خود نیکانم رنگش پریده بوده و هاج و واج داشته

نگاه می کرده و سر از جریان در نمی آورده!

- اگه بدونی کتی، یه چراغ گنده بالا سرش آلارم می زد که " این جعبه از کجا اومده!!!" ولی سر

در نمیورد! دیگه تا آخر شب دوستای مستش و دخترا تا توستتن بهش متلک انداختن و سر به

سرش گذاشتن!

الیزابت اینا رو بین خنده هاش برام تعریف کرد و سریع خداحافظی کرد و گفت باید برگرده تو

ساختمون که یه وقت بهش شک نکن.

تلفنو که قطع کردم قیافه ی باربد و تینا عین دو تا علامت سوال گنده شده بود؟! وقتی براشون

تعریف کردم جریانو به یه علامت تعجب تبدیل شدن و بعدم غش و ریسه ای بود که می رفتن! از

خنده ی اونا خودمم شدید خندم گرفته بود. اصلا فکر نمی کردم اینجوری بشه و همچین نتیجه

ای بده! فقط بدیش اینجا بود که الیزابت جرات نکرده بود لو بده که کار اونه و نیکانم نمی فهمید

این حالگیری از کجا آب خورده!

=====

موقع برگشتن به خونه تینا داشت از شلوار جینی که جدیدا خریده تعریف می کرد که چقدر جنسش خوبه و حتی وقتی خاکستر سیگار افتاده روش سوراخ نشده و باربدم هی سر به سرش می داشت.

یهو یاد متین و شلواری که ۳سال بود داشتمش و بیشتر اوقات پام بود، افتادم. با اینکه کهنه

شده بود حتی دلم نمیومد به دور انداختنش فکر کنم. انگار تو هر جیبش کلی خاطرات از روزای

خوب قایم کرده بودم و با دور انداختنش مجبور بودم خاطراتمو بریزم دور. مثل همه ی چیزای دیگه

ای که بهم داده بود همشون برام حکم یادگاری های عشق رو داشتن و اندازه ی خودش عزیز بودن...

* بعد از اینکه باهم یه شیطونی کوچولو کرده بودیم و از حموم اومدم بیرون متین صدام کرد گفت

برم تو اتاق. تا با حوله و موهای خیس که داشت از شون قطره قطره آب می چکید، دیدم، با همون مهربونیه همیشگیش گفت " اینجوری با حوله و موهای خیس خواستنی تر می شیا" بعدم کشیدم تو بغلش و صورتمو بوسید و سرشو کرد لابه لای موهام. لپشو بوس کردم و گفتم:

- چیکارم داشتی عزیزم؟

- کتی پاشو وایسا.

پاشدم جلوش وایسادم و اونم حولمو زد کنار. با دیدن بدن لختم دوباره چشماش برق زد و انگار نه

انگار که همین چند دقیقه پیش داشتیم سکس می کردیم! با خنده گفتم "هیز بازی در نیار"

بدون اینکه به حرفم محل بذاره بالای شکمو بوسید و بعدم کف دستاشو باز کرد گذاشت دو

طرف کمرم انگار که می خواست و جب کنه یا اندازه بگیره! جفتمون خندمون گرفته بود. آخه

انگشتای دستاش از پشت و جلوی کمرم فقط چند سانت فاصله داشتن که به هم برسند! به

شوخی گفت:

- نگاه کن توروخدا! هیچ فرقی با کمره من نداره، فقط چند متری باریک تره!

بعدم به اندازه گیریش رو باسنم ادامه داد و آخر سر گفت: - نه، خوبه! اندازه اس.

- چی می گی تو؟ چی خوبه؟

بدون اینکه جوابمو بده رفت سر کمد و یه بسته ی کادو شده ی خوشگل با روبان در آورد و گرفت

جلوم.

- مال توئه کنایون جان.

- این چیه متین؟

- بازش کن خودت می بینی.

همونجور حوله به دست بسته رو گذاشتم رو تخت و آروم کادوشو باز کردم. وقتی از بسته درش

اوردم چشمام گرد شد! یه شلوار لی بود، اما دقیقا همونی بود که چند وقت پیش، وقتی باهم

داشتیم مدلای جدید جینو رو سایت بوفالو (Buffalo) نگاه می کردیم خوشم اومده بود! یه مدل

راسته و تنگ با کمر پهن که روش با سنگای ریز صورتی و آبی کار شده بود. واقعا خوشگل

بود و

یه مدل تک. با تعجب نگاهش کردم:

- اینو از کجا گیر آوردی متین؟

- یکی از دوستانم که از دبی جنس میاره بهش سفارش دادم، فکر نمی کردم بتونه پیداش کنه،

ولی خدارو شکر تونست. فقط سر این سایزت پدرمون درومد!

با لبخند نگاهش کردم و پریدم بغلش. تمام صورت و لبشو می بوسیدم و هی ازش تشکر می کردم. خود شلوار هم نبود، اون به فکر بودن و محبتای بی ریاش بود که برام یه دنیا ارزش داشت. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که تو چشمای قشنگش نگاه کنم و بگم " ممنونم متین". رو چشمامو بوسید و گفت " قابلتو نداره عزیزم".

گذاشتم رو زمین که دیدم یه بسته ی کوچولوی دیگه ام لابه لای کاغذ کادوئه، بازش که کردم یه

شرت و سوتین خیلی خوشگل سرمه ایه براق از توش افتاد بیرون. رو سمت چپ شرت و سوتین

هم یه M مدل دار با نگیهای ریز و براق حک شده بود. با خنده گفتم: - وای متین، چقدر بامزه اس.

خصوصا M اش! اینارم دوستت آورده؟

یه اخم کرد و با حالتی که مثلا غیرتی شده گفت:

- نه خیر! دوستم غلط کرده بخواد بره برای تو شرت و سوتین بخره! دهه!!! اینارو خودم اون دفعه

که برای کارای شرکت رفته بودم کیش خریدم.

- بعدم با همون اخم بامزه اش ادامه داد: - اون M هم یعنی اینکه فقط اینارو باید جلوی خودم

بپوشیا، فقط برای من.

سرمو گذاشتم رو شونه اشو آروم گفتم: - فقط برای تو*

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. با چشمای بسته دستمو از زیر پتو دراز کردم و از میز کنار

تختم گوشبو برداشتم. با خوابلودی جواب دادم که صدای الیزابت با یه لهجه ی خیلی کج و کوله

و خنده دار گفت " سلام علیکم!" .

باربدا این یه کلمه رو با بدبختی یادش داده بود و بهش گفته بود هر وقت دیدی کتی ناراحت و

غمگینه اینو بهش بگو تا خوشحال بشه! با خنده به فارسی گفتم " علیک سلام" و بعدم ادامه

اشو به انگلیسی باهاش حرف زدم و احوالپرسی کردم . فقط زنگ زده بود که دوباره ماجرای

دیشبو با آب و تاب بیشتری تعریف کنه و به جزئیاتش شاخ و برگ بده. منم تو خواب و بیداری

حرفاشو یه خط در میون گوش می دادم و هرزگاهی یه " اوهوم" می گفتم.

- فقط کتی یه مشکلی هست!

- چی؟

- اینکه دیشب موقع خداحافظی nick بهم داشت چپ چپ نگاه می کرد، می ترسم یه وقت

فهمیده باشه که کار من بوده!

با دستم کوبیدم رو پیشونیمو گفتم: - آخه من از دست خنگی تو چیکار کنم؟ بابا مثل اینکه

اصلا

یادت رفته نقشه ی احمقانه من از اول چی بود و تو قرار بود چه جوری رو در رو حالشو بگیری!

اون

موقع چطور نمی ترسیدی و خیلیم مشتاق بودی که خودت شخصا حالشو بگیری؟ حالا که

اتفاقی این جریان پیش اومده و حالش گرفته شده می ترسی؟ اتفاقا به نظر من یه کاری کنی

که بفهمه این موضوع از طرف تو بوده، بهترم هست و حساب کار دستش میاد!

یه کم دیگه باهاش چونه زدم و از دستش حرص خوردم تا قطع کرد. دوباره پتو رو کشیدم رو

سرمو داشت چشمم گرم می شد که باز تلفن زنگ زد. داد زدم "تو روحت گراهام بل!" و با چشمای بسته گوشیه برداشتم. ایندفعه تینا پشت خط بود و طبق معمول با یه عالمه سفارشهای مادرانه. ازینکه قبلش عصبانی شده بودم کلی شرمسار!! شدم و سعی کردم خیلی خوب باهاش حرف بزنم و هرچی می گفتم، می گفتم "چشم!" واقعا دوسش داشتم و برام حکم خواهر ه نداشته ام رو داشتم. آخر سر هم امر کرد که برای یه پارتیه ایرانی برای اونشب ساعت هشت، ۳ تا بلیط گرفته و برای ساعت هفت آماده باشم و بعدم تق تلفنو قطع کرد! حتی نداشت مخالفتمو اعلام کنم!

گوشیه گذاشتم رو میز و با خودم فکر کردم "حالا تا شب خدا بزرگه و یه جوری از زیرش در می رم!"

با نا امیدی پلکامو رو هم فشار دادم بلکه صبح ه روز تعطیلی یه ساعت بیشتر بشه بخوابم که

دوباره زنگ تلفن عین پتک خورد تو کلم! میخواستم موهای سرمو بکنم! دیگه ایندفعه با حالت

گریه و جیغ گفتم " FUCK و دستمو دراز کردم که هنوز گوشیه برنداشته بودم که قهقهه ی باربدو

از پشت در خونه شنیدم! گوشیه که برداشتم دیدم اونه پای تلفن و صدای خنده اش واضح تر

شد. سرش جیغ کشیدم:

- مرگ! کوفت! حناق! رو آب بخندی! از دست شماها همیشه یه ساعت بیشتر خوابید؟

در خونه رو باز کرد و از همونجا داد کشید: - سلام از بنده اس جیگر! به جون تو تقصیر من نبود.

این تینای ذلیل نشده زنگ زد کله ی سحری بیدارم کرد و اینقدر عشوہ اومد تا خواب از سرم

پرید! بعدم خواستم صبحونه بخورم دیدم نون ندارم گفتم پیام بالا ازت بگیرم که صدای جیغتو به

خاطر تلفن تینا شنیدم!

اون از لای در خونه با من حرف می زد من عین احمقا از پای تلفن جوابشو می دادم! آخر سرم اینقدر چرت و پرت گفت تا خواب از سرم پرید و پاشدم دوباره برم بهش نون و کره و مربا بدم!

تقریبا شده بود برنامه ی هر روز صبحمون!

=====

وقتی باربد رفت احساس کردم دلم خیلی گرفته، یه دلتنگی بد و بغض خفه کننده. انگار غم و

ناراحتیا چنگ انداخته بودن دور گلوم و داشتن هی فشارشونو زیاد تر می کردن. دلم تنگ بود،

دلم برای متین تنگ شده بود، اینقدر که فکر می کردم دلم مچاله شده و به زور داره می تپه.

دوست داشتم برم زیر دوش آب گرم وایسم و اشکام با قطره های آب قاطی شن. از بچگی هر

وقت دلم خواست گریه کنم می رفتم تو حموم و زیر دوش آب گریه می کردم که کسی نبینتم.

انگار ریختن قطره های آب روی پوست بدنم برام لذت داشت و بهم آرامش می داد. یاد روزای

آخری افتادم که می خواستم پیام کانادا...

* وقتی فهمیدم ویزامون اومده و تا کمتر از دو ماه دیگه باید از ایران بریم شوکه شدم. تا دو سه

سال قبلش خیلی منتظر بودم که بالاخره بتونم از ایران خارج شم اما مدت‌ها بود دیگه فکرشو از

سرم بیرون کرده بودم. زندگی کردن تو ایرانو با همه ی سختیاش دوست داشتم و اگرم تو بره

ای دلم می خواست خارج شم فقط برای پیشرفت کردن تو درس بود. اما مدت زیادی بود دیگه

نظرم عوض شده بود و دلم می خواست تو ایران بمونم و همونجا درسمو ادامه بدم و مهمتر از

همه دیگه من خودم نبودم و یک شخص جدید و مهم وارد زدگیم شده بود. دیگه بعد از یکسال و

خورده ای، جدایی از متین برام غیر ممکن بود و حتی فکرشم عذابم می داد.

اونروز عین مسخ شده ها نشسته بودم وسط اتاقم و بی اختیار اشکام بی صدا می ریخت پایین.

هیچ تصمیمی نمی تونستم بگیرم و کاملا فکرم ایست کرده بود. نا خوداگاه گوشیه برداشتم و

شماره ی متینو گرفتم. به محض اینکه تلفنشو جواب داد و با لحن همیشگیش گفت "جانم"

گریه ام شدت گرفت و به هق هق افتادم. دست و پاشو گم کرده بود و هی سعی می کرد

آرومم کنه و بپرسه چی شده، فقط توستم بگم باید رو در رو باهاش حرف بزنم و بیاد دنبالم. نیم

ساعت بعد دم در خونه وایساده بودم که ماشینش با سرعت جلوم ترمز کرد. طفلکی اینقدر هول

کرده بود که رنگش پریده بود. نشستم تو ماشینو دوباره زدم زیر گریه. انگار همین که دیده بود

سالمم و اتفاقی برای خودم نیفتاده تا حدودی خیالش راحت شده بود، به خاطر همینم رفت
یه

جای آروم پارک کرد و گذاشت خوب خودمو خالی کنم و بعد ازم جریانو پرسید. دستمو گرفت
تو

دستشو با صدای مهربونش گفت: - عروسکم می خوای سخته ام بدی؟ توروخدا بگو چی شده.
سرمو انداختم پایین و با همون بغضم تند تند براش تعریف کردم چی شده و جریان چیه.
وقتی

حرفام تموم شد جرات نمی کردم سرمو بالا کنم، همش می ترسیدم فکر کنه تاحالا بازیش
دادم

و حالام می خوام ولش کنم برم.

دستمو گذاشت رو صورتشو با غمگین ترین لحنی که تا اون موقع ازش نشنیده بودم گفت:
- این

بدترین خبریه که می تونستم بشنوم کتی. نمی دونم چی بگم، اگر می خوای بری من کاملا
بهدت حق می دم و اگر فقط بخوای به خاطر من بمونی من نمی ذارم به این شانس زندگیت
پشت پا بزنی.

یه نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد: - اما من چه جوری بدون تو تحمل کنم؟
با گریه گفتم: - منم نمی تونم، تو برام از درس خیلی ارزشت بیشتره، من نمیرم.

سرشو آورد بالا، چشماشو تنگ کرد و خیلی عمیق تو چشمام نگاه کرد و گفت: - مطمئنی دلت

می خواد با من بمونی؟ مطمئنی اینقدر دوسم داری که هر سختی ای رو بتونی تحمل کنی؟

فوری گفتم: - آره، معلومه، من بدون تو نمی تونم، بعدم با نرفتنم سختی پیش نمیداد، اگر
برم و

دیگه تو نباشی بیشتترین سختیه برام.

- کتایون، قول بده که چون منو دوست داری باهام می مونی و سختیارم تحمل می کنی.

- این چه حرفیه، چی می گی متین؟ معلومه که من چون دوست دارم باهات می مونم، بعدم از

کدوم سختی حرف می زنی تو؟

- تو فقط قول بده کتی.

با اینکه نمی فهمیدم چی می گه و از چی حرف می زنه، همونجور که می خواست بهش قول دادم.

- باشه باشه، با اینکه نمی فهمم راجع به چی صحبت می کنی، بهت قول می دم.

یه لبخند زد بهم و یهو انگار یه باری از رو دوشش برداشتن، خیلی آروم گفت: - پس تو می ری و

ما هم باهم می مونیم، خب؟

با ناباوری گفتم: - چی؟؟ کجا برم؟ چی می گی تو؟

- آره عزیزم، تو می ری، بعد از اینکه درستم تموم شد یا تو برمیگردی یا من میام. می دونی که

مادر من چند سال پیش برای اقامت امریکا برام اقدام کرده، تا چند وقت دیگه هم درست می

شه، اونوقت می تونم خیلی راحت پیام بپیشتم.

از خوشحالی زبونم بند اومده بود، نمی دونستم چی بگم، عین دیونه های هو وسط گریه زدم زیر

خنده! اصلا باورم نمی شد مشکل به اون بزرگی به این سادگی حل شده باشه! از ته دل یه

نفس راحت کشیدم و چشمامو بستم. تنها جس بدی که از همون لحظه شروع شد، احساس

دلتنگی بود که مطمئنا از دوری بهمون دست می داد. نمی دوستم طاقتشو دارم یا نه. چه طور

می توستم هزارها کیلومتر از متین فاصله داشته باشم و به زندگی عادیم هم ادامه بدم؟؟؟

اونشب با هم خیلی حرف زدیم و سعی کردیم به هم دلداری بدیم. تن‌ها راه ممکن و عملی همون بود و اگر اونقدر هم دوست داشتیم که قطع رابطمون رو نتونیم تحمل کنیم، باید رضایت

به دلتنگی و دوری ه مقطعی می دادیم تا وقتی دوباره بتونیم پیش هم باشیم.

از همون لحظه شمارش معکوس برای با هم موندمون شروع شد و با گذشت هر ساعت و هر

روز جفتمون احساس بره‌هایی رو داشتیم که می خواستن سلاخیشون کنن*....

شیر آبو بستم و از زیر دوش اومدم کنار. چند دقیقه ای می شد به کاش‌های دیوار روبه روی وان

خیره شده بودم و باز رفته بودم تو حال و هوای گذشته. دستمو دراز کردم و از جالباسی حوله امو

برداشتم. همون حوله ی سفید صورتی قشنگی که متین بهم داده بود. مثل یه شی قیمتی با

ملاحظه برداشتمشو پیچیدمش دور خودم. یه نفس عمیق کشیدم و صورتمو کردم توش. دلم می

خواست بوی خودم و متینو از توش احساس کنم. حاضر بودم همه ی زندگیمو بدم و یه بار دیگه

اون بو و آغوش گرمو تجربه کنم. تو آیینه یه پوزخند به خودم زدم و گفتم " ازین ولخرجیا نکن،

سرنوشت تو اینقدر لجباز و پرروئه که با این چیزا خر نمی شه و به آهه دله تو راه نیما".

به خاطر گریه ای که کرده بودم چشمام شدید پف کرده بود و صورتمو و بیشتر از همه بینیم قرمز

و پف آلود شده بود. پلکام سنگین شده بودن و چشمام دردناک. رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز

کشیدم و چند لحظه پلکامو گذاشتم رو هم.

از خواب که پریدم هوا تاریک شده بود. ۳ ساعتی می شد که با حوله و موهای خیس خوابم برده

بود. احساس اصحاب کھف بهم دست داده بود! فقط می خواستم چند لحظه چشمامو بذارم رو

هم که ۳ ساعت خوابیده بودم! تنم خشک شده بود و لرز کرده بودم " یه آنفولانزای حسابی رو

شاخته!". ساعتو نگاه کردم که ۶ عصر بود و یهو یادم افتاد الاناس که سر و کله ی تینا پیدا بشه.

فوری تلفنو برداشتم و شماره اشو گرفتم که یه بهونه ای جور کنم برای نرفتن. به هیچ وجه ازین

مهمونیا خوشم نمیومد و محیطش برام غیر قابل تحمل بود. اصلا نمی فهمیدم اون یه عده آدم

مست که یه سره دارن تو دود سیگار اشون می لولن تو همدیگه دنبال چی تو زندگی هستن و

اصلا هدفشون چیه!

با اولین بوق گوشیو برداشت: - الو سلام تینا جان.

- سلام! کجایی تو دختر؟ هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی باربدم خونه نیست داشتتم نگران می شدم.

- من خواب بودم عزیزم، تینا جون می خواستم بگم که ...

- چی؟ خواب بودی؟ هنوز حاضر نشدی؟ زود باش دختر، من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- بابا من حالشو ندارم، جون من بیخیال.

- غلط کردی با اون باربدم که نمی دونم کجا غیبش زده! پاشو ببینم، می ریم اونجا حالت میاد سر

جاش.

بعدم طبق معمول تق گوشیو قطع کرد! اعصابم خورد شده بود. تلفنو پرت کردم رو تخت. "
 اااااااااااااا! من نخوام پیام پارتی باید چه غلطی بکنم!" باز خودم به خودم جواب دادم " توام
 که یه

سره در حال غلط کردنی! این یه بارو بیخیال شو!"

به زور از جام پاشدم و رفتم سر کمد لباسم. با بی حوصلگی دونه دونه اشونو می زدم کنار
 که

اون ته چشمم به اون لباس ه مشکیم افتاد. همون که تو آخرین روزایی که ایران بودم تو
 نامزدیه

دوستم پوشیدمش.

از کاور در اوردمش و پارچه اشو لمس کردم . پایین دامنشو زدم بالا و اون لک سفیدو دوباره
 دیدم.

چشمامو بستم و روش دست کشیدم...

* تو اون روزا تا اونجایی که تو توانمون بود سعی می کردیم بیشترین ساعات روزو باهم
 باشیم و

به هم بچسبیم. همش با خودم می گفتم چه جوری می تونم دوریه متینو تحمل کنم و همین
 باعث می شد گاهی بزنه به سرم و کلا بیخیال رفتن بشم. اما هر دفعه متین با اینکه خودش
 از

من غصه دار تر بود سعی می کرد دلداریم بده و به آینده امیدوارم کنه. بغلم می کرد و به
 خودش

فشارم می داد می گفت " شاید این امتحان عشقه عزیزکم، باید توش قبول شیم کتی " سرمو
 تو سینه اش فشار می دادم و سعی می کردم از حال لذت ببرم و نذارم فکر سفر، اون لحظات
 باهم بودنمونو زهرم کنه. قد تمام روزای تنهاییمون در آینده همو می بوسیدیم، انگار می

خواستیم بوی تن همو تو ذهن و روحمون ثبت کنیم.

آخر هفته نامزدیه صمیمی ترین دوستم بود و به خاطر اینکه منم بتونم تو جشنش شرکت کنم

مراسمشونو انداخته بودن جلوتر. خوشبختانه پدر و مادرم با اینکه دعوت شده بودن اما اینقدر

سرشون شلوغ بود که نمی شد بیان و من می توستم به سفارش و دعوت دوستم با متین برم.

اون چند روزو سعی کردیم از حال و هوای غمگینمون بیایم بیرون و به فکر جشن و خوشی باشیم. متین سعی می کرد خودشو خوشحال نشون بده و همش می گفت این اولین مهمونیه که باهم دعوت شدیم پس باید سعی کنیم حسابی بهمون خوش بگذره. تا قبل از اون فقط مهمونیا و پارتی های دوستانمون باهم رفته بودیم و این یکی برامون حالت دیگه ای داشت. هنوز راجع به لباسم تصمیم نگرفته بودم که متین پیشهاد داد باهم بریم خرید و چند تا از دوستانش بوتیکای لباسای تک دارن و با سلیقه ی من جور در میاد. یه روز عصر اومد دنبالم و باهم

رفتیم. یه مغازه ی کوچولو و شیک بود با مشتری های خاص.

فروشنده اش می گفت مد سال پیرهناهای دکلته اس با رنگای روشن. اما ازونجایی که من هیچ وقت خوشم نیومده طبق مد لباس بیوشم و همیشه عکسش عمل کردم یه لباس ماکسی مشکی برداشتم که از بالای سینه اش دوتا بند می خورد و می رفت پشت گردن گره می خورد.

مدلش خیلی خوشگل بود و رنگ براق و مشکیشم تضاد زیادی با پوستم داشت. متین چشماش

داشت برق می زد که منو زودتر تو اون لباس ببینه. رفتم تو اتاق پرو و امتحانش کردم. دقیقا اندازه

ام بود و هیچ اشکالی نداشت،مدلش چسبون و تنگ بود و پارچه ی نازک و لختش تو تنم خودشو

ول می کرد و کاملا رو بدنم فیت می شد . فوری لباسمو عوض کردم و بدون اینکه متینو صدا کنم

رفتم بیرون. بعد از حساب کردن پول لباس و شنیدن تعارفات چاپلوسانه ی فرونشده که سلیقه

ام حرف نداره و روی تک ترین مدلشون دست گذاشتم، رفتم بیرون. متین حسابی دلخور شده

بود که چرا صداش نکردم تو اتاق پرو که اونم ببینتم و کلی سعی کردم راضیش کنم که تا شب

هممونی صبر کنه!

صبح روز نامزدی دوستم ازم خواسته بود باهاش برم آرایشگاه و خودمم همونجا کارامو بکنم. من

فقط می خواستم موهامو یه مدل شلوغ که چند وقت پیش عکسشو به متین نشون داده بودم و

حسابی خوشش اومده بود، درست کنم. وقتی آرایگشره کارش تموم شد و خودمو تو آئینه نگاه

کردم یه لبخند زدم و سعی کردم چهره ی متینو وقتی می بینتم مجسم کنم.

موهامو خیلی ساده برده بود بالای سرم و بعد از جمع کردن طره های زیاد و نامنظمی از موهامو اطراف صورتم و پشت گردنم ریخته بود پایین. خود آرایشگره یه چشمک زد و آروم گفت " از عروس

خوشگل تر شدی بلاگرفته" و بعدم خواست صورتمم آرایش کنه که قبول نکردم و گفتم خودم

دوست دارم اینکارو انجام بدم. با اینکه از کارش خیلی راضی بودم و جزو بهترین آرایشگرای تهران

بود اما بنا به عادت منی دوستم بشینم زیر دست یکی دیگه.

وقتی متین اومد دنبالم خودمم از قیافم خنده ام گرفته بود. اون شالی که روی موهای درست شدم انداخته بودم و اون ماتتوی کوتاهم که رو اون لباس ماکسی و بلند پوشیده بودم، واقعا مضحکم کرده بود.

وقتی دیدمش قیافه و سر و وضع خودم یادم رفت و چند لحظه با لذت خیره شدم بهش. تاحالا با

کراوات و کت شلوار، اینقدر رسمی ندیده بودمش. موهای وحشی و خوشرنگشو خیلی مرتب به

طرف بالا هدایت و صورتشو شیش تیغه کرده بود. کت شلوار و پیرهن طوسی ه کمرنگش با کراوات خاکستری پررنگش اینقدر جذابش کرده بود که می خواستم همونجا بپریم بغلش. وقتی نشستم تو ماشین یه نفس عمیق کشیدم و ریه ام از عطر ادکلن خوشبویش پر کردم و گفتم

" شانس بیارم امشب دخترا قاپت نزن!" یه نگاهی بهم کرد، لبخند زد و بدون اینکه چیزی بگه

سریع راه افتاد. تو حال و هوای خودم بودم که دیدم جلوی در خونه اش داره پارک می کنه. - وای متین! چرا اومدی اینجا؟

با یه قیافه ی حق به جانب گفت: - اگر خیال کردی که منتظر می شم تا تورو اونجا تو این لباس و

با این موها ببینم بی خود کردی! باید خودم اول از همه ببینمت. حالام جای جر و بحث و چونه زدن بدو پیاده شو!

دیدم راه چاره ای ندارم و باید باهاش برم بالا. در خونه رو که باز کرد هیجانو تو چشماش می دیدم.

- کتی زود باش تا خودم دست به کار نشدم!

- خب بابا! چه خبرته.

اینو گفتم و با خنده اول شالمو برداشتم و سریع زیپ ماتتومو کشیدم پایین و اونم در اوردم.
ماتش

برده بود و یکی دوبار پلکاشو باز و بسته کرد و با یه حالتی که انگار داره اشتباه می بینه گفت
"

بگرد". یه چرخ زدم و خواستم دوباره برگردم به طرفش که گفت " نه وایسا". پشت بهش
وایساده

بودم که اومد طرفمو از عقب خودشو چسبوند بهم و فشارم داد. از پشت گردنم تا بالاتر از
کمرم

لخت بود و اونم سرشو برد پایین و لباشو چسبوند به بدنم. تمام پشتمو آروم آروم بوس می
کرد

و لباشو می چسبوند و برمیداشت. کم کم صورتشو از کنار گردنم آورد جلو و پایین گردنم
بوسید

و بعد برم گردوند. تو چشماش غم و خوشحالی بهم قاطی بود، اینقدر نگاهش معصوم و مظلوم
بود که بغضم گرفتم. سرمو گرفت تو بغلش و محکم فشارم داد و آروم گفت " دوست دارم".
با

صدای لرزون گفتم " منم همینطور متین" و بیشتر خودمو بهش فشار دادم. بعد از چند
لحظه

کشیدم عقب و بهم لبخند زد و پیشونیمو بوسید گفت " حالا بریم". سعی می کرد با احتیاط
عمل

کنه که موهام یا آرایشم بهم نریزه. می دونستم دلش می خواست ببوستم ولی داشت
رعایت

می کرد، دستمو انداختم دور گردنشو سرشو کشیدم پایین و لبمو گذاشتم رو لباش.

وقتی لبامونو از هم جدا کردیم و سرامونو بردیم عقب کلی به هم خندیدیم. اون به من می
گفت

تمام رژ لبت پاک شده و من به اون می گفتم تمام لبت رنگی شده!

تندی صور تامونو پاک کردیم و دباره رژلبمو تجدید کردیم و دویدیم بیرون.

=====

از دو تا کوچه پایین تر صدای آهنگ و جیغ و داد همونا میومد.

- کتی نریزن بگیرنمون!

- نه بابا، خیالت جمع، بابای دوستم خودش رئیس منکرات منطقه ی ... ه.

دم در باغ چند نفر وایساده بودن و ورود همونا رو کنترل می کردن. انگار کاخ سفید بود! همون

جلو هم ماتو روسریها رو سریع تحویل می گرفتن. متین دستمو گرفت و باهم رفتیم طرف سالن

وسز باغ که مخصوص رقص بود. تا وارد شدیم دیدم دوستم و نامزدش وسطن و دارن خودشونو

هلاک می کنن! تا منو دید دوید طرفم و بعد از روبوسی، براش آرزوی بهترین و شادترین زندگیارو

کردم. خودش و شوهرشم با متین دست دادن و متینم تبریک گفت.

متین که اصلا اهل رقص نبود و حسابی بدش میومد، منم برای اینکه غریبی نکنه ترجیح دادم

پیشش باشم و باهم رفتیم طرف صندلیایی که تو محوطه ی بیرون دور استخر چیده بودن

بشینیم. متین کمی عقب تر از من راه میومد و یه دستشم گذاشته بود پشت کمرم و خودشو

تقریبا جسبونده بود بهم. با خنده گفتم: - متین! اینقدر نجسب بهم بابا! در نمی رم که!

- تورو می دونم در نمیری! این چشمای بقیه در می ره! آخه این لباس بود تو پوشیدی؟ تمام

تخته ی پشتت داره فلاش می زنه. بابا حداقل رنگ روشن می گرفتی، نه مشکلی!

- حالا تو چرا چسبیدی به من؟

- خوب اینجوری کمتر دیدت می زنن!

با خنده دستشو گرفتم و همونجا نشستیم. از غیرتی شدنش خنده ام می گرفت و البته که
برام

لذت بخش بود. حتی تعصبشم ظرافت داشت و هیچ وقت جوری رفتار نمی کرد که ناراحتم
کنه یا

به خاطر غیرت خودش محدودم کنه * ...

از فکر اومدم بیرون و حواسم به دور و برم جمع شد. لباسمو پوشیده بودم و تو آیینه خیره
مونده

بودم به خودم. احساس می کردم با اونشب خیلی فرقا کردم. موهام خیلی بلند تر شده بود،

لاغر تر شده بودم و صورتم دیگه اون شور و هیجانو نداشت و چشمام دیگه از خوشحالی و

شیطونی برق نمی زد. مهمتر از همه قلبم بود که دیگه تو سینم احساسش نمی کردم.

حوله رو از دور سرم سفت کردم و خط چشمم و برداشتم و شروع کردم به آرایش چشمام...

* قبل از شام ارکستر گفت می خواد آهنگ تانگو بزنه و کسایی که می خوان برقصن بیان
وسط.

با اینکه می دونستم متین دوست نداره اما دستشو گرفتم و گفتم " ایندفعه رو به خاطر من"

و

اونم که گردنش پیش من از مو نازک تر بود جواب رد نداد و پاشد دستمو گرفت و با هم
رفتیم

طرف بقیه. بر خلاف چیزی که انتظار داشتم خیلی خوب بلد بود و الکی خودشو تکون نمی داد

و

عقب جلو نمی کرد. دستاشو پشت کمرم حلقه کرد و کشوندم طرف خودشو منم دستامو

گذاشتم رو شونه هاشو و آهنگ شروع شد. چشمامون تو هم قفل شده بود و فکرای هر

کدوممون پیش اونیکی. فقط تا دو هفته ی دیگه پیش هم بودیم و همین بزرگترین غم عالمو

می

ریخت تو دل جفتمون. متین آروم تکون می خورد و پشتمو نوازش می کرد. چند لحظه سرمو

گذاشتم رو سینه اشو سعی کردم تمام اون لحظاتو تو ذهنم ثبت کنم. دوباره صورتمو بردم عقب

که ایندفعه تو یه لحظه و خیلی سریع سرشو آورد جلو و لبامو بوس کرد و دوباره برگشت عقب.

اینقدر این کارش بهم لذت داد که غم و ناراحتیمو یادم رفت و شیطونیم گل کرد! همه تو حال و

هوای خودشون بودن که خودمو محکم از جلو چسبوندم به متین و سعی کردم با تکون خوردنم یه

کم خودمو به وسط پاش بمالم. اونم کم نیورد و سر انگشتاشو با حالت تحریک کننده ای می کشید پشتمو یه بارم زیر گردنمو بوسید.

دلم می خواست آهنگش هیچ وقت تموم نشه و همونجوری زمان واپسه. اما دیگه آخرای آهنگ بود و قبل از اینکه چراغای سالنو روشن کنن یه کم از هم فاصله گرفتیم و سعی کردیم به حالت

عادی برگردیم! اما قیافه های هرکدوممون فکر کنم حسابی چراغ می زد، من که بدنم داغ داغ شده بود و متینم با چشمای خمار داشت نگاه می کرد.

در گوشش گفتم " من میرم دستشویی" که دستمو گرفت و گفت " منم میام!" و جلوتر از من راه

افتاد. رفتیم طبقه ی دوم که یه سالن تاریک و ساکت بود و چند تا اتاق بود که لباسارو گذاشته

بودن و یه دستشویی هم ته راهروش بود. چشمای متین برق زد و دستمو کشید برد طرف دستشویی. درو باز کردم و توش یه نگاهی انداختم و متینم پشت سرم اومد تو! با خنده گفتم: -

تو کجا پررو خان؟

- کتی شیطونی کردی باید پاشم وایسی! من این حرفا حالیم نیست، برو تو ببینیم.

داغمون که به خاطر شهوت زیاد بود می خورد تو صورت همدیگه و بیشتر تحریکمون می کرد.

دستمو بردم پایین و از رو شلوار کیرشو لمس کردم. متورم شده بود و وقتی فشارش دادم متین

یه آه کشید و محکمتر سینه امو تو دهنش فشار داد. سعی می کردم تندتر بمالمش و با کف دستم بیشتر فشار می دادم روش. بعد از چند لحظه منو ول کرد و در توالی فرنگی بست و نشست روش. دوباره کشیدم جلو و ایندفعه دامن لباسمو گرفت و داد بالا. دستشو گذاشت رو

رون پام و شرتمو که از قبل خودم پایین کشیده بودم ، داد پایین تر. دستشو گذاشت رو کسم و

تند تند مالید. با اون یکی دستشم که پشتم لباسمو نگه داشته بود یکی از انگشتاشو گذاشت رو سوراخ باسنم و فشار داد. یهو یه تکون محکم خوردم و اونم سفت نگه داشت که نرم عقب و

آروم انگشتشو می چرخوند دورش. نفسام به شماره افتاده بود و اگر کمرمو نگرفته بود و دستش

پشتم نبود همونجا غش می کردم. چوچولمو گرفت بین دوتا انگشتشو فشار داد و از پشتم یه

کم بیشتر با سوراخ باسنم بازی می کرد. داشتم دیگه به خودم می پیچیدم که از جلو انگشتشو

کرد تو و چند بار عقب جلو کرد. دستامو گذاشتم رو شونه اش و تیکه دادم بهش. سریع پاشد و

کمر بند و زیپشو باز کرد و شلوار و شرتشو باهم کشید پایین. یه لحظه دولا شد جلوی کسم و

زبونشو کرد تو و چند تا مک محکم زد. با دستاش لبه های کسمو باز کرد و زبونشو بیشتر کرد تو.

وقتی دید دارم میلرزم فوری سرشو برد بالا و همونجور که نشسته بود منو کشوند پایین و کیرشو

تنظیم کرد و نشوندم روش. اینقدر سریع و محکم رفت تو که دستمو گرفتم جلوی دهنم که جیغم

نره بیرون. احساس می کردم نوک کیرش داره می خوره ته کسم، چند لحظه که گذشت و آروم تر

شدم بهم گفتم پاهامو دو کمرش حلقه کنم و سفت بغلم کرد و پاشد وایساد. دستاشو زیر باسنم جابه جا کرد که جای دستش راحت تر بشه و شروع کرد به بالا و پایین کردنم. صورتش جلوی همون سینم بود که درش آورده بود از لباس و زبونشو در آورده بود و با لباش تند تند اونم

مک می زد. سعی می کردم خودمو باهاش هماهنگ کنم و منم بالا پایین بشم باهاش. جفتمون حرکاتمون تند شده بود و از شدت فشاری که بهمون میومد قرمز شده بودیم و آه می کشیدیم.

متین سرشو آورد جلو و دوباره لباشو محکم چسبوند به لبام و با آخرین زورش چند بار دیگه محکم

بالا پایینم کرد که با فشار ارضا شدم و اگر لباشو محکم نچسبونده بود رو لبام جیغمو همه می

شنیدن. از شدت ترشحات کسم تمام رون پام خیس شده بود. متین دوباره نشست و یه کم دیگه منو عقب جلو کرد و منم بالا پایین شدم که سریع منو از رو خودش بلند کرد و کیرشو گرفت

طرف دستشویی و خودشو خالی کرد.

اون تکیه داده بود به دستشویی و منم نفس زنون تکیه داده بودم به در. بعد از اینکه حالمون جا

اومد نمی دونستیم چه جوری با اون سر و وضع و لباس به هم ریخته بریم بیرون!

جفتمون هی به هم نگاه می کردیم و می خندیدیم! رژ لبم پاک شده بود و یه مقدارش مالیده بود

دور لبم ، یکی از سینه هام از لباسم بیرون بود و بد تر از همه یه قطره ی بزرگ از آب متین لحظه

ی آخر چکیده بود رو پایین لباسم. فقط موهام بود که انگار با پریشون تر شدنش مدلش قشنگ

ترم شده بود!

متین زودتر شلوارشو پوشید و سر و وضعیشو مرتب کرد و رفت بیرون که کیف منو بیاره. وقتی کیفمو آورد از لای در سرشو کرد تو و گفت : - همه ی لباساتو دونه دونه اینجوری مهر می

زنم به نام خودم! این تازه اولیش بود!

به زور هلمش داده بودم بیرون و درو بسته بودم روش. در حین اینکه داشتم آرایشمو مرتب می

کردم و شیشه ی عطرمو روم خالی می کردم که یه وقت بوهای مشکوک ندم، به حرفش فکر می کردم و می خندیدم. نمی دونستم یه روز همون لکه یا به قول متین مهر، جزو یادگاری های زندگیم می شه *

وقتی سرمو دادم عقب و دوباره به خودم تو آئینه خیره شدم، دیدم آرایش صورتم تموم شده اما

اصلا یادم نیست چه جوری تمومش کردم. بدون اینکه حواسم باشه دستم حرکت کرده بود و

فکرم به سال های قبل و پیش عزیز ترین کسم پرواز کرده بود.

حوله رو از دور موهام باز کردم و سریع سشوار کشیدمشون و خیلی معمولی بردم بالای سرم چند تا سنجاق زدم و بقیه اشو آزاد گذاشتم دور صورتم. یه لحظه خودمو تو شب نامزدی دوستم

بیشترین انرژی که می شد منعکس کردم تو صدام و گفتم: - معلومه، فقط از صبح یه کم دلم

گرفته بود، الانم خوب خوبم. برسیم اونجا بهترم می شم.

وقتی از جلوی باربد رد شدم یه سری تکون داد و نفسشو داد بیرون. معلوم بود نمایش منو باور

نکرده و فکرش مشغول شده.

تو ماشین سعی کردم جدا" برای چند ساعت که شده غم و ناراحتیمو فراموش کنم که حداقل اونشبو به اون دوتا زهر نکنم. باهاشون مدام حرف می زدم و باربدم هی جوک می گفت و آخر

سر وقتی تینا گفت " از بس سرفه خوردم، ببینین چه سرماییی می کنم"!!!! با باربد از ته دل خندیدیم. (منظورش این بود از بس سرما خوردم، ببینین چه سرفه ای می کنم!) هر وقت یه

مدت از من و باربد دور بود فارسیش ضعیف می شد و وقتی بر می گشت باید براش کلاس فوق

العاده ی تقویت فارسی می داشتیم! دیگه با این حرفش و تعریفای باربد از اولین باری که می

خواستنه چند تا فحش فارسی یاد تینا بده، کاملاً جو و حال و هوامون عوض شد و باعث شدن یکبار دیگه از داشتن چنین دوستای خوبی به خودم ببالم و سعی کنم اینقدر دنیارو تیره و تار

نبینم.

.وقتی رسیدیم موقع پیاده شدن یه سوز سرد خورد تو صورتمو و چند تا عطسه کردم که نشونه

ی شروع سرما خوردگی بود. باربد دست تینا رو گرفت و بازوشو آورد جلو که منم اون یکی

دستشو بگیرم که با اون کفشای پاشنه بلند رو اون برف و یخ کله پا نشیم. بعدم عین غاز کله

اشو گرفته بود بالا و با یه قیافه ی خنده دار می گفت : - نمی دونین چه کیفی داره دو تا جیگر

آدمو بچسبن، تترسین عزیزانم، من از دستتون در نمی رم!

اما با خوردن کیف تینا تو سرش سریع حرفشو پس گرفت و قبل از اینکه کله پا بشه اعتراف کرد

که بنده زاده ای بیش نیست و حاضر به هرگونه خدمت گذاریه!

با خنده و شوخی رفتیم سمت در ورودی و بلیطامونو تحویل دادیم، من و تینا اول رفتیم تو رختکن

و پالتو هامونو در آوردیم و بعدم سه تایی رفتیم سمت میز مون و نشستیم.

برنامه هنوز شروع نشده بود و دی جی داشت با دم و دستگاش ور می رفت و مردمم سرگرم حرف زدن بودن. همینجوری که باهم داشتیم حرف می زدیم چشم می گردوندم و دنبال آشناها

می گشتم. (با اینکه جمعیت ایرانی نسبتا تو شهرمون زیاد بود اما با چند بار رفتن به همچین جاهایی بیشتر چهره ها برات تکراری می شد و با خلیا آشنا در میومدی.) یه دور تمام جمعیتو نگاه کردم و برای خلیا سر تکون دادم یا بای بای کردم و نگاهمو انداختم سمت در ورودی که یهو

آه از نهادم بلند شد.

- ای وای، این پسره ام که اینجاس!

باربد و تینا با تعجب گفتن : - کی؟

- همونی که براتون دیشب تعریف کردم دیگه! همونی که الیزابت می خواست حالشو بگیره!

یهو باربد با صدای یه کم بلندتر از حد معمول گفت: - ای داد بیداد! همون که به نقشه ی توی

ورپریده، الیزابت بهش کس مصنو... ببخشید! چیزه (!) مصنوعی داده؟؟؟؟؟؟

بعدم فوری کیف منو برداشت و مثلا پشتش قابم شد!

- کتی اگه اومد اینور خواست باهات دعوا کنه به من هیچ ربطی نداره ها! خودت پامیشی و راجع

به چیزه (!) مربوطه باهاش به تفاهم می رسی!

تینا که از دست مسخره بازیش غش کرده بود از خنده و منم دست کمی ازون نداشتم. انگار

دشمن می خواست بهش حمله کنه! اینقدر شوخی کرد و مسخره بازی درآورد که اصلا موضوع

یادم رفت و بعدم نور سالنو کم کردن و آروم آروم برنامه شروع شد. کم کم پیست رقص داشت

شلوغ می شد و گارسونا هم تند تند سینیهای مشروب میوردن و پول می گرفتن و به هر میز

چند تا گیلان می دادن. باربد و تینا هم چند تا شات خورده بودن و داشتن پا میشدن برن وسط.

طبق معمول بهشون گفتم "اصلا حال رقص ندارم و از دور می شینم نگاشون می کنم" و باربدم

با گفتن اینکه "اگر نیکان خواست بیاد بزنتت حتما به من خبر بده که قبلش در برم!" ازم دور

شدن و رفتن وسط.

تو اون دود غلیظ و فضای تاریک با رقص نوره آزاردهنده که باعث می شد تصویر آدمایی که داشتن

تند تند خودشونو تکون می دادن جلوم، حالت اسلو موشن (motion-slow) پیدا کنه، چشمامو

بستم و سعی کردم هرچی صدا و بوی مزاحمه از فکرم خارج کنم...

* صبح آخرین روزی که تو ایرن بودم، وقتی چشمامو باز کردم احساس کردم کم کم روحم
داره از

بدنم جدا می شه و فردا که برسه، دیگه هزارها کیلومتر از متین دورم و دلمو جا می ذارم
همینجا

تا موقعی که دوباره ببینمشو بهم پیش بده.

به خاطر بی خوابی دیشب سرم درد می کرد، تا صبح داشتیم با متین یا تلفنی حرف می زدیم
یا

اس ام اس ردو بدل می کردیم. چشمام طبق معمول ه اون چند وقته پف آلود بود و بغض
همیشگیم همراهم.

وقتی متین در خونه اشو روم باز کرد خودمو انداختم تو بغلش و بغضم ترکید. دستشو
انداخته بود

دور کمرمو موهامو نوازش می کرد و رو سرمو می بوسید. خودش حالش خراب تر از من بود
و نه

ریش صورتشو و سر و وضع آشفته اش اینو نشون می داد.

ازش خواسته بودم نیاد فرودگاه و تو همون خونه ی خودش باهم خداحافظی کنیم. هرچی
اصرار

کرده بود که بیاد قبول نکرده بودم و گفته بودم " طاقت ندارم".

نزدیکای?? شب شده بود و دیگه باید از هم خداحافظی می کردیم که من برم خونه و ازونورم
با

خانواده ام بریم فرودگاه. هر دقیقه که می گذشت بیشتر احساس خفگی می کردم و زبونم
نمی

چرخید که بگم " من باید برم". متین پاشد رفت دستشویی و چند دقیقه اون تو موند وقتی
اومد

بیرون اون حالت گریه و بغضشو انگار قورت داده بود و سعی می کرد نشون بده حالش بهتره.. به

زور لبخند زد و اومد طرفم. برای هزارمین بار کشید منو تو بغلش و تمام سر و صورت و دستمو

غرق بوسه کرد. به خودش فشارم می داد و نفس های عمیق می کشید. نشست رو مبل و منم نشوند رو پاش. چونمو گرفت تو دستشو تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت: - کتی قول می دم تا

حداکثر ؟ ماه دیگه پیام و بهت سر بزوم. اما توام یه قول بده بهم؟

با همون صدای بغض آلود و چشمای گریه ای گفتم : - چه قولی؟

- اینکه دیگه به خاطر من و دوری ه من گریه نکنی چون دوری ما زود تموم می شه و ارزش نداره

که به خاطرش چشمای قشنگتو خیس کنی. قول بده که تو این مدت نه افسرده بشی نه از مسیر عادی و طبیعی زندگیت خارج بشی. یادت باشه داری برای درس خوندن می ری اونجا پس

هدفتو گم نکن. منم بهت قول می دم زود پیام ببینمت و تا کمتر از یکسال دیگه کار خودمم درست بشه.

سرمو تو سینه اش فشار دادم و گفتم: - تمام روزای این ؟ ماهو می شمرم که زودتر تموم شه

وبیای پیشم.

- میام عزیزم. زوده زود. حالا قول بده.

- باشه متین قول میدم.

- پس از همین الان به قولت عمل کن.

بعدم پاشد دستمو گرفت . از رو پاش بلندم کرد و خودش اشکامو پاک کرد و بهم خندید.

- حالا شدی یه دختر کوچولوی خوب که هی برای به به زارو زار گریه نمی کنه!
 بعدم لباسو آورد جلو و محکم گذاشت رو لبامو خودشو بهم فشار داد. بعد از چند دقیقه که
 برای
 من مثل چند ثانیه بود منو از خودش جدا کرد و آروم گفت " کتی دیگه باید بری". می
 فهمیدم که
 چقدر داره جلوی خودشو می گیره که نزنه زیر گریه و داره چه فشاریو تحمل می کنه. خودمم
 همون حالو داشتم. اما جفتمون به خاطر هم داشتیم تحمل می کردیم .
 دم در یه بار دیگه بغلم کرد و دم گوشم گفت " قد دنیا دوست دارم کتی. مواظب خودت
 باش."
 دوباره لباسو بوسیدم و گفتم " من قد دو تا دنیا دوست دارم" یه خنده ی تلخ کرد و گفت :
 - به
 محض اینکه رسیدی باهام تماس بگیر.
 - باشه متین.
 دیگه تقریبا هولم داد سمت ماشین و وقتی سوار شدم باهام بای بای کرد و دوباره گفت "
 دوست دارم". سریع استارت زدم و پامو گذاشتم رو گاز و از جلوش رد شدم. نمی خواستم
 باز
 اشکامو ببینه. تا لحظه ای که می خواستم بپیچم تو خیابون اصلی از تو آینه که نگاهش می
 کردم
 وایساده بود دم در.
 وقتی هواپیما بلند شد به چراغای خونه های زیر پام نگاه می کردم. قلب منم تو یکی ازون
 خونه
 ها جا مونده بود. با اینکه اواخر تابستون بود اما یهو لرز کردم انگار جسمم هم داشت بهونه
 ی
 متینو می گفت.

یاد قولی که بهم داده بودیم افتادم و سعی کردم از اون لحظه بشم همون کتابیون مقاوم و سرسخت سابق برای تحمل دوری و سختیا تا دوباره متینو ببینم *

- ببخشید می تونم چند لحظه سر میزتون بشینم؟

یه نفر این حرفو با صدای بلند از پشت سرم زد و از حال خودم کشیدم بیرون. برگشتم دیدم نیکان

بالا سرم وایساده و گردنشو یه وری خم کرده. " همین تو یکیو کم داشتی این وسط!" بدون اینکه

چیزی بگم با دستم اشاره کردم که بشینه. البته اگر حرفی میزدی تو اون شلوغی و سر و صدا

نمی شنیدی یا مجبور بودم مثل خودش داد بکشم! صندلشو کشید عقب و نشست و همون لحظه

هم دی جی یه انتراک داد که ملت ه رقصنده یه نفسی تازه کنن!

- مزاحمتون که نشدم؟

- مرم نیست.

به متلک من توجهی نکرد و خیلی ریلکس گفت: - حالتتون مثل کسی بود که شدیداً تو خودش یا

فکراش غرق شده گفتم شاید نیاز به یک نجات غریق داشته باشید!

- اگر کسی در حال غرق شدن باشه دست و پا می زنه. من که آرام نشسته بودم سر جام.

پس به نجات غریق احتیاجی ندارم.

تو دلم خدارو شکر کردم که حداقل نورکمه و صورتم و چشمامو که احتمالاً قرمز شده رو نمی

بینه. بازم کم نیورد و ادامه داد: - اما آدما خیلی وقتا خودشونم نمی فهمن دارن غرق می شن!

- اما من فعلاً هوشیارم اگر یه موقعی همچین حالتی اومد سراغم حتما خبرتون می کنم!

بعدهم رومو کردم اونور و دنبال باربد و تینا گشتم. "عجب پر روییه ها! حالا این دوتا هم
نمیان منو

از دست این خل و چل نجات بدن! شیطونه می گه بهش بگم من یکیو نیاز دارم از دست تو
نجاتم
بده!"

تو همین فکرا بودم وداشتم از دستش حرص می خوردم که باربد و تینا هم از روبه رو سر و
کله

اشون پیدا شد و اولش تشخیص ندادن اینی که سر میز نشسته کیه اما با نزدیکتر شدن
شناختنش و باربد به شوخی زد تو سرش!

نیکان وقتی دید دارم می خندم برگشت و پشت سرشو نگاه کرد ببینه چه خبره که اون دوتا
رو

دید. وقتی رسیدن نیکان پاشد و با یه نگاه به من فهمید نباید منتظر معرفی شدنش از
طرف من

باشه و خودش باهاشون دست داد و خودشو معرفی کرد.

نشستن و اون دو تا با هم مشغول شدن و من و تینا هم مشغول اشارات چشم و ابرویی
بودیم!

نیکان داشت صحبت می کرد که یهو وسط حرفاش گفت: - اتفاقا دیشب چند تا از دوستام
پیشم

بودن و جای شما خالی خیلی خوش گذشت!

بهو ما سه تا به هم یه نگاه کردیم و اونم رو به من گفت: - اتفاقا دوست شما الیزابتم بود.
ایشالا دفعه ی بعد شما هم تشریف بیارید و بیشتر خوش بگذره.

بدجوری احساس کردم داره با کنایه حرف می زنه! اما به روی خودم نیوردم و اونم پاشد و با
تینا و

باربد دست داد و از آشنایی باهاشون اظهار خوشحالی کرد و موقع دست دادن با منم گفت "

شما هم سعی کنید کمتر تو خودتون غرق بشید که غریق نجاتای مزاحم سر راهتون سبز نشن!
به امید دیدار " و بعدم رفت...

یه هفته ای ازون شب همونی می گذشت و نیکانو تقریبا هر روز تو محیط دانشگاه می دیدم
یا

شایدم اون خودشو جلوی چشم من سبز می کرد! هرچی بود به هیچ وجه برام اهمیتی نداشت
و سعی می کردم نادیده بگیرمش. خصوصا اگه الیزابت همراهم نبود این کار آسون تر بود و
نیازی

نبود هر دفعه سقلمه هاش یا حرفهای تکراریشو راجع به nick عزیز(!) تحمل کنم. خود
نیکانم

عکسی العمل خاصی نشون نمی داد و فقط هر دفعه از دور یه سری به علامت احترام و
آشنایی خم می کرد و منم به همون شکل جوابشو می دادم. معمولا هم با دخترای متفاوت می
دیدمش. تا اونجایی که به مدد ه فضولی های الیزابت دستگیرم شده بود، پدرش جزو
دیپلمات

های زمان شاه بوده و تا حالا با خانواده اش تو امریکا زندگی می کرده اما مدتی می شده که
گویا آب و هوای بهاری و همیشه معتدل ایالت کالیفرنیا به مذاقشون خوش نیومده و هوس
سر

زدن به کشور یخبندان همسایه رو کرده بودن!

کلا مشخص بود آدم تنوع طلب و هوسبازیه، تا حالا یکی دوتا از دخترایی که قبلا باهاش بودنو
دیده بودم که حسابی از دستش شاکین و می گن بعد از یه مدت خیلی راحت ولمون کرده و
می

گفتن دلیلشم اینه که می گه " دوستون ندارم!"

این حرفها کلا برای من خنده دار و بی معنی بود، منی که تجربه ی یک عشق واقعی رو داشتم

و

ذره ذره از عشق و محبت یک نفر دیگه سیراب شده بودم، برام این حرفها پوچ و مضحک بود.

همچین موقع هایی بود که سعی می کردم کمتر حسرت گذشته رو بخورم و حداقل خودمو اینطور راضی کنم که خلیا تو دنیا هستن که شانس تجربه کردن یک عشق واقعی رو ندارن و من جزو اون دسته نیستم. گاهی وقتها نیاز داشتم خودمو گول بزنم تا تحمل ناراحتیها برای ساده تر بشه.

اواسط ماه مارچ بود و نزدیک عید نوروز. با اینکه نه هوا و طبیعت نشونی از بهار، و نه شهر و

بیشتر مردم نشونی از عید و سال نو داشتن اما ایرانیایی که می دیدم، همگی سعی می کردن به زور بهارو با خودشون بیارن و سال نوشون رو تو غربت جشن بگیرن. من و باربد هم به دستور تینا موظف شده بودیم خونه هامونو حسابی بتکونیم و همه جارو برق بندازیم! هرجوری سعی کرده بودیم از زیرش در بریم جلومونو گرفته بود و عین شمر(!) بالا سرمون وایساده بود که دست از پا خطا نکنیم!

خودمم بدم نمیومد یه دستی به سر و گوش خونه و خصوصا اتاقم بکشم. یه روز از صبح رفتیم

وسایل مورد نیازو با باربد خریدیم و فرداش از کله ی سحر دست به کار شدیم. با کمک باربد اتاقمو خالی کردیم و بعدم تنهایی و زمزمه کنون برای خودم دست به کار شدم. با

دیدن اتاق خالی یاد اولین روزی افتادم که اومده بودم تو این خونه و می خواستم وسایلمو بچینم...

* یکماه بعد از اینکه خانواده ام به طور کامل مستقر شدن و کمی جا افتادیم منم به بهونه ی

اینکه اون رشته ای رو که می خوام بخونم، تو دانشگاه یه شهر دیگه در سطح بالاتری ارائه می

شه ازشون جدا شدم و اومدم این شهر. تو این مدت روزی چند بار با متین تلفتی حرف می زدیم

و مدام از دلتنگی می گفتیم. کم کم داشتم درد دلتنگیو حس می کردم و مطمئنم بودم با تنها

شدن تو یه شهر دیگه این حس بیشتر اذیتم می کنه. اما عزمو جزم کرده بودم و با خودم عهد

کرده بودم از پشش بر بیام. متین خیلی نگران بود و همش می گفت " حداقل چند وقت بیشتر با

پدر مادرت می موندی بعد جدا می شدی" اما طبق معمول مرغ من یه پا داشت و از تصمیمی که

گرفته بودم بر نمی گشتم. نگرانیه متین دیگه وقتی به اوج خودش رسید که فهمید می خوام با

یه پسر ایرانی همخونه و همسایه بشم. خیلی سعی کردم مطمئنش کنم که مشکلی نیست و نگران نباشه، اونم در ظاهر قانع شده بود اما از حرفا و برخوردش می فهمیدم خیلی نگرانه و تا

به چشم خودش نبینه خیالش راحت نمی شه.

متین مثل همیشه سعی کرد به خاطر نگرانی و تعصبات خودش منو تو فشار نذاره و درکم کنه و

همینم باعث می شد بیشتر از پیش قدرشو بدونم و ازش متشکر باشم. وقتیم بعد از گذشت یه

مدت، دید اتفاق خاصی نیفتاده تا حدودی آرومتر شد. تو اون روزا بیشترین چیزی که به جفتمون

فشار می آورد دلتنگی و دوری از هم بود. تلفن و چت و ایمیل، جزو هر روزه ی زندگیمون شده

بود و بسته ها و هدیه هایی هم که هر ۲-۳ هفته یه بار برام می فرستاد بدجوری لوسم می کرد.

بعد از گذشت ۵ ماه دیگه طاقتم تموم شده بود و روزی چند دفعه ازش می خواستم که زودتر بیاد.

اواسط اسفند بود و نزدیک عید و همین بیشتر منو هوایی می کرد. یه روز که طبق معمول روزای

دیگه بهم زنگ زد صداش از همیشه خوشحالتتر و پر انرژی تر بود.

- کتی برو یه جا بشین می خوام بهت یه چیزی بگم.

- خوب بگو.

- نشستنی؟

- اذیت نکن متین، حوصله ندارم.

- بابا آخه می خوام یه چیزی بگم که می ترسم از ذوقت غش کنی، رو صندلی نشسته باشی بهتره.

با ناباوری گفتم: - متین؟؟؟ نکنه داری میای؟

یهو صداشو ناراحت کرد و یه آه کشید: - نه بابا، هنوز نتونستم کارای شرکتو تموم کنم.

- اه، لوس بی مزه، پس چی می خواستی بگی؟

- راستش یه سری برگه بود می خواستم روشو بخونم ببینم تو می فهمی یعنی چی؟

بعدم شمرده شمرده و با مکت ادامه داد: - پرواز ه تهران- لندن- ... به نام آقای متین - د -

ساعت: ...

دیگه بقیه اشو نشنیدم و فقط صدای جیغم بود که ازونور گوش متینو کر کرد! اینقدر ذوق زده

شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم، می پریدم بالا پایین به متین می گفتم " دوست دارم!" اونم می خندید و می گفت " نگفتم بشین رو صندلی! حالا الان پس بیفتی من چیکار کنم؟" ولی من دیگه این حرفها حالیم نمی شد. انگار تمام دنیارو داده بودن بهم. آخرشم اینقدر

حواسم پرت شده بود که حتی یادم رفت ساعت دقیقو شماره ی پروازشو بپرسم و خودم دوباره بهش زنگ زدم.

۵ روز ه دیگه می رسید و برای من هر ساعت ه اون ۵ روز کش میومد. هرچند که مدت موندنش

کم بود اما برای من لحظه لحظه اش غنیمت بود.

=====

وقتی رسیدم فرودگاه به ساعت که نگاه کردم دیدم حدود ۳ ساعت و نیم زودتر رسیدم! اینقدر

که هیجان و دلشوره داشتم تتوستته بودم تو خونه بند شم و زودتر زده بودم بیرون. رفتم نشستم تو کافی شاپ فرودگاه و یه قهوه سفارش دادم و آدما رو زیر نظر گرفتم. بیشترشون خوشحال بودن و معلوم بود منتظر یه مسافر ه عزیزن. اما احساس می کردم هیچ کدومشون به

خوشحالیه خودم نیستن. اون ۳ ساعت باقی مونده هم با هر ترفندی بود سر خودمو گرم کردم تا

بالاخره روی تابلو اعلانات حک شد که پرواز لندن-... به زمین نشست.

احساس می کردم رنگم پریده و دست و پام شل شده. می دونستم تا باراشو تحویل بگیره و

بیاد بیرون یه کم طول می کشه. دویدم سمت دستشویی و یه کم به موهای پریشون و صورت رنگ پریده ام سر و سامون دادم. بعد از ۶ ماه می خواستم ببینمش و همین همه ی اظطرابها و

هیجانهای دنیا رو می ریخت تو دلم. گاهیم فکرای احمقانه میومد تو سرم! " نکنه متین بگه قیافت چرا اینجوری شده و دیگه خوشم نیاد ازت؟ " " نکنه اصلا نیاد و منو گذاشته سر کار؟! " یا

اینکه شاهکارترینشون این بود که " نکنه عین این فیلما دست تو دست یه دختر دیگه بیاد و به

ریش من بخنده؟ " خودمم ازین فکر مزخرف خنده ام گرفت و سریع کارمو جلوی آینه تموم کردم و

دویدم به سمت جمعیتی که منتظر ایستاده بودن تا مسافراشون وارد شن. هر یه چرخ دستی که اول می دیدم و به دنبالش مسافری که داشت هارش می داد، ضربان قلب منم می رفت بالاتر. یهو احساس ضعف کردم و دستمو گرفت به میله ای که کنارم بود، یه نفس عمیق کشیدم

و دوباره با چشمای مشتاق خیره شدم به سمت دری که مسافرا ازش خارج می شدن. یه لحظه فکر کردم دوباره مثل همه ی این مدتی که از زور ه دلتنگی می رفتم تو خیالات و متینو می

دیدم که داره نزدیکم می شه، ایندفعه ام دارم خیال می کنم. اما از همیشه واقعی تر بود و داشت باهام بای بای می کرد. به خودم اومدم و چند نفری که جلوم بودنو با تمام زورم زدم کنار و

دویدم سمتش. دیگه اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز رسیدن به متین و دوباره تجربه کردن

آغوش گرمش، اینقدر سریع می دویدم به سمت در خروجی که چند نفر برگشتن نگام کردن.

وقتی رسیدم بهش و خودمو انداختم تو بغلش، انگار آرامش دنیارو بهم دادن. دستاشو مثل

همیشه حلقه کرده بود دورم و کشوندم طرف خودش، بعد از ۶ ماه دوباره داشتم امنیت و آرامش

ه وجودشو احساس می کردم. سرمو گرفته بود تو سینه اش و فقط فشارم می داد به خودش. چند دقیقه ای تو همون حال بودیم که یادمون افتاد سر راه وایسادیم. هرچند که مسافرای پشت

سری انگار هیچ عجله ای نداشتن و نمی خواستن خودشونو از دیدن اون صحنه ی رماتیک محروم کنن!

متین با یه دستش چرخ دستیو هل داد و با اون یکی دستش منو کشید کنار و دوباره بغلم کرد.

سرمو بردم بالا و با چشمام که از اشک شوق خیس شده بود نگاه کردم. موهامو از رو پیشونیم زد کنار و با یه لبخند شیرین و صدای لرزون گفت " سلام عزیز دلم". دیگه طاقت نیوردم

و لبامو محکم چسبوندم رو لباش. فقط خودمو بهش فشار می دادم و انگار می خواستم همه ی

دلتنگیامو تو همون چند لحظه ی اول جبران کنم. چندین دقیقه تو همون حال و هوا بودیم تا کم

کم به حالت عادی برگشتیم و یه کم از هم فاصله گرفتیم. تازه یادم افتاد حتی جواب سلامشو ندادم. وقتی بهش سلام کردم با خنده گفت:

- قربونت بشم با این حواس جمعت، سلام به روی ماهر عزیزم.

سرمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم: - متین من فعلا تو آسمونام، سر به سرم نذار.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرمو بوسید و با همون صدای مهربون همیشگیش گفت: - پس

من از تو جلوترم، چون من فعلا رفتم تو بهشت اما تو هنوز تو آسمونا سرگردونی.

بعدم با خنده و به شوخی ادامه داد: - کتی مطمئنی اینجا منکرات ندارن؟ من که میگم بیا زودتر

فلنگو ببیندم تا نیومدن دستگیرمون نکنن به خاطر این حرکات بی ناموسی!

با خنده ازش جدا شدم و رضایت دادم بریم خونه. تو تاکسی که نشستیم کشیدم سمت خودشو

نشوندم رو پاش. مثل همیشه صورتمو چسبوندم زیر گردنشو از بوی خوب ادکلنش مست شدم.

تو راه بیشتر همو نگاه می کردیم و حرفامونو با نگاهمون بهم منتقل می کردیم. دم خونه وقتی

میتن داشت چمدونارو از پله ها میورد بالا جلوتر رفتم تا درو براش باز کنم که دیدم روی در خونه

چند تا بادکنک و کاغذ رنگی چسبوندن و بینشونم نوشته بودن . Matin Welcome فهمیدم کار تینا

و باربده و کلی ازشون ممنون شدم، چون خودم اینقدر ذوق و عجله داشتم که حتی یادم رفته

بود برای متین یه شاخه گل بخرم و اونا جای من جبران کرده بودن. متینم وقتی دید خیلی خوشحال شد و گفت " تو غربت پیدا کردن همچین دوستای مهربونی غنیمته". به این حرفش

بعده ها بیشتر پی بردم.

متین دو تا چمدون بزرگ و یه چمدون کوچیک همراهش بود که یکی و نصفی از اون دوتا بزرگا سوغاتیا و چیزایی بود که برای من آورده بود و بقیه اشم وسایل و لباسای خودش بود. می گفت

" جای چمدونارو به دو قسمت مساوی تقسیم کردم اما سوغاتیاتم مثل خودت زورگو بودن

بیشتر از حقشون جا گرفتن!"

نشسته بودم رو پاشو اونم دونه دونه چیزایی که برام آورده بودو در میورد و توضیحات مربوطه اشو

می داد. لباس و عطر و خاتم و هر چیز دیگه ای که فکر می کرد خوشم بیاد. اخر سرم یه بسته ی بزرگ لواشک و آلوچه در آورد که برای اون بیشتر از همه ذوق کردم! خودشم یه تیکه از لواشکارو کند و گذاشت دهنم وبا چشمک گفت " به منم بده". با خنده صورتمو بردم جلو و لبامو

گذاشتم رو لباشو اونم سریع زبونشو کرد تو دهنم. اول از همه لواشکو قورت دادم و بعدم با خیال

راحت زبونشو مک می زدم و لباشو آروم گاز می گرفتم. متین از منم هول تر بود و همچین فشارم

می داد به خودشو زبونمو می کشید تو دهنش که نفسم بند اومده بود. جفتمون تشنه ی هم بودیم و اون لحظه کنترل ش هومتون غیر ممکن بود. تو اون مدت سعی کرده بودیم یه جوری خودمونو مهار کنیم و حالا که وقتش رسیده بود دیگه هیچی جلو دارمون نبود. تو همون حال و هوا

بودیم که صدای در اومد و پشت سرشم صدای باربد که " بی زحمت پاشید لباساتونو بپوشید همون دارین!"

من که به دیوونه بازیاش عادت داشتم، اما متین عین برق گرفته ها لب و دهن منو ول کرد و با

تعجب به دور و بر نگاه کرد. فکر کرده بود یکی داره می بیتمون! بهش گفتم باربده و ازین مسخره

بازیا همیشه در میاره. پاشدم درو باز کردم که دیدم با تینا یه کیک دستشونه و تا منو دیدن شروع

کردن به شعر خوندن و دست زدن و صوت کشیدن. اومدن تو و قبل از اینکه من معرفی شون کنم به

متین، خودشون رفتن جلو و خیلی گرم و صمیمی باهاش دست دادن و روبوسی کردن و همچین

خوشامد گفتن که انگار چند ساله همو می شناسن! معلوم بود متینم از رفتار شون خوشش اومده و همون موقع می تونستم رضایتو تو چشماش ببینم. فهمیده بود که همه ی نگرانیاش بیخود بوده و این دو نفر دوستای واقعی بودن برام تو این مدت. باربدهی بهم می گفت " کتی

جان می دونم بد موقع مزاحم شدم و احتمالاً وسط عملیات بودین، ولی قول میدیم زود بریم که

شما هم به کارتون برسید!" و تینا هم هی دعواش می کرد که مودب باشه و حداقل جلوی متین

رعایت کنه!

وقتی رفتن و درو پشت سرشون بستم متینم معلوم بود از آشنایی باهاشون خوشحاله. اومد طرفمو و بغلم کرد و گفت " حالا که با دوستاتم آشنا شدم برسیم به کار اصلیمون".

=====

صبح با نوازش و احساس ه لبی که داشت چشمای بسته امو می بوسید از خواب بیدار شدم. دستای متین دورم بود و بدنای لختمون تو هم گره خورده بود.

- صبح به خیر عشق من.

با چشمای خمار نگاه کردم و یه لبخندی از ته دل زدم گفتم : - می شه من یه بار دیگه بخوابم

تو اینجوری بیدارم کنی و بهم صبح به خیر بگی؟

با صدای بلند خنید و پاشد نشست دست منم گرفت و بلندم کرد.

- تو این مدتی که اینجام حق نداری یک دقیقه بیشتر از حد لازم بخوابی. بقیه اشو باید در اختیار

من باشی خانم -ن-.

سرمو گذاشتم رو سینه اش و سعی کردم فکر روز آخریو که می خواد برگرده از سرم بیرون کنم.

تو اون روزا دنیای دور و برم یه رنگ و شکل دیگه داشت. خورشید طلایی تر بود و آسمون آبی تر.

همه چی به نظرم قشنگ میومد و قد همه ی عمرم خوشحال بودم. به همه ی آدمای دور و برم

لبخند می زدم و اگر کسی قیافه اش تو هم بود تعجب می کردم! همه باید می خندیدن و

خوشحال می بودن چون به نظر من همه چی خوب و عالی بود. یه سره به هم چسبیده بودیم و

از هر فرصتی برای بوسیدن و بوئیدن هم استفاده می کردیم. خیلی جاها هم با تینا و باربد

می

رفتیم و خوشیامون دو برابر می شد.

متین از همون روزای اول ازم قول گرفته بود که تا روز آخر همینطور خوش باشیم و نذاریم

فکر

برگشت حالمونو خراب کنه. اما مگه می شد؟ فکر جدایی ه دوباره و دلتنگی، اینقدر عذاب

آور بود

که گاهی عین بچه ها به سرم می زد برم بلیطشو پاره کنم که دیگه نتونه بره!

شبی که داشت چمدوناشون می بست و وسایلشو جمع می کرد چهار زانو نشسته بودم رو

صندلیو با بغض و دلخوری دستامو زده بودم زیر چوئمو زل زده بودم بهش. نگاش که بهم

افتاد با

خنده گفت: - قربون اون لب ورچیدنت بشم، اینجوری نگاه نکن خانمی. یادته دفعه ی اول

تو

تهران چقدر سخت از هم جدا شدیم؟ اما همه ی اون سختیا و دلتنگیا با دیدن دوباره ی هم،

تموم شد. ایندفعه هم باید طاقت داشته باشی. تا چند وقت دیگه هم درسم تموم می شه
هم

به کارای شرکت سر و سامون می دم، مامان هم گفته تا چند ماه دیگه اقامت امریکام هم
درست می شه، اونوقت یا باهم می ریم اونجا یا همینجا می مونیم. تو فقط باید مثل قبل محکم
باشی و نذاری دلتنگی و سختیا از پا درت بیارن.

بعدم دستاشو باز کرد و پاشدم رفتم نشستم تو بغلش. پیش خودم می گفتم "اینقدر
دوشش

دارم که بتونم بازم دوریشو تحمل کنم به امید آینده". اما ممکن بود ایندفعه بیشتر طول
بکشه و
همین منو آزار می داد.

با اینکه ازم خواسته بود منم مثل خودش نرم فرودگاه که خداحافظی راحت تر باشه، اما
تتونسته

بود راضیم کنه و باهاش رفتم. دلم می خواست تا آخرین لحظه کنارش باشم.

وقتی چمدوناشو رفت تحویل بار داد بغلم کرد و همه ی حرفاشو دوباره تکرار کرد. گفت
ممکنه

ایندفعه مدت دوری بیشتر بشه و باید قویتر باشم. بعدم اشکامو پا کرد و گفت "عروسک
مگه

قول نداده بودی چشمتو به خاطر من خیس نکنی؟"

عین بچه های لجباز سرمو تکون دادم و گفتم : - نمی شه متین، اگر می خوای گریه نکنم نرو!
با خنده سرشو آورد جلو لبامو بوس کرد و خودش اشکامو پاک کرد.

وقتی داشت می رفت سمت سالن ترانزیت دوباره احساس می کردم قلبی تو سینه ام نیست
و

نفس کشیدن برام مشکل شده.

– اوه اوه ببین چه برقی انداخته همه جا رو، کتی ساعتی ۲۰ دلار بهت می دم بیا پایین خونه
ی

منم همین جوری تمییز کن!

باربد بود، اومده بود تو و داشت دور اتاق راه می رفت درو و دیوارارو نگاه می کرد. با لوله
ی

جاروبرقی که دستم بود زدم به کمرشو گفتم: – باربد جان، اصلا حوصله ی کتک زدنتو ندارم،
بیا

برو بذار به کارم برسم.

دستاشو کرد تو جیبشو سوت زنون رفت به طرف در خونه و با یه حالت بیخیال گفت: – باشه!
می

رم، پس خودت کمک نخواستیا! اصلا همتون همینین. شما دخترا رو آدم تا زانوشم عسل کنه
بذاره دهنتون بازم طلبکارین!

– ئه! اومده بودی برای کمک؟ خوب بابا حالا قهر نکن، بیا تختهمو کمک کن بذاریم
سر

جاش.

– نه دیگه، الکی که نیست! ساعتی ۲۰ دلار می گیرم.

– گمشو، برم کارگر بیارم از تو ارزوتر می گیره!

– خب ساعتی ۲۵ دیگه خیرشو ببینی!

برگشتم یه چشم غره بهش رفتم و تا خواستم دهنمو باز کنم ادای منو دراورد و گفت: –
می

دونم، می دونم. تو روح آدم پررو و طمع کار و بی صفت و بی عرضه و درغگو و مادر...

– اوه! خب بابا! همون یکی دوتای اولیش بسه برات!

کمک کرد وسایلو با هم جا به جا کردیم و بعدم من رفتم سر وقت آشپزخونه. برای اینکه
دوباره

نرم تو فکر و کارامو زودتر تموم کنم بهش گفتم بالا بمونه و همینجا تلویزیون نگاه و باهام حرف

بزنه! اونم لم داد رو کاناپه و گذاشت رو کانال شوهای سکسی و شروع کرد به تحلیل و بررسی!

دیگه نزدیکای ظهر بود و می خواستم کم کم فکر نهارو بکنم که تلفن زنگ زد و باربد برداشت. از

لحن حرف زدن و قربون صدقه رفتنا و شوخ‌های کمر به پایینش (!) معلوم بود تینا پشت خطه. منم سرمو از پشت دیوار آشپزخونه آورده بودم جلو ببینم چی می گه و چی کار داره. یهو دیدم

یکی زد تو سرش و یکیم کوبید رو پاش و هی دست و سرشو تکون می داد و لبشو گاز می

گرفت! با خنده گفتم : - چیه؟ چته؟ داره تهدید به تحریم سکسیت می کنه؟

دستشو گذاشت رو دهنیه گوشیه با حالت گریه گفت: - ازون بدتر! می گه براتون خودم نهار

درست کردم که بعد از چند وقت غذای خونگی بخوریم!

با خنده برگشتم تو آشپزخونه و مشغول کارم شدم، این پسره نمی خواست یه لحظه جدی باشه!

گوشیه که قطع کرد دوید طرف در.

- کجا می ری؟

- از تو که نمی شه توقعی داشت، میرم خودم یه چیزی سر هم بندی کنم بیارم بهش بگم ما

خودمون نهار داریم، تو نهار خودتو بخور ماهم نهار خودمون!

- آره تو گفتی و تینا هم قبول کرد! بابا دیگه اینقدر ا هم دست پختش بد نیست که!

- بیچاره من به فکر توام! تو حداقل به جونیت رحم کن! آخه غذاهای این آتیش به جون گرفته رو

می شه خورد؟؟؟

راست می گفت! من که هیچ تجربه ای تو آشپزی نداشتم، تینا هم از من بدتر بود! منتها اون اعتماد به نفسش بالاتر بود و همه چی می پخت و بدتر ازون می گفت همه باید بخورن! هرجوری بود راضیش کردم دست از مسخره بازیش برداره و اینقدر این دختر طفلکیو اذیت نکنه.

=====

درو که باز کردم تینا با یه ظرف بزرگ در دار اومد تو و گفت: - زودباشین میزو بچینین. باربدم رفت طرفشو بغلش کرد و بعد از بوسیدنش سرشو دولا کرد کنار ظرفو یه بویی کشید ببینه

چیه که یهو زد زیر سرفه و دماغشو گرفت دوید اونور! تینا هم هاج و واج داشت نگاهش می کرد.

گفتم:

- تینا جان این باربدِ خل و چلو ول کن، بیا بشین بخوریم، حالا چی درست کردی؟

-خورشت بادمجون.

-به به، دستت درد نکنه.

نشستیم و منم بشقاب و قاشق چنگال اوردم و تینا هم در ظرفی که خورشت توش بودو باز کرد.

یهو باربد با قیافه ی ترسیده گفت:

-هانی، گفتم خورشت قرمه سبزیه یا فسنجون؟

- هیچ کدوم عزیزم، بادمجونه!

- پس آخه چرا سیاه_____ه؟

قیافه ی باربدو که از تو آشپزخونه دیدم خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده! رفتم نشستم سر میز و یه نگاه به خورشت انداختم. راست می گفت، رنگش زیادی تیره بود! یه بوی

خاصیم می داد!

- می گم کتی جون ۹۱۱ خبر کردی؟

باز تینا با تعجب گفت : - ۹۱۱ برای چی؟

قبلا از اینکه من جواب بدم خود باربد گفت:

- هیچی عزیزم همینجوری!

بعد باز با حالت گریه ادامه داد : - بابا بذارین حداقل برم وصیت نامه امو بنویسم!

دیگه یه چشم غره بهش رفتم و با چشمام تینارو نشونش دادم که یعنی زیادی حرف بزنی بهش

می گم جریان چیه که دیگه ساکت شد! مشغول خوردن شدیم و اولین قاشقو به هر سختی بود

گذاشتم تو دهنم که دیدم مزه اش بر خلاف ظاهرش وقعا خوشمزه اس! باربدم معلوم بود خوشش اومده و سرشو انداخته بود پایین و تند تند داشت می خورد و دیگه صداش در نمیومد!

بعد از نهار میزو جمع کردیم و اون دوتا هم رفتن پایین. داشتم درو می بستم که باربد باز کله اشو

اورد تو و گفت : - اگه از بیمارستان زنگ زدن گفتن من مسموم شدم برسی به دادما!

- برو بچه پرو!

بعدم هلمش دادم و درو بستم. ولی با شنیدن اسم بیمارستان خنده رو لبم ماسید و یه جوری شدم. خاطرات بد، از بیمارستان زیاد داشتم. یاد اونروزی افتادم که زنگ زده بودم به متین اما

گفته بودن نیستش و بردنش بیمارستان...

* یکماه بعد از اینکه متین برگشته بود دوباره دلتنگیامون شروع شده بود و انگار ایندفعه تحمل

دوری سخت تر بود. روزی ۲-۳ بارو حداقل بهم زنگ می زد و بهم حرف می زدیم. برنامه ی

کلاسامو داشت و از خودم بهتر یادش بود چه ساعتی چه درسی دارم یا با کدوم استاد قرار دارم.

بعد از کلاسام همیشه منتظر تلفناش بودم که زنگ بزنه و بهم خسته نباشید بگه و با لحن مهربونش کلی سفارشای جور واجور بکنه.

اونروز از صبح زنگ نزده بود و یه کم نگرانش شده بودم. سر کلاسام مدام گوشیمو چک می کردم

ببینم زنگ می زنه یا نه. وقتی دیدم خبری نشد سریع رفتم یه کارت تلفن گرفتم و زنگ زدم به

گوشیش. با کلی بدبختی موبایلشو گرفتم که دیدم می ره رو پیغام گیر و جواب نمی ده. زنگ زدم به شرکتش که منشیش برداشت و بعد از کلی کبری صغری چیدن، گفت " آقای مهندس حالشون بهم خورده بردنشون بیمارستان ". گوشه تو دستم شل شد و احساس ضعف کردم.

چون دو سه روی بود که متین می گفت " حالم یه جور اییه ولی خودمم نمی دونم چمه " و بعدم ربطش می داد به دلتنگی. اون لحظه اینقدر از دست خودم عصبانی شده بودم که می خواستم سرمو بکوبم تو دیوار. " چرا من بهش سفارش نکرده بودم بره دکتر؟ چرا وقتی اینجا بود خودم

نبرده بودمش دکتر؟ " پیش منم که بود گاهی وقتا حالش یه جورایی عوض می شد اما سریع به

حالت طبیعی بر می گشت و به همین خاطر رو حالتاش حساس نشده بودم.

همه ی این فکرا از تو سرم می گذشت و بدتر از اون احساس عجزی بودی که بهم دست داده

بود. ازین راه دور هیچ غلطی نمی توستم بکنم و داشتم از دلشوره می مردم. گوشیه برداشتم
و

خواستم دوباره شماره بگیرم که خودش زنگ خورد. متین بود با صدای سر حال و خندون.
می

گفت منشیش با تلفن بیمارستان تماس گرفته و گفته که من زنگ زدم و حسابی نگران شدم.
کلی عذرخواهی کرد که نشده زودتر زنگ بزنه.

- ببخشید خانمی، اصلا نفهمیدم این دو سه ساعت چه جوری گذشت. ببخشید که نگرانت
کردم.

- متین اینا چیه می گی؟ عذرخواهی نمی خواد. بگو حالت چطوره؟ چی شده؟

خندید و گفت: - هیچی بابا، دیشب بعد از کار با بهزاد رفتیم یه جا غذا بخوریم این دیونه
هم مارو

برد کثیف ترین ساندویچی شهر، حالا جفتمون مسموم شدیم خوابیدیم زیر سرم!

یهو زدم زیر گریه و گفتم: - متین به من دروغ نگو، این دوسه روزه هم حالت خوب نبود.
راستشو

بگو چی شده.

- نه کتی تو رو خدا گریه نکن. عروسکم من به تو دروغ نمی گم که. بابا بیا با بهزاد حرف
بزن. اونم

زیر سرمه.

گریه ام شدید تر شده بود. دوستش گوشیه گرفت و اونم با لحن دلداری دهنده گفت هیچی

نیست و بعدم هی به شوخی می گفت " اصلا تقصیر شماس! این پسره بس که عاشقه

حواش نیست چند تا ساندویچ با کاغذ دورش خورده!" اما وقتی دید هنوز راضی نشدم و
بازم

نگرانم گفت: - کتی خانم اصلا بیاین با این خانم پرستار صحبت کنین ایشون بهتون بگن
سر این

نرِ غول هیچ بلایی نیومده!

بعدشم یه خانمی گوشیه گرفت و همون حرفارو تکرار کرد و گفت متین انگار بیشتر خورده بوده و

مجبور شدن معده اشو شستشو بدن و الانم دیگه جای هیچ نگرانی نیست. از اصطلاحات پزشکی که به کار می برد معلوم بود واقعا پرستاره و مطمئن شدم سرم کلاه نداشتن. خیالم تقریبا راحت شده بود و متینم دوباره گوشیه گرفت و گفت : - دیدی عروسکم بی خودی خودتو

ناراحت می کنی؟ آخه چرا اینجوری گریه می کنی که دل من ریش شه.

- متین تورو خدا مواظب خودت باش. بابا نمی خواد بیرون چیزی بخوری. تو که دستپختت خوبه،

خودت یه چیزی درست کن بخور دیگه.

زد زیر خنده و گفت: - بله دیگه، به مدد وجود کدبانوی هنرمند و فرهیخته ای مثل شما، بنده از

هر انگشتم یه هنر می ریزه!

مثل همیشه موفق شده بود از ناراحتی درم بیاره! با خنده گفتم: - دیگه روتو زیاد نکن. بعدم همینه که هست!

- بله، صد البته، خیلیم خوبه و از سرمونم زیاده!

- عزیزم دیگه قطع کن یه کم استراحت کن، بعدشم میری خونه ها، نری دوباره شرکت. باید حسابی مواظب خودت باشی.

- چشم!

- غذا هم چیزای سبک بخور فعلا معده ات حساس شده.

- اونم چشم.

- آفرین پسر خوب.

- کتی؟

- جانم؟

- دوستت دارم.

- منم همینطور عزیزم.

بعدم خداحافظی کردیم. امکان نداشت هیچ وقت بدون گفتن " دوست دارم " از هم خداحافظی

کنیم، اما احساس می کردم ایندفعه یه جورایی فرق داشت و ته دلم یه جوری شد.

" باز تو بیخودی به همه چی مشکوک شدی دختر؟ " سرمو تکون دادم و فکرای مزاحمو از ذهنم بیرون کردم. همین که خیالم راحت شده بود و فهمیدم بوم مساله ی خاصی نیست کافی بود و

با فکر راحت تری رفتم سر کلاس بعدی.

اون چند روز سعی کردم بیشتر از همیشه بهش نشون بدم که چقدر دوش دارم و برام ارزش

داره، تا بدونه به خاطر منم که شده باید از خودش مراقبت کنه. تنها چیزی که می گفت " چشم " بود و آخر همه ی صحبتها از تشکر می کرد. می گفت " به خاطر همه ی محبتی که نثار من می کنی ممنونم کتی ". این حرفش برام بی معنی بود، چون من محبت کردن خالصانه و ابراز عشقو از خودش یاد گرفته بوم و حالا داشتم مو به مو تعلیمات خودشو اجرا می کردم. من

بیشتر از اون بهش مدیون بوم و خودشم حتما می دونست اما هیچ وقت به روم نمیورد. چند وقت دیگه گذشت و همه چی داشت عادی جلو می رفت به غیر از دلتنگی شدید که روز به روز زیاد تر می شد. چند ماه گذشته بود و منم داشتم دیونه می شدم. سعی می کردم با هر

ترفندی می شه یه مدت کوتاهم که شده بکشونمش پیش خودم. می دونستم باید کاراشو

تموم کنه و پروژه هایی که دستشه رو تحویل بده، اما هی می گفتم " حداقل یه مرخصی کوچولو به خودت بده و یه ماه بیا اینجا بعد برگرد کاراتو تموم کن".

دیگه تقریباً راضیش کرده بودم که یه سر بیاد و چند هفته بمونه و دوباره برگرده. خود متینم خیلی

اظهار دلتنگی می کرد و همش می گفت " خودمم دیگه طاقت ندارم، دلم برات یه ذره شده کتی" *

چند روزی بود هوا خوب شده بود و همه ی ایرانی خوشحال بودن که هوا هم باهاشون راه اومده

و حال و هوای عید و بهارِ خودمون تو ایرانو پیدا کرده.

صبح زود از خواب پاشدم و طبق معمول چند روز گذشته از دیدن خونه ی تمیز و درو دیوارایی که

داشتن برق می زدن کیف کردم و به جون تینا دعا کردم. بعد از خوردن صبحونه یه پلیور سبک

پوشیدم و یه ژاکتم بستم دور کمرمو پیاده راه افتادم سمت مترو. تو روزای سرد مجبور بودم این

مسیرو با اتوبوس برم اما اونروز انقدر هوا خوب بود که دلم نیومد یه کم پیاده روی نکنم. تو کوچه

پس کوچه ها هنوز آثار برفای سنگینی که تو ماهای پیش اومده بود دیده می شد و هیچ جا هم

نه سبزه ای سبز شده بود نه گل و شکوفه ای بود. یه چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم

اجازه ندادم فکرای ناراحت کننده بیان سراغم. برای اینکه سر حال پیام تصمیم گرفتم برگشتنی برم

از فروشگاه ایرانی مرکز شهر سبزه و ماهی قرمز برای هفت سین بخرم.

یاد اون ماهی قرمزی افتادم که متین تو اولین عید برام گرفته بود و گفته بود " اینم بچه ی سوممون!" یهو دلم برای قناریایی که بهم داده بود تنگ شد. " کاشکی با خودم میوردمشون"

خنده ام گرفت با خودم گفتم " فقط ممکن بود بهشون ویزا ندن!"

رسیدم به مترو و سوار شدم و ده دقیقه بعد جلوی در دانشگاه پیاده شدم. دو تا کلاس یه ساعت و نیمه داشتم و دومیش حدود ۱ ظهر تموم می شد.

بعد از کلاس رفتم سراغ کمدم و مثل همیشه با باز کردنش عکس متینو دیدم. چقدر این عکسشو دوست داشتم و برام خاطره انگیز بود. با اون لبخند شیرین و چشمای مهربونش انگار

یه دنیا حرف داشت باهام می زد. دلم مچاله شد و بغضم گرفت. صورتمو بردم جلو و برای هزارمین بار عکسشو بوسیدم و لمسش کردم.

زود کتابمو گذاشتم سر جاش و ژاکتمو برداشتم رفتم طبقه ی پایین.

تو حال و هوای خودم بودم که یهو با دیدن آسمون از پشت شیشه ها میخکوب شدم! همچین ابرای سیاه جمع شده بودن و باد تندی شاخه های درختارو تکون می داد که خیال کردم صبحی داشتم توی یه سیاره ی دیگه قدم می زدم! از حرص داشتم می ترکیدم. اینم از خصوصیات آب و

هوای اینجا! در عرض یک ساعت همچین هوا عوض می شه و تغییر می کنه که اگر هواشناسیو چک نکرده باشی بلا نسبت خر(!) می مونی تو گِل!

رفتم طرف در خروجی و تصمیم گرفتم زنگ بزنم تاکسی برام بیاد که یه نفر از پشت سر صدام

زد.

- کتایون.... خانم!

نیکان بود که اولش اسممو صدا زد و بعد که برگشتم طرفش انگار یهو جذبہ ام گرفتش و
" خانم "

رو هم به اسمم اضافه کرد!

- بفرمایید؟

- سلام. ببخشید نمی خوام فضولی کنم اما می خواستم بدونم می خواید تو این هوا پیاده
بریدی؟

خصوصا که لباستونم مناسب نیست.

- نه خیر، می خواستم زنگ بزنگ تاکسی بگیرم.

آروم و شمرده گفت: - من ماشین همراهه، اگر مایلید خوشحال می شم برسونمتون.

یه کم نگاهش کردم و دیدم اصلا حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن ندارم! گفتم: - آخه من
می

خواستم برم downtown سبزه و ماهی بخرم.

اونم فوری گفت: - اتفاقا منم تنبلیم میومد خودم برم بخرم، حالا می شه باهم بریم.

- باشه، پس اگه مزاحم نیستم همراتون میام.

- خیلیم خوشحال میشم. فقط اینجا بایستید تا من برم ماشینو بیارم.

دوید رفت بیرون و سوار ماشینش شد و رفت ته خیابون دور بزنه بیاد. خودمم تعجب کرده
بودم

چطور شد قبول کردم باهاش برم، اما دلیلی پیدا نکردم براش! شایدم چون حوصلم سر رفته
بود و

الیزابتم اونروز نیومده بود حداقل یه خورده از دستش بخندم!

ماشینو آورد جلو و منم تا درو باز کردم به روح جد و آبادش رحمت فرستادم که می خواد منو
ببره

برسونه، چون حتی اگر تاکسیم می گرفتم اجازه نداشت تا دم در ورودی خود دانشگاه بیاد و
با

اون باد وحشتناکی که میومد احتمالا تا دم خیابون پرواز کنون می رفتم!
 درو باز کردم و سریع نشستم تو. حسابی لرز کرده بودم و نیکانم سریع بخاریو روشن کرد و
 گذاشتش رو درجه ی آخر. بدون اینکه حرفی بزنم خیابونا و آدما رو نگاه می کردم و اونم
 آروم

رانندگی می کرد. بعد از چند دقیقه گفت : - می تونم ازتون یه سوالی بکنم؟

نگاش کردم و گفتم: - شما سواتونو بپرسید اما قول نمی دم که جواب بدم!

خنده اش گرفت و گفت: - ممنون، تذکر خوبی بود!

- حالا بپرسید ببینم می شه جواب داد یا نه.

- راستش می خواستم بپرسم چرا همیشه تنهایی؟ همیشه یا تو افکار خودتون غرقید یا
 فوqش

با دوستتون الیزابت یه جایی نشستین و اون حرف می زنه و شما فقط گوش می کنید.

تعجب کرده بودم که چه تو حالت های من دقیق شده و رفتار منو موشکافی کرده!

- شما منو زیر نظر گرفتین؟

- نه، راستش نمی دونم شنیدید یا نه، اما می گن خلاء مکش ایجاد می کنه، هرکسیم که تو

برخورد با اطرافیان بیشتر سکوت می کنه دورش خلاء ایجاد می شه و در نتیجه دیگران نا

خواداگاه جذبش می شن.

- اووو! چه فیلسوفانه! اما تا اونجایی که خودم می دونم من معمولا دفع می کنم جای جذب!

- خوب اگه رک بخوام بهتون بگم باید بگم بله، خیلی اخلاق خشن و سردی دارید که با چهره

و

ظاهرتون کاملا متضاده!

چپ چپ نگاش کردم. " حالا کی از تو خواست رک باشی بچه پررو!" انگار خودش فهمید یه

کم

تند رفته و با لحن پوزش خواهانه گفت : - می دونم حتما الان تو دلتون گفتید نظرت اصلا
برام

مهم نیست! امیدوارم از حرفم ناراحت نشده باشید، منظوری نداشتم.

سرمو تکون دادم و گفتم: - نه، شما درست می گید، من تنهایی رو ترجیح می دم و اولین
ابزار

هم برای ایجاد تنهایی، رفتاریه که مانع بشه دیگران بیان طرفم.

- می تونم بپرسم چرا؟

- بله، می تونید بپرسید!

با خنده گفت: - خب چرا؟

- دلیلش تا حدی خصوصیه، اما همین قدر می تونم بگم که یکی از لذت های من تو زندگی
غرق

شدن تو گذشته اس. نمی خوام با وجود افراد مزاحم خودمو از این لذت محروم کنم.

- پس امیدوارم در حال حاضر بنده نقش اون مزاحمارو نداشته باشم!

با لبخند گفتم: - نه خواهش می کنم، فعلا که کلیم به من لطف کردین تو این باد و طوفان.

چند لحظه ساکت شد و دوباره با یه حالت با مزه گفت : - شما سوالی از من ندارین؟

یه ابرومو انداختم بالا و اخمامو کشیدم تو هم و یه کم فکر کردم.

- چرا اتفاقا!

- خوب بفرمایید!

- شما چرا به هرکسی ملیت خودتونو یه چیز گفتید؟

معلوم بود یه کم جا خورده اما خیلی ساده گفت: - راستش من به کسی نگفتم اهل اسپانیا یا

مثلا روسیه یا جای دیگه هستم. خودشون میان می گن " اوه! شما چقدر شبیه مردم فلان

کشورید!" از قضا اگر یه کمی هم از زبون اون کشور بلد باشم جلوشون صحبت می کنم و

اونا

هم خیلی قشنگ می رن سر کار!

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم با چشمک گفت: - البته می دونم خیلی ناجوانمردانه اس! اما خوب خنگیه ژتتیکی این غریبا بدجوری آدمو وسوسه می کنه برای سرکار گذاشتنشون!

از صداقتش خنده ام گرفته بود! اونم بهم یه لبخند زد و دیگه چیزی نگفت.

به نیمرخش یه نیم نگاه انداختم. موهاش لخت بود و قهوه ای خیلی روشن. هراز چندگاهی دست می برد توشون و می دادشون عقب ولی دوباره به صورت شاخه شاخه می ریخت تو پیشونیش و با یه استایل جدید تو هوا تاب می خورد. پیشونیش نسبتا بلند بود و ابروهای کشیده

و کاملا هشتنی داشت. بینیش حتی یه قوز و برآمدگی ناچیز هم نداشت و خیلی نا محسوس نوک تیز و سر بالا بود و لب و دهنش اندازه و متناسب با صورتش. گردنشو همیشه بالا می گرفت

و جزو آدمایی بود که موقع راه رفتن انگار عصا قورت دادن و پشتشون اصلا خم نیست. خیلی

ریلکس به صندلی ماشین تکیه داده بود و یه دستشو از آرنج خم کرده بود تکیه اش داده بود به

شیشه ی ماشین و انگشتاشو گذاشته بود پایین فرمون و اون یکی دستشم کاملا بالای فرمونو گرفته بود.

پیش خودم اعتراف کردم که واقعا پسر جذابییه و دخترا حق دارن ازش خوششون بیاد. " ولی حیف

که اینقدر هوس باز و چشم چرونی!" نا خوداگاه زبونم تو دهنم چرخید و گفتم: - من کلا سعی می کنم کنجکاو بی مورد نکنم اما می شه بگید چرا اینقدر دخترا رو بازی می دید؟ این جزوی

از همون سرگرمی سرکاریه؟

با تعجب گفت: - من؟ من کیو بازی دادم؟

- بله، یکیشم دوست من الیزابت. می گفت جوری برخورد کردین باهاش که اوایل فکر می کرده

ازش خوشتون میاد، یه نمونه اشم جلوی خود من، به هممونیتون دعوتش کردید و وقتی اومده

خونه اتون خیلی سرد باهاش برخورد کردید.

- در مورد الیزابت موضوع فرق داره، من بعد از هممونی کاملا جریانو براش توضیح دادم و ازش

عذرخواهی کردم، اون دعوت یه موضوع شخصی بود و الیزابتم خیلی راحت پذیرفت و الان همه

چی حل شده. اما در مورد ۲-۳ تا دختر دیگه، من هیچ وقت بهشون پیشنهادی ندادم، خودشون

می خواستن با من باشن و وقتیم ازم می پرسیدن دوستشون دارم و می گفتم "نه" ناراحت می

شدن! منم می گفتم به جهنم، براتون که کارت دعوت نفرستاده بودم!

- چه ظالمانه!

- نه، وقتی یکی خودش می خواد خر بشه و خودشو گول بزنه، من براش نمی تونم کاری کنم. یه مدت خودشونو گول می زنن و بعدم که می فهمن حقیقت چیه می ذارن می رن.

با خودم فکر کردم "حرف حق جواب نداره!"

چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی مغازه ی مورد نظر ولی به خاطر ترافیک شدید و شلوغی، جای پارک پیدا نمی کردیم. آخرش من پیشنهاد دادم یکیمون تو ماشین بمونه و اون یکی بره برای خرید

که نیکان گفت "چون شما لباستون کمه لطفا بیاین بشینین پشت فرمون من می رم می خرم میام."

موقع پیاده شدنش گفتم: - پس بی زحمت یه ماهی خوشگل انتخاب کنین، خیلیم بزرگ نباشه.

- چشم، قول نمی دم از لحاظ خوشگلی با صاحب آینده اش متناسب باشه، اما سعیمو می کنم!

با خنده اینو گفتم و درو بست و رفت.

وقتی برگشت چند تا کیسه دستش بود و از توشون یه نایلون کوچولو که توش آب بود و بالاش

گره داشت در آورد و نشونم داد. یه ماهی قرمز داشت توش تکون می خورد. کیسه رو آورد بالا و

گفتم: - سعی کردم خوشگلترینشونو انتخاب کنم، چطوره؟

لبخند زدم و کیسه رو از دستش گرفتم.

- بله، واقعا خوشگله، ممنون.

- گفتم که سعی می کنم با صاحبش متناسب باشه.

سعی کردم تعریفاشو نشنیده بگیرم و بذارم به پای تعارف. از تو یه کیسه ی دیگه دو تا بسته ی

مرع سوخاری در آورد و گرفت طرفم: - راستش چون تقریبا مطمئن بودم اگر به نهار دعوتتون کنم

قبول نمی کنین خودم غذا خریدم اوردم.

با خنده گفتم: - خوب منو شناختین!

بعدم جعبه رو ازش گرفتم و تشکر کردم. دیگه تا برسیم بیشتر حرفامون راجع به دانشگاه و

درس و چیزای متفرقه بود و چیز خاصی نگفتم. وقتی جلوی در خونه نگه داشت دوباره ازش به

خاطر لطفش تشکر کردم .

- خواهش می‌کنم، اینجوری باعث شدین منم دست از تنبلی بردارم و تصمیم به چیدن هفت سین بگیرم.

- به هر حال خیلی ممنون از لطفتون.

خواستم پیاده شم که صدام زد و با کمی شک گفت: - راستش می‌خواستم بدونم می‌تونم کتی صدات کنم؟

شونه هامو بالا انداختم.

- هر طور میلتونه، برای من فرقی نداره.

- خب من اینطوری میلمه و بیشتر دوست دارم.

- باشه، مساله ای نیست.

باهش دست دادم و از ماشین پیاده شدم رفتم طرف در خونه که باز صدام کرد.

- کتی؟

- بله؟

- می‌خواستم بگم به من خیلی خوش گذشت.

بعدم سریع پاشو گذاشت رو گازو رفت. به آسمون گرفته یه نگاهی انداختم و سعی کردم حسی که چند لحظه پیش بهم دست داده بود و ته دلم یهو لرزیده بودو ندیده بگیرم. نباید می

ذاشتم دوباره دلم اسیر بشه، هرچند من که دیگه دلی نداشتم.

درو باز کردم و رفتم بالا. اول از همه یه ظرف کریستال از بوفه ام در اوردم و توشو آب کردم و

ماهی قرمزمو انداختم توش و گذاشتمش رو میز. صندلیو کشیدم جلو و نشستم پشت میز و

دستمو گذاشتم زیر چونه ام زل زدم به ماهیه. با اون دم بلند و خوشگلش که روش چند تا خط

ظریفِ مشکِی و سفید داشت مدام اینور اونور می رفت و منم با چشمم تعقیبش می کردم.
به

حرفای نیکان فکر می کردم در مورد اینکه بعضی وقتها آدما خودشونو گول می زنن. " یعنی
منم

خودمو گول زدم؟"

یاد اون موقعی افتادم که احساس می کردم متین داره یه چیزو از من مخفی می کنه اما همش
خودمو گول می زدم که همچین چیزی نیست. ماهیه حرکت می کرد و انگار ذهن منم با خودش
داشت پیچ و تاب می داد و می برد عقب....

* با متین قرار گذاشته بودیم یه مدت کوتاه بیاد و دوباره برگرده همه ی کاراشو انجام بده و
دیگه

برای همیشه بیاد پیشم و از شر دلتنگی و دوری راحت بشیم. کار اقامتشم درست شده بود
و

جفتمون ازین موضوع خوشحال بودیم. اما احساس می کردم یه مشکلی داره، یه چیزی جلوشو
می گیره و دنبال بهانه اس که سفرشو بندازه عقب. عشق و محبتش بیشتر از قبل شده
بود و

حتی حالت وسواسی پیدا کرده بود. ساعت‌هایی که می دونستم به وقت ایران نصفه شب و
باید

خواب باشه بهم زنگ می زد و می گفت " خواب بد دیدم و نگرانم شدم". تا اونجایی که می
تونستم بهش دلداری می دادم و سعی می کردم آرومش کنم، می گفتم " این حالتا از اثرات
دلتنگیه و با اومدنت همه چی درست می شه عزیزم". حتی باربدم که یکی دوبار باهاش تلفنی
حرف زده بود اینو احساس کرده بود و می گفت " متین چرا اینقدر پریشونه؟" خود منم از
حالتاش

یه چیزایی فهمیده بودم و مدام دلشوره داشتم. نسبت به حسش هیچ شکلی نداشتم و از

همیشه بیشتر می دونستم دوسم داره، اما احساس می کردم یه چیزی داره از درون می

خورتش و نمی خواد بروزش بده. تو این بین روزایی هم بود که غیبتش می زد و چندین ساعت ازش بی خبر می موندم تا اینکه دوباره پیداش می شد و بیشتر اوقاتم کارای شرکتشو بهونه می کرد.

چند روز مونده بود به اومدنش و زنگ زده بود ازم بپرسه چه چیزاییو می خوام. سعی می کرد صداشو سر حال نشون بده و خیلی عادی گفت قبل از پروازش به کانادا چند روزم باید بره آلمان برای یکی از کارای شرکت.

اما برای من نمی تونست فیلم بازی کنه. این کسی که داشت پای تلفن با من حرف می زد متینی نبود که من میشناختم. دیگه صبرم تموم شده بود و نمی تونستم خودمو گول بزنم. باید می فهمیدم چه مشکلی داره. تو اون مدت خیلی از لحاظ روحی بهم فشار اومده بود و اونروز بالاخره سر باز کرد.

با لحن خیلی آرومی گفت: - پس خانمی دیگه چیزی نمی خوای؟
 یهو بغضم ترکید و با گریه بهش گفتم: - چرا، من متین خودمو می خوام. من می خوام راستشو بهم بگی. چرا به من نمی گی چی شده؟
 با دستپاچگی گفت: - عروسکم، من که بهت گفتم فشار کارام یه کم زیاد شده و سرم شلوغ بوده. چیز مهمی نیست که.

سرش داد کشیدم: - متین به من دروغ نگو، تو یه چیزیت هست، برای چی می خوای بری آلمان؟ شما که اصلا با کشورای اروپایی کار نمی کردین.

- کتی، عزیز دلم، خواهش می‌کنم اینجوری نکن. آره، تو درست فهمیدی. ولی من نمی‌خواستم نگرانت کنم. الانم تو رو خدا اصرار نکن. قول می‌دم بعدا همه چیو بفهمی. بغضمو قورت دادم و با جدیترین لحنی که تو خودم سراغ داشتی گفتم: - متین، منو می‌شناسی، من آدم لجبازیم. اگر همین الان همه چیو نگی بهم، تا آخر هفته بلیط می‌گیرم میام ایران خودم سر از همه چی در میارم.

چند لحظه ساکت شد. بهش فرصت دادم تصمیمشو بگیره و خودمم تصمیم گرفتم تهدیدم فقط

در حد حرف باقی نمونه و اگر بهم نگفت چی شده حتما عملیش کنم. چند تا نفس عمیق کشید و با صدایی که سعی می‌کرد لرزششو مهار کنه گفت: - کتایون؟ قول

می‌دی مثل همیشه مقاوم باشی و طاقتشو داشته باشی؟

" خدایا مگه چی می‌خواد بگه؟ طاقت چیو داشته باشم؟ " چشمامو بستم و تو دلم گفتم " خدایا

خودت به خیر بگذرون "

- آره متین، تو فقط بگو. هرچی که باشه بهم حلش می‌کنیم عزیزم. ما باید سختیامونم بهم بگذرونیم. بگو عزیز دلم.

- کتی... من... سرطان دارم.

دستام شل شد و نزدیک بود گوشی تلفنو بندازم زمین.

- کتی؟ الو؟ چی شد؟ جواب بده دختر...

از پنجره ی اتاقم یه نگاه به آسمون انداختم. گرفته و ابری بود. امکان داشت باد و طوفان بشه و

همه جارو به هم بریزه.

دستمو گذاشتم رو لبام که داشتن با سرعت غیر عادی می‌لرزیدن و دو طرف صورتمو گرفتم

فشار دادم که ذهنم باز شه و از فشاری که داشتم به فکم می‌وردم دندونامو خورد نکنم. شاید اگر

یه چوب کلفتی بین دندونام بود تو اون حالت خورد می شد.

یک کلمه تو ذهنم داشت می‌گویی "سرطان" که یه دنیا در برابرش ناتوان بودن.

"خدایا اینجوری به خیر گذروندیش؟"

نمی‌دونم تو اون لحظه یهو چه نیرویی و چه جوری تو جسمم رسوخ کرد. نیرویی که از روی زمین بلندم کرد و بردم بالا، اینقدر بالا که دیگه سرطان متین هم پیشش کوچیک و حقیر بود. به

متین قول داده بودم طاقتشو داشته باشم پس باید نشونش می‌دادم که دارم. باید می‌فهمید

دیگه تن‌ها نیست و من کنارشم. اینقدر رفته بودم بالا که حتی یه قطره اشکم از چشمم نیفتاد و

از عجز و ناتوانی چند لحظه پیشم خبری نبود. با صدایی که خودمم از آرامشش تعجب کرده بودم

پرسیدم: - چه سرطانی متین؟

قبل از اینکه بهم جوابی بده صدای نفسش که انگار حبس کرده بود و دادش بیرون، تو گوش

پیچید، شاید فکر کرده بود تو اون چند لحظه ای که هیچی نگفته بودم پای تلفن از حال رفتم. وقتی خواست جوابمو بده هنوز صدایش می‌لرزید و توش ترس حس می‌شد. ترس از برخورد من.

از خودم بدم اومدم. نباید می‌داشتم حتی دیگه یک لحظه احساس ترس و تن‌هایی کنه. باید مقابل

سختیا می‌ایستادم و از پا درشون می‌وردم. تاحالا اینکارو متین می‌کرد و حالا جاهامون عوض شده بود. تصمیممو گرفته بودم، باید از پشش بر می‌ومدم.

اونروز خیلی باهم حرف زدیم. حرفایی که شاید خیلی از آدم‌ها تو زندگیا‌ی مشترک ۲۰ و ۳۰ ساله

اشون فرصت گفتنشو پیدا نکنن.

به متین گفتم که چقدر دوسش دارم و هیچی جز اون برام مهم نیست و همه ی تلاشمو می کنم تا دوباره بتونه سلامتیشو به دست بیاره. همیشه کنارش می مونم و با هم مریضیشو از بین می بریم.

احساس می کردم با شنیدن هرکدوم ازین حرفها یه دریچه ی جدید رو به روش باز می شه و به

همون اندازه هم امید به زندگی تو وجودش بیشتر. تازه می فهمیدم تو اون مدت چقدر افسرده و

پژمرده شده بوده و من با خوشخیالی داشتم خودمو گول می زدم که همه چیز عادیه. حالتش تو

اون لحظات مثل کسی بود که خودش داشته کفن خودشو می پوشیده و برای مردن آماده می شده اما یهو میان و بهش می گن قرار نیست بمیری. وقتی بهم گفت "از تنها چیزی که می

ترسیدم ناراحتی تو بود و حتی فکر مردنم اینقدر آزارم نمی داده" فهمیدم چه درد و رنجیو تا حالا

تحمل می کرده.

موقع خداحافظی تو صداش احساس راحتی و آرامش می کردم و همین برای من یه شروع بود،

یه شروع خوب ولی با ادامه ای دشوار. چقدر صاحب این صدا رو دوست داشتم و برام ارزش داشت. حاضر بودم هرکاری براش بکنم...

از همون روز کار من شروع شده بود. نشستم پای اینترنت و هرچقدرسایت پزشکی می

تونستم سرچ کردم و خوندم. از چند تا از دوستانم تو رشته های پزشکی خواستم برام از بهترین

پروفسورهاشون وقت بگیرن که راجع به متین و نوع درمانش باهاشون صحبت کنم. یکی دوبار

رفتم بخش سرطانی بیمارستان و خودم از نزدیک مریضها رو دیدم. متین هوچکین (سرطان غد

لنفاوی: Hodgkin) داشت و تو بیشتر مقاله هایی که خونده بودم نوشته بودن جزء سرطان های

درمان پذیره و دکترایی هم که باهاشون صحبت کرده بودم این موضوع رو تایید کرده بودن. ۹۰ %

کسایی که به این نوع سرطان مبتلا می شدن قابل درمان بودن و ۵ % جزو افراد سخت درمان، و فقط ۵ % تسلیم مرگ می شدن.

با خوندن تمام این اطلاعات و خبرا روز به روز امیدم بیشتر می شد و به متین روحیه ی بیشتری می دادم.

تازه فهمیده بودم اون روزایی که ازش خبر نداشتم، حالش بد بوده و باید می رفته بیمارستان و تحت نظر قرار می گرفته.

می دونستم زیر نظر بهترین پزشکاس و دکتر خانوادگیشون برایش از یه بیمارستان مجهز تو آلمان

وقت گرفته و قرار بود چند روزی اونجا بستری بشه. می گفت دکترش خیلی به این درمان امیدواره و این مرکز جزو مجهزترین بیمارستان های درمان سرطان دنیاس.

دل تو دلم نبود و هرچی به روز پروازش نزدیک می شدیم بیشتر اضطراب می گرفتم. هرچی

اصرار کرده بودم منم برم اونجا و پیشش باشم قبول نکرده بود. گفته بود با پدرش می ره و جای

نگرانی نیست و من تو خونه ی خودم منتظرش باشم.

شبی که رسیده بود آلمان و تو بیمارستان بستری شده بود بهم زنگ زد. گفت برنامه اشون اینجوریه که دو روز اول چند تا داروی قوی بهش تزریق می کنن و دو روز بعد واکنش بدنشو

تحت نظر می گیرن.

با لحنی که حالت التماس داشت گفتم: - متین، بعدش میای پیشم دیگه، مگه نه؟

- آره عروسکم. من خودمم دیگه طاقت ندارم، اگر می خواهم بمیرم قبلش باید تورو ببینم. تنم ازین حرفش لرزید.

- تورو خدا اینجوری نگو، مگه قرار نبود دیگه ازین حرفها نرنی؟

- باشه عزیزم، دیگه نمی گم.

باز ازش قول گرفتم برای اومدنش و اونم برای اینکه خیالمو راحت کنه گفت: - با دکترم صحبت

کردم و هرچند که با مسافرت به این زودی مخالفه و میگه بعد از درمان بدنم ضعیف می شه اما

قبول کرده و برای ۶ روز دیگه اجازه داده. قرار شده جواب آزمایشهای بعد از تزریق دارو رو هم به

یه بیمارستان که باهاش همکاری دارن تو شهر شما بفرستن.

از ته دل با خوشحالی گفتم: - پس یعنی حدوداً ۷ روز دیگه اینجایی؟

- آره دختر کوچولو، تا هفته ی دیگه اونجام و اینقدر بغلت می کنم و می بوسمت که خسته شی.

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و با همه ی وجودم گفتم که منتظرشم.

تو اون ۶-۷ روز باقیمونده تمام وجودم پیش متین بود و فقط دعا می کردم. از خدا می خواستم

هم بهش قدرت بده تا بتونه مریضیشو شکست بده و هم بهش کمک کنه.

دو سه روز اول فقط در حد چند کلمه تونستم باهاش صحبت کنم. به خاطر داروها خیلی حالش بد بود و می گفتن همش بهش آرام بخش تزریق می کنن. اما روزای بعدی بهتر بود و راحت تر

می تونست صحبت کنه.

روز پنجم می بردنش اتاق عمل و دوباره از غده ها نمونه برداری می کردن تا نتیجه ی درمانو ببینن و یک روز دیگه تحت نظر می گرفتنش. اگر حالش خوب بود بهش اجازه ی پرواز می دادن و

دو هفته بعدم نتیجه ی آزمایشارو به خواست خود متین می فرستادن به یکی از بیمارستانای اینجا.

پایان روز ششم وقتی بهم زنگ زد و گفت حالش خوبه و دکترش برای مسافرتش مانعی نمی

بینه از خوشحالی نمی دونستم باید چیکار کنم، تمام سختیا و دلتنگیا رو یادم رفت و فقط تشنه

تر برای دیدنش شدم. از خوشحالیم مدام می پریدم بالا پایین و آواز می خوندم. بعد از این همه

مدت که آخرش دیگه برام حکم لحظات کشنده رو داشت، می خواستم متینو ببینم.

ایندفعه اگر تینا و باربد جلومو نمی گرفتن از صبح رفته بودم تو فرودگاه و بست نشسته بودم تا

هوایمای متین فرود بیاد. هرجوری بود سعی کرده بودن آرومم کنن و تو خونه نگه دارن. قرار

شده بود ۳ تایی بریم فرودگاه و ایندفعه بر خلاف دفعه ی قبل کلی گل و بادکنک گرفته بودم
و تو

ماشینو پر کرده بودم.

وقتی رسیدیم دیگه طاقتم تموم شده بود و می خواستم پرواز کنم به سمت سالن انتظار.
قبل از

اینکه بریم تو باربد دستمو گرفت و اول سعی کرد یه کم آرومم کنه. و بعد با یه لحن نگران
گفت: -

کتی می خواستم یه چیزی بهت بگم.

با کنجکاوی نگاهش کردم و منتظر شدم حرفشو بزنه.

- می خواستم بگم توقع نداشته باش متینو با ظاهر همیشگی و جذابش ببینی.

یه کم مکث کرد و ادامه داد: - یعنی منظورم اینه ... می دونی که... خودت گفتی تو ایران
چند بار

شیمی درمانی کرده . شاید ظاهرش....

با قدردانی نگاهش کردم.

- می دونم باربد جان، از همون موقعی که فهمیدم متین سرطان داره اینم می دونستم. به

خودشم گفتم نگران این موضوع نباشه ، من فقط خودشو می خوام.

بعدم به اون و تینا که با نگرانی داشت نگاه می کرد و منتظر عکس العمل من بود یه لبخند
زدم

و جفتشونو بغل کردم. چقدر این دوتا فرشته مهربون بودن. از روزی که جریانو فهمیده
بودن یه

لحظه تنهام نذاشته بودن و هر وقتم که من کم میوردم اونا بهم انرژی می دادن و تشویقم
می

کردن به متین روحیه بدم.

ایندفعه متین خیلی سریع و بدون هیچ معطلی از سالن ترانزیت اومد بیرون. از طرف بیمارستان

نامه داشت و تو پروازم حسابی مراقبش بودن و موقع پیاده شدنم اول از همه پیاده اش کرده

بودن و چمدوناشو تحویلش داده بودن.

اول تینا دیدش و با ذوق به من نشونش داد. از دور داشت آروم آروم میومد و منم محوش شده

بودم. موهاش کامل ریخته بود و یه کلاه کش باف گذاشته بود سرش که بهش خیلی میومد. لاغر

تر شده بود و حرکاتش کمی کند بود اما مثل همیشه صاف و محکم راه می رفت و از دیدنش غرق لذت می شدم....*

از جام پاشدم و دست و گردنمو یه کم حرکت دادم که از خشکی در بیاد. ماهیه هم انگار آدم به

خلیه من ندیده بود و ازینکه یه ساعت بهش زل زده بودم تعجب کرده بود! هر وقت به گذشته فکر

می کردم اینقدر همه چی جلوی چشمم طبیعی و عادی اتفاق می افتاد که دوباره می رفتم تو همون حال و هوا. اون لحظه هم همون شور و هیجان بهم دست داده بود و می توسنم چشمامو ببندم و متینو مجسم کنم که آروم آروم داره میاد طرفم و منم هر لحظه ضربان قلبم می ره بالاتر

و نفسام تند تر می شن. پاشدم رفتم تو آشپزخونه و یه کم ماکارونی درست کردم و تا دم بکشه

کتابا و جزوه هامو برداشتم و نشستم به درس خوندن.

یه ساعتی می شد که سرم به درسا گرم بود که موبایلم زنگ خورد. پاشدم بردارم دیدم شماره

اش نا آشناس اما با اولین الویی که طرف گفت شناختمش. نیکان بود! " تو از جون من چی می

خوای پسر؟"

- مزاحم که نشدم؟

- نه آنچنان.

- خب خدارو شکر، ایندفعه رو هم جستم! حالتون خوبه؟

- بله خیلی خوبم.

وقتی دید من حالشو نپرسیدم خودش گفت: - منم خوبم، ممنون!

خنده ام گرفته بود از دستش. خیلی ریلکس و خونسرد بود و هیچ وقت کم نمیورد. گفتم: - می

شه یه سوالی بپرسم؟

- بله، شما سواتونو بپرسین ولی قول نمی دم جواب بدم!

" لعنتی! داشت حرف خودمو به خودم تحویل می داد!"

- خب می خواستم بپرسم شماره ی منو از کجا آوردین؟

- آهان، این جزء اسراره و شرمنده تونم. اصلا مگه فرقیم داره؟ م هم اینه که من شماره تو گیر

اوردم و الان دارم باهات حرف می زنم.

- بله که فرق داره، می خوام بدونم کدوم نامردی همچین خیانتی در حقم کرده!

با تعجب و صدای بلند گفت: - دست شما درد نکنه! یعنی صحبت کردن با من اینقدر فجیعه؟

- حالا!

دوباره برگشت تو فاز خونسردی همیشگیش و گفت: - خوب تو الان تنها یه راه داری و اونم

عوض کردن خطه تا از دست من خلاص شی! که البته فکر نکنم به صرفه باشه ۲۰۰ دلار ضرر

کتی به خاطر تعویض خط!

- شما زنگ زدی که فقط راجع به خط من صحبت کنی؟

- نه والله، اما کتی خانم بابا اینقدر بداخلاقی که با اینکه ازت اجازه گرفتم هنوز جرات نمی‌کنم

اسم کوچیکتو بدون پسوند و پیشوند صدا بزنم! حالا تازه اولش گفتمی حالت خیلی خوبه، خدا اون

روزو نیاره که حالت بد باشه!

با خنده گفتم: - خب تقصیر خودته، اینقدر پس و پیش حرف می‌زنی و آدمو می‌پیچونی که عصبانی می‌شم! حالا کارتو بگو، تترس.

- خب راستش نمی‌دونم چه جوری بگم. از ظهر تا حالا تو فکرم. خودمم نفهمیدم چی شد بهت

زنگ زدم.

چیزی نمی‌گفتم و ساکت گوش می‌دادم.

- راستشو بخوای دلم تنگ شده بود...

ازین حرفش جا خوردم. کتمان نمی‌کنم که به کمک احساسات دخترانه ام یه بوهایی برده بودم

و حتی ته دلم یه جورایی شده بود. من عین یه آدم معتاد شده بودم که مدت زیادی بود بهش

مواد نرسیده. دل و روح من با عشق متین شکوفا شده بود و اینقدر رشد کرده بود که به

رسیدگی هر روز و هر ساعته احتیاج داشت ولی الان مدت زیادی بود که...

با صدای نیکان به خودم اومدم.

- کتی، از دستم ناراحت شدی؟

- نه، ولی منظورتو متوجه نشدم.

- منظورم واضح بود. خوب من خیلی وقته دارم به تو فکر می‌کنم. خیلی خوشحالم که امروز تونستم بیشتر بهت نزدیک شم. کتی...
 - ببین نیکان تو..

- اولین باره اسم کوچیکمو صدا زدی!

با یه مظلومیت خاص اینو گفت و نداشت حرفمو ادامه بدم. با کلافگی دست کردم تو موهامو دادمشون عقب. سرمو تکون دادم و شقیقه هامو فشار دادم و سعی کردم تمرکز کنم. " من دنبال چیم؟" خودمم نمی‌دونستم. من مدتی بود دیگه هیچ هدفی تو زندگی نداشتم. متین برای من همه چی بود و هست ولی حالا... با نیکان چی کار باید می‌کردم؟

- ببین نیکان، تو داری اشتباه می‌کنی. این شاید یه هوس. توروخدا این آرامشِ نصفه نیمه ای

که با هزار بدبختی به دست اوردمو به هم نزن.

- کتی باور کن من از همون روز اول که تو ایستگاه اتوبوس دیدمت ازت خوشم اومد. با اینکه

باهام دعوا کردی و از دستم ناراحت شده بودی اما خوشحال بودم که تونستم باهات چند کلمه

حرف بزنم. به خدا احساس من هوس نیست. من حتی اونروز عمدا جلوی تو الیزابتو خونم دعوت

کردم که عکس‌العمل تورو ببینم. بعدشم برای خودِ الیزابت همه چیو توضیح دادم و اونم اینقدر

گل بود که راحت پذیرفت. همه چیو برام تعریف کرد، حتی اینکه اون فلش لایت کار تو بوده. بهم

کمک کرد بهت نزدیک بشم. امروزم باهم نقشه کشیدیم که اون نیاد و من تورو برسونم. باور کن

نه من بچه ام که هوسو از علاقه ی واقعی تشخیص ندم نه حسم الکی و زودگذره.

از الیزابت تعجب کرده بودم، هم شریک دزد بود هم رفیقِ قافله! با اینکه خودش اون اوایل از

نیکان خوشش میومده حالا چه راحت کشیده بود کنار و حتی داشت برای نزدیک شدن ما تلاش

می کرد! یه پوزخند زدم و فکر کردم " تف تو روحت دنیا که چقدر بی پدر و مادری. مزخرف تر از

مسخره بازیای توام هست؟ هرکیو هر جور می خوای یه بلایی سرش میاری و سرگردونش می کنی... "

- کتی؟ می شه فردا ببینمت؟ خواهش می کنم. باید رو در رو باهات صحبت کنم.

- اما من ..

- خواهش می کنم.

تتونستم بیشتر از اون مقاومت کنم. " یعنی منم ازش خوشم میاد؟ " هنوز برای خودم جوابی نداشتم. " پس متین چی؟ "

قرار شد فردا همو تو رستوران هتل نزدیک خونه ببینیم.

قبل از قطع کردن تلفن با خوشحالی و کمی خجالت که ازش بعید بود گفت " امیدوارم خوب بخوابی عزیزم " و سریع قطع کرد. شاید می ترسید عصبانی شم و سریع قطع کرده بود که دیگه

تتونم چیزی بگم!

انگار چند نفر تو دلمو داشتن چنگ می زدن و هزارتا فکر مختلف میومد تو سرم. حتی اشتهامم

کور شده بود و دیگه نمی تونستم چیزی بخورم.

پاشدم غذایی رو که درست کرده بودم گذاشتم تو یخچال و چراغای خونه رو خاموش کردم رفتم

رو تختم دراز کشیدم.

یه ور ذهنم شده بود متین و یه ورش نیکان. اما مثل همیشه متین و فکرش از هر چیزی تو زندگیم قوی تر بودن و با اومدنش تو ذهنم همه ی فکرای دیگه رو بیرون کرد و مثل شاهزاده ی

قصه ها اومد و آروم آروم تو بالاترین نقطه ی فکر و ذهنم نشست. با کمال میل رفتم به استقبالش و منتظرش شدم.

چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، برای آغوشش و گرمای وجودش، برای بوسه هاش، برای بوئیدنش...

* چند دقیقه ای می شد که از دنیای دور و بر بی خبر بودیم و تو دنیای کوچولو و قشنگ خودمون

سیر می کردیم. سرمو فرو کرده بودم تو بغلشو نفس های عمیق می کشیدم، می خواستم تمام

عطر تنشو یه جا تنفس کنم. دیگه باربد و تینا صداشون در اومده بود و با خنده می گفتن " بسه

بابا، بقیه اشو بذارین برای تو خونه".

متین یه بار دیگه زیر گردنمو بوسید و یه کم منو از خودش جدا کرد. همونجور که یه دستش هنوز

دور کمرم بود با باربد و تینا هم روبوسی و سلام علیک کرد و اونام بهش کلی خوشامد گفتن و

راه افتادیم سمت در خروجی. تینا با خنده می گفت: - متین جون تترس بابا، کتی در نمی ره، این اینقدر دلش تنگ شده که از پیشست جم نمی خوره.

متین دستشو دور کمرم سفت تر کرد و پیشونیمو بوسید، تو چشم نگاه کرد و رو به تینا گفت: -

نه به اندازه ی من، دل من بر اش یه ذره شده.

با هر قدمی که بر می داشتم بیشتر بهش می چسبیدم و دلم می خواست از لحظه لحظه ی بودنش استفاده کنم.

وقتی رسیدیم خونه باربد و تینا تو آوردن چمدونا کمکمون کردن و چند دقیقه نشستن و زود

رفتن. از تو آشپزخونه گفتم: - متین جان، چی می خوای برات بیارم.

- خودتو، فقط بیا بشین اینجا.

با خنده اومدم بیرون و رفتم طرفش، دستاشو باز کرده بود و منو کشوند تو بغلش. نشستم رو

پاش و سرمو گذاشتم رو سینه اش و اونم دستاشو حلقه کرد دورم.

- کتی اگه تو نباشی من چیکار کنم؟

سرمو بلند کردم و نوک دماغشو گرفتم صورتشو تکون دادم گفتم: - شما اگه یه وقت عاشق کس

دیگه نشی، لازم نیست کاری کنی! چون من همیشه در خدمتم.

اومد جلو و لباسو چسبوند به بالای سینه امو سرشو فرو کرد تو یقه ام. با شیطونی گفتم: -

چیکار می کنی؟

چند تا نفس عمیق کشید و روی گردن و سینمو بوس کرد.

- کتی کاشکی می شد بخورمت، قورتت بدم تو خودم، اینجوری همیشه باهام بودی.

از ته دل خندیدم و گردنمو دادم عقب گفتم: - خب بخور، همش مال خودت.

سرشو آورد بالا، نگام کرد و صورتشو آورد جلو و گذاشت رو لبام.

- الان نه، هنوز داروها تو بدنمه، باید چند روز صبر کنیم.

دوباره چسبیدم بهش و چشمامو بستم. وقتی به خودش فشارم می دادم احساس می کردم

چقدر ضعیف و لاغر شده. هنوز اون کلاه کش باف سرش بود و می گفت اگه برش دارم کله

ام بیخ

می کنه. خیلی دوست داشتم زودتر بدون کلاه هم ببینمش اما نمی خواستم اذیتش کنم و گذاشتم هر موقع خودش راحتی برداره. برای من دیگه تو اون لحظات هیچی مهم نبود، همین که

متین پیشم بود و می تونستم آرامش وجودشو احساس کنم کافی بود. حتی اون خرچنگ آشغال که رو وجودش چنگ انداخته بود و داشت آبش می کرد هم برام مهم نبود و یقین داشتم

باهم می تونیم از بین ببریمش.

شب موقع خواب کلی اذیتش کردم و هی می گفتم : - متین باید لخت شیم بعد بغلم کنی وگرنه برو تو کوچه بخواب!

- کتی اذیت نکن، تو لخت تو بغل من باشی مگه من می تونم خودمو کنترل کنم؟ بذار این چند

روز بگذره به خدمتت می رسم!

با خنده اینو گفت و بعدم منو کشوند و انداخت رو تخت، از بالا دستاشو دورم حلقه کرد و از پایینم

پهاشو انداخت رو پام و منو لای خودش گم کرد.

به خاطر خستگی راه و ضعفش زود خوابش برد اما من به خاطر فکرای مختلفی که تو سرم بود و

بیشترشم هیجان به خاطر حضور متین بود، بی خوابی زده بود به سرم.

یواش خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و نشستم رو تخت. آروم کلاهشو از سرش برداشتم و

نگاش کردم. با اون کله ی گرد و بامزه اش و اون صورت معصومش تو خواب، دقیقا عین پسر بچه

مدرسه ایا شده بود. وقتی دست کشیدم دیدم موهاش به صورت کرک مانند درومده و همین

وسوسه ام کرد دولا شم و آروم سرشو ببوسم. خیلی خوشحال شده بودم که موهاش دوباره داشت در میومد و برای روحیه ی خودش خیلی خوب بود.

ولی یاد یه حرفش که می افتادم ناراحتم می کرد. اینکه خیلی جدی گفته بود " اگر خوب نشم نمی ذارم با من بمونی". تصمیم گرفتم باهاش برخوردی کنم که بفهمه دیگه همچین شوخی مضحکی نباید با من بکنه و امکان نداره هیچ وقت تنهاش بذارم.

دو روز بعدش با نشون دادن بلیط ایران و نامه ی انصرافی که برای دانشگاه نوشته بودم بهش

گفتم اگر خوب نشه باهاش بر می گردم ایران و دیگه حتی یه لحظه هم تنهاش نمی ذارم. فقط

با چشمایی که از اشک برق می زد نگاه کرده بود و گفته بود " همه تو آسمونا فرشتا دارن اما مال من رو زمین و جلوی رومه".

=====

داشت نزدیک یک هفته می شد که متین اومده بود و دیگه دل تو دلمون نبود که جواب آزمایشاشو بفرستن. جفتمون از خواب و خوراک افتاده بودیم و دلشوره داشتیم. زندگی آینده

امون به جواب این آزمایشا بستگی داشت و مهمتر ازون سلامتی متین بود. تو هر لحظه ای از

خدا می خواستم اینبارم تنهامون نذاره و مثل همیشه کمکمون کنه و حامیمون باشه. حتی گاهی کارم به تهدید خدا هم می رسید و با گریه می گفتم " خودت متینو بهم دادی دادی بدون

اینکه من ازت بخوام، حالام حق نداری بگیریش از من!". به طور خستگی ناپذیر این حرفار تکرار

می کردم و شده بود کار شب و روزم.

ساعت ۷ صبح بود و من و متین هنوز خواب بودیم که تلفن زنگ زد. با اولین زنگش از جام پریدم،

انگار هزار نفر بهم گفتن از بیمارستانه. یه لحظه چشمام سیاهی رفت ولی قبل از اینکه به زنگ

سوم برسه بی سیمو از کنار تخت برداشتم و پریدم از اتاق بیرون. اینقدر تند دویدم که رو پارکت

کف خونه لیز خوردم و زانوم کوبیده شد به زمین. بدون اینکه برام اهمیتی داشته باشه سریع

پاشدم در اتاقو بستم و رفتم تو هال. دستام میلرزید و قلبم داشت از جاش کنده می شد، ضربانشو کاملا از روی لباس خواب نازکم می دیدم. وقتی دکمه ی On تلفنو زدم و جواب دادم صدام می لرزید و انگار داشت از ته چاه در میومد.

اونور خط یه خانمی با لهجه ی اروپایی به انگلیسی گفت از بیمارستان ... در آلمان زنگ می زنه

و می خواد با آقای متین -د- حرف بزنه.

لبام می لرزید و کلمات تو گلویم گم می شدن. با صدای مرتعش و لحن التماس آمیز گفتم : - ایشون حالشون خوب نیست، خوابن، می شه به من بگید؟

می خواستم هر خبری هست اول به خودم بده. طاقت نداشتم برم متینو صدا بزنم و بگم تو اون

وضع بیاد مهمترین خبر زندگیشو بشنوه.

خانمه انگار از لحنم فهمیده بود چقدر حالم بده و مضطربم. با انسانیت گفت: - باشه عزیزم، به

شما می گم، اما از تون می خوام یه جا بشینید و خودتونو کنترل کنید.

با این حرفش دنیا انگار جلوی چشمم تیره و تار شد، دستمو گرفتم به دسته ی صندلی و با

آخرین توانی که برام مونده بود زور زدم و گفتم: - من حالم خوبه، خواهش می کنم بگین نتیجه

ی آزمایشا چی شده؟

یه جمله ی طولانی گفت و سکوت کرد. نمی دونم گوشم داشت سوت می کشید یا صدای تلفن بود. فکر می کردم اشتباه شنیدم، چرا بهم تبریک گفت اونم با این لحن خوشحال؟ لبامو به

زور باز کردم و گفتم: - ببخشید می شه دوباره تکرار کنید؟

این دفعه با صدای مهربون تری حرفشو تکرار کرد.

- جواب همه ی آزمایشها عالیه و تمام غده های بدن بیمار به درمان جواب دادن، ما پرونده اشون

رو هم دیروز به بیمارستان ... در شهر شما DHL کردیم و برای اطلاعات بیشتر می تونید به پزشکان این بیمارستان مراجعه کنید. باز هم بهتون تبریک می گم عزیزم....

نمی دونم دیگه چی جوابشو دادم و بهش چی گفتم. شاید به فارسی ازش تشکر کرده بودم شایدم بدون تشکر گوشو گذاشته بودم! اون لحظه مرده بودم و دوباره زنده شده بودم. دوباره

زنده شده بودم و این دفعه مطمئن بودم دیگه متین من هیچ بیماری نداره و خدا دوباره بهم دادتش*....

با کمی دلشوره چشمامو باز کردم و با دیدن هوا که روشن شده بود، فهمیدم صبح شده. یادم

نمیومد دیشب کی خوابم برده، فکر می کردم یه قسمت دیگه از زندگی گذشته امو خواب دیدم،

شایدم موقع خواب داشتم به همون قسمت فکر می کردم، نمی دونم!

کلی به مغزم فشار اوردم یادم بیاد چرا دلشوره دارم؟ بهو از جام پریدم! " وای بعد از ظهر با نیکان

قرار دارم" دوباره کله امو کردم تو بالش و با اعصاب خوردی و ناراحتی به حرفای دیشبش فکر

کردم. "خدایا آخه چرا اینقدر اذیتم می کنی؟ می خوای چی چپو امتحان کنی؟ اصلا چرا یه کاری

کردی که از من خوشش بیاد؟ حالا این کارو کردی، سگ خور! دیگه چرا یه کاری کردی منم ازش

خوشم بیاد؟"

نمی دونستم، گیج شده بودم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم و کمکم کنه تو تصمیم گیری.

" متین کاشکی تو الان اینجا بودی، پیش من، اونوقت دیگه هیچ کدوم ازین اتفاقاتم نمی افتاد،

کاشکی تو همون گذشته باقی می موندم، تو همون روزای خوب" .

دست کشیدم رو تخت و ملافه (ملحفه) ها رو لمس کردم، سعی کردم متینو مجسم کنم که همینجا پیشم می خوابید و منو می گرفت تو بغلش.

اونروزم همینجا خوابیده بود که از شدت خوشحالیم اومدم افتادم روش و اون خبر خوشو بهش

دادم...

* چند دقیقه ای می شد که تلفنو قطع کرده بودم اما سر جام خشکم زده بود. باورم نمی شد

همه ی اون کابوسها و دلشوره ها تموم شده و دیگه نباید نگران هیچی باشم. از خوشحالیم

نمی دونستم باید چی کار کنم، خواستم بدوئم طرف اتاق خواب که زانوم تیر کشید و تازه یادم

افتاد یه نگاهی بهش بندازم ببینم چه بلایی سرش اومده. حسابی ورم کرده بود و درد می کرد.

اما بازم بهش محل نذاشتم و لنگون لنگون با حداکثر سرعت خودمو رسوندم به اتاق خواب. متین

هنوز خواب بود و داشت آروم نفس می کشید. رفتم بالا سرشو یهو هیچانم فوران کرد و با جیغ

خودمو انداختم روش. صورتشو گرفته بودم بین دستامو با فشار لبامو می چسبوندم بهش و

بوسه بارونش می کردم. طفلکی با وحشت چشماشو باز کرده بود و داشت منو نگاه می کرد. شایدم فکر کرده بود دیونه شدم! اینقدر وول خوردم و خودمو تکون دادم و بوسش کردم که کم کم

حواسش اومد سر جاش .

- متین پاشو، چقدر می خوابی تنبل خان، پاشو ببینم، از بیمارستان زنگ زدن.

یه لحظه ترس اومد تو چشماش و با نگرانی نگاه کرد، ولی انگار خودشم فهمیده بود که دیگه

ترس داشتن بی معنیه. با تردید پرسید: - چی گفتن؟

طاقباز خوابیده بود و داشت نگاه می کرد، خوابیدم روش و دستامو انداختم دور گردنش و با ذوق

و جیغ گفتم: - بدنت به داروها جواب داده قربونت بشم.

با ناباوری نگاه کرد.

- راست می گی کتی؟

- آره پسر، دروغم چیه دیونه. تازه گفتن مدارکتو به بیمارستان اینجا هم فرستادن. می تونیم بریم و خودتم بپرسی و بیشتر مطمئن شیم.

اینارو با جیغ و خوشحالی می گفتم و متینم هر لحظه از ناباوریش کمتر می شد و بیشتر ذوق می کرد. دیگه آخرش زد زیر خنده و هی با قهقهه می گفت " وایای خدا یعنی می شه؟" و بعدم

دستاشو از رو تخت آورد بالا و انداخت دور من که همونجور خوابیده بودم روشو یهو ازین ور تخت

به اون ور غلت زد. من از خوشحالییم هی جیغ می زدم و اونم بلند بلند می خندید و بیشتر منو

فشار می داد. تند تند همو بوس می کردیم و وسطاش صورت جفتمون از اون چند قطره اشک شوقی که داشتیم می ریختیم خیس شد. بعد از نیم ساعت کم کم دوتائیمون آروم شدیم و شروع کردیم به تحلیل ماجرا.

متین یه دستش زیر من بود و صورت و چشماش به طرف سقف و اون یکی دستشم گذاشته بود

رو پیشونیش، منم از کنار چسبیده بودم بهش و سرمو گذاشته بودم رو شونش.

- کتی باورم نمی شه بالاخره بعد از این همه مدت صبر کردن، همه چی تموم شد. مثل یه شکنجه بود که هنوز آثارش رو بدنم هست، ولی خودش تموم شده، اثراتشم به زودی تموم می

شه و همه ی این اتفاقات فقط برامون تبدیل به یه خاطره می شن. مگه نه؟

- آره عزیزم، همینطوره.

اینو که گفتم منو یه کم کشید بالا و صورتشو برگردوند طرفم.

- کتی نمی دونم ازت چه جویری تشکر کنم، فقط می دونم بهت دو تا تشکر بزرگ بدهکارم و تا

آخر عمر مدیونتم. تو همیشه بهم روحیه دادی و کمکم کردی، تمام این مدت باهام بودی و نداشتی نا امید شم. و اینکه تو بزرگترین دلیل و امیدم برای خوب شدن بودی.

یهو دستشو از زیرم کشید بیرون و پاشد، بازوهای منم گرفت و بلندم کرد و رو به روی خودش

نشوندم. تو چشمام نگاه کرد و گفت : - ممنونتم عروسکم.

با خوشحالی داشتتم بهش لبخند می زدم که صورتشو آورد جلو، اول پیشونیمو بوسید و کمی

پایین تر روی چشمامو، بعد لباشو چسبوند رو گونه هامو آروم آروم اومد پایین رو چونه ام.
تمام

دور لبمو بوسید تا بالاخره رضایت داد لباشو بذاره رو لبام. خیلی با آرامش لبامو مک می زد
و
دستاشو گذاشته بود پشتمو نوازش می کرد.

بعد از چند دقیقه صورتشو برد عقب و بازم خیره شد تو چشمام. چشماش دوباره همون شور
و
نشاط سابقو پیدا کرده بودن و از شیطنت برق می زدن. دوباره شده بود متین سابق خودم و
این برای من بهترین بود.

تا اومد طرفمو خواست بگیرتم از رو تخت پریدم پایین و با خنده گفتم : - متین اول پاشو
به پدر

مادرت خبر بده، اونام منتظرن. منم برم به باربد بگم.

بدون اینکه به حرفم توجه کنه گفت: - کتی، وایسا! در نو.

دمپایی هام که پایین تخت بودو پام کردم و با خنده لنگ زنون دویدم از اتاق بیرون. متینم
همین

جور داشت تهدیدم می کرد که وقتی برگردم بالا حسابمو می رسه!

از پله ها دویدم پایین و محکم در زدم. دلم می خواست باربد اولین نفری باشه که به غیر از
خودمون این خبرو می شنوه. تو این مدت اون و تینا هم واقعا همراهیمون کرده بودن و کمک
حالمون بودن. با کف دستم می کوبیدم رو در و صداش می زدم. بعد از چند دقیقه صدای
پاشو

شنیدم و بعدم درو باز کرد. موهاش ژولیده بود تو هم و چشماش قد نخود شده بود! تا منو
دید

چشماش گرد شد و خواب از سرش پرید، اومد دهنشو باز کنه و یه چیزی بگه که پریدم
آویزونش

شدم و با هیجان گفتم " باربد، همه چی تموم شد، داروها جواب داده، متین خوب شده". اونم دستاشو از دو طرف باز کرده بود رو هوا و عین مترسک داشت تلو تلو می خورد! بهو منو داد عقب

و با خوشحالی گفت: - وای جدی؟ کی فهمیدین؟

- همین الان، از بیمارستان زنگ زدن.

اومد جلو و دوباره خیلی صمیمانه بغلم کرد و بهم تبریک گفت. معلوم بود واقعا خوشحال شده و

حتی چند لحظه منقلب شد اما سریع خودشو جلوی من کنترل کرد. با خوشحالی گفت می ره که به تینا خبر بده و منم خواستم برگردم بالا که با خنده صدام زد.

- بله؟

- هیچی عزیز، فقط می خواستم بگم دفعه ی بعدی هم اگر خواستی خبر خوب بدی با همین لباس خوابت بیا، واقعا تاثیر خبر خوبو دو چندان می کنه!

یه نگاه به خودم کردم و یه هیــــــــــــن بلند گفتم و دویدم بیرون درو بستم! صدای خنده ی باربد

تا تو راه پله ها داشت می پیچید. دیگه خجالت می کشیدم دوباره تو روش نگاه کنم! تقریبا تمام

بدنم از زیر لباس خواب معلوم بود و انگار اولشم به خاطر همین اونقدر تعجب کرده بود! تو هیچ

موقعیتی دست از مسخره بازی بر نمی داشت! با خنده شونه هامو انداختم بالا و رفتم تو خونه.

متین روی تخت نشسته بود و داشت با تلفن حرف می زد. مثل اینکه مادرش بود و داشت کلی

گریه می کرد و هی قربون صدقه اش می رفت، اونم هی سعی می کرد مادرشو دلداري بده و

آرومش کنه.

رفتم نشستم پشتشو دستامو انداختم دور گردنشو سرمو بردم جلو کنار صورتشو بوسیدم. دستمو گرفت و بوسید و همونجور که داشت به حرفای مادرش گوش می داد انگشت اشاره اشم آورد بالا و تهدیدم کرد!

با خنده پاشدم و زود لباسمو عوض کردم و آماده شدم. می خواستم زودتر بیمارستانم بریم و از

همه چی کامل سر در بیاریم.

بعد از صبحونه با کلی زور و خواهش لباسای متینو تقریبا پوشوندم(!) بهش و راضیش کردم بریم

بیمارستان. می گفت " اول باید حساب تورو برسم که یه هفته اس منو بیچاره کردی!"

باربدم باهامون اومد و تو راه هم کلی گفتیم و خندیدیم.

کسی که پرونده ی متینو براش فرستاده بودن یه دکتر پیر و فوق العاده با تجربه بود. بعد از

خوندن پرونده یه لبخند مهربون زد و گفت: - بهتون تبریک می گم. واکنش بیمار فوق العاده بوده و

تقریبا ۸۰% غده ها از بین رفتن.

با نگرانی پرسیدم: - امکان برگشتشونم هست؟

با قاطعیت گفت: - تو این مقطع دیگه نه و فقط ممکنه چند ماه بعد به یک سری تزریق تکمیلی احتیاج باشه.

با حرفهای دکتر دیگه کاملا خیالمون راحت شده بود. متینم دیگه طاقت نیورد و پرسید: - داروها

که دیگه تو بدنم نیستن؟ یعنی می خواستم بدونم...

دکتره یه نگاه بهش کرد و با خنده گفت: - اگر برای سکس نگرانی باید بگم از این جوون (اشاره به

باربد کرد) هم سالمتری و با خیال راحت هرکاری دلت می خواد بکن!

باربد که غش کرد از خنده و منم سرخ شدم سرمو انداختم پایین و به متین که اصلا عین خیالش

نبود و داشت یه لبخند شیطانی می زد چشم غره رفتم!

بعد از اینکه از بیمارستان اومدیم بیرون به اصرار باربد پیش یه دکتر دیگه هم که از اقوام دورشون بود و تو بیماری های سرطانی تخصص داشت رفتیم و اونم با دیدن پرونده و نتیجه ی

آزمایشا همه ی اون حرفارو تکرار کرد. فقط با وشکونی که متینو گرفتم دیگه جرات نکرد سوالشو

تکرار کنه و ساکت نشسته بود سرجاش!

از پیش دکتر دوم اومدیم و تصمیم گرفتیم اول بریم دنبال تینا و بعدم اونروزو فقط بگردیم و خوش

باشیم. چهارتاییمون از ته دل می خندیدیم و هرکسی می دیدمون می فهمید چقدر خوشیم. اما

خوشحالی من جنسش فرق می کرد و برام ارزشش چندین برابر بود. انگار می خواستم به زمین و زمان فخر بفروشم و با غرور راه می رفتم. زندگی عزیز ترین کسم حفظ شده بود و منم

خودمو توش سهیم می دونستم و دلم می خواست دنیا ازین موضوع با خبر باشن. دنیایی که به

نظرم قشنگتر از همیشه میومد و انگار دیگه هیچ بدی توش وجود نداشت.

=====

وقتی رسیدیم خونه و از باربد و تینا خداحافظی کردیم دیگه هوا تاریک شده بود و چهارتایمون

داشتیم از خستگی پس می افتادیم. انقدر جاهای مختلف رفته بودیم و اینور اونور دویده بودیم و

از سر و کله ی هم بالا رفته بودیم که دیگه نفسی برامون نمونده بود.

پایین پله ها متین بغلم کرد و خودش بردم بالا. دستمو انداخته بودم دور گردنشو لبامونم رو لبای

هم بود. یاد اون موقع هایی افتادم که تو تهران می رفتم خونه اش و معمولا هم همینجوری می

بردم بالا. محکم سرشو می کشیدم پایینو با خیال راحت داشتم می بوسیدمش، دیگه مطمئن بودم نمیندازتم زمین و مثل دفعه ی اول نگران نبودم!

دم در گذاشتم پایین و باهم رفتیم تو. متین زود لباساشو درآورد و گفت می ره یه دوش بگیره.

- متین جان سرما می خوریا، بذار فردا صبح برو.

- نه، کار دارم، باید الان برم.

با تعجب نگاه کردم و گذاشتم راحت باشه. یه نیم ساعتی اون تو بود که رفتم در زدم و پرسیدم

چیزی نمی خواد.

- چرا خانمی، حولمو بیار برام.

رفتم سر کمد و حوله اشو برداشتم و براش بردم. در حمومو باز کردم و از پشت پرده ی وان

دستمو دراز کردم گفتم: - بیا متین جان.

دیدم جواب نمی ده و حوله رو هم نمی گیره. یه عالمه هم بخار پیچیده بود و درست نمی دیدم.

آروم گفتم " متین؟" و بعدم یه کم گوشه ی پرده رو زدم کنار که یهو مچ دستمو گرفت و کشیدم

تو وان! نزدیک بود پام رو آب و کفا لیز بخوره که سفت گرفتم و کشیدم طرف خودش. با خنده گفت

" بالاخره گیرت انداختم" و قبل از اینکه من دهنمو باز کنم منو با همون لباسا کشید زیر دوش و

بغل کرد و لباسو گذاشت رو لبام. تند تند مک میزد و زبونشو می کرد تو دهنم. لبامو می گرفت

بین دندوناش و گاز می گرفت و ولشون می کرد. یه نفسی تازه می کرد و دوباره قبل از اینکه بتونم چیزی بگم لباسو می چسبوند رو لبام. چند دفعه این کارو کرد که بالاخره انگار یه کم راضی

شد و صورتشو برد عقب. دیگه کاملا لباسام خیس شده بود و چسبیده بودن به تنم. با خنده گفتم: - متین، واقعا که دیونه ای، این کارا آخه چیه خل و چل؟

- هیــــــــس! هیچی نگو. خودم الان همشو در میارم.

بعدم دست به کار شد و اول بلیزمو از سرم در آورد و بعدم شلوارمو سریع کشید پایین. یهو

چشمم به کیرش افتاد که حسابی راست شده بود و قد علم کرده بود. بلند خندیدم و گفتم:

-

واااای متین، این چرا اینجوری شده؟ چیکار کردی باهاش بابا؟

- این از دست توی ورپریده یه هفته اس که اینجوریه! از صبح تاحالام بدتر شده!

همینجور که داشت حرف می زد سوتین و شرتمم در آورد و انداخت از وان بیرون. از شدت شهوت

قاطی کرده بود و زده بود به سرش! دوباره کشیدم جلو و بغلم کرد و لباسو گذاشت رو لبام. از

تماس بدنای لختمون منم داغ شده بودم و خودمو میمالیدم بهش. متین دیگه لبامو ول کرده بود و

اومده بود سمت گردنمو لیس می زد و بوس می کرد. آب داغیم که می ریخت رومون و بخاری که

تو فضای حموم پیچیده بود ش هومتونو بیشتر می کرد و حریص تر می شدیم.

متین لباشو می کشید رو بدنم و منم پیچ و تاب می خوردم. دستامو بردم پایین و از زیر کیرشو

گرفتم و آروم بیضه هاشو می مالیدم. اونم لباشو گذاشته بود رو سینه هامو داشت با زبونش با

نوکشون بازی می کرد. یهو دهنشو باز کرد و سینمو تا اونجایی که می شد کرد تو دهنشو گاز گرفت. جیغم رفت هوا و منم از پایین کیرشو یه فشار محکم دادم. یه تکون خورد که ولش کردم و

اونم خودشو داد جلو و کیرش لای پاهام قرار گرفت. از پایین کیرشو از زیر میمالید به کسم و

عقب جلو می کرد و از بالا سینه مو محکم مک می زد و می خورد. با اون یکی دستش نوک اون یکی سینه امو فشار می داد تو و گاهیم می گرفت بین دو تا انگشتش فشار می داد و بعدم همشو چنگ می زد. صدام دراومده بود و بیشتر خودمو می مالیدم بهش. دلم می خواست همنجوری بشینم رو کیرش که لای پام بود و اونقدر سفت شده بود. متین دهنشو از رو یه سینه

ام برداشت و گذاشت رو اون یکی و یه دستشم برد پشتم. اول شونه هامو بعد کمرمو نوازش

کرد تا رسید به باسنم. اون یکی دستشم آورد پشتم و دو ور باسنمو گرفت و چنگ زد. چند تا

محکم زد روش و بعدم با یه دستش یه طرفو نگه داشت و انگشت اون یکی دستشو کرد تو

سوراخ باسنم. یه لحظه بدجور دردم گرفت و یه جیغ آروم زدم. متینم انگشتشو نگه داشته بود و

دیگه تکون نمی داد. چند لحظه گذشت و شروع کرد به عقب جلو کردن انگشتش و از جلو هم رو

سینه ها و زیر گردنمو لیس می زد و از پایین کیرشو بین پام تکون می داد. سرعت انگشتشو سریع تر کرده بود و منم دیگه داشتم لذت می بردم. هرچی نفسام و آهایی که می کشیدم بیشتر و بلند تر می شد اونم حرکتشو تند تر می کرد. بعد از چند لحظه انگشتشو در آورد و یه

کم دادم عقب و خواست برم گردونه. فهمیدم می خواد چیکار کنه و با التماس گفتم " متین "

گوشمو گرفت تو دهنشو مک زد و گفت " تترس عروسکم ". فشار آب و کم کرد و یه کم شامپو

ریخت کف دستش و مالید به کیرش. از پشت خودشو چسبوند بهم و لباسو گذاشت رو شونم.

نوک کیرشم گذاشت رو سوراخ باسنم و سرشو کرد تو که احساس کردم یهو آتیش گرفتم و

جیغم رفت هوا. مکث کرد و دستاشو آورد جلو و دوباره سینه هامو گرفت و ماساژ داد. صورتشو

چسبونده بود به گردنم و کنار گوشم نفس نفس می زد و همین تحریکم می کرد. یه کم دیگه صبر کرد و آروم آروم کیرشو فرو کرد تو. با اینکه خیلی دردم میومد سعی می کردم جهود بازی در

نیارم و به لذت بعدش فکر کنم. به وسطاش رسیده بود که یهو با فشار همشو تا ته کرد تو و منو

سفت نگه داشت که نرم جلو. از شدت درد داشتم از حال می رفتم که سریع دستاشو آورد پایین

و شروع کرد به مالیدن کسم. با کف دستش زیر کسمو می مالید و یه انگشتش کرد تو و سریع

عقب جلو می کرد. کم کم شروع کرد به تلمبه زدن و با هر بار رفت و برگشتش لذت منم بیشتر

می شد و اونم دیگه سریع عقب جلو می کرد. چند لحظه ی آخر چوچولمو گرفته بود بین انگشتاشو فشار می داد و ار عقبم چند تا تلمبه ی محکم زد که با جیغ ارضا شدم و آبم تو دستش خالی شد. تکیه داده بودم به متین و از حال رفته بودم. برم گردوند و کیرشو از تو باسنم

در آورد که دیدم هنوز شق و رق وایساده. حتی بیشتر ورم کرده بود و قرمز شده بود. خود متینم

داشت نفس نفس می زد و با چشماش می خواست منو بخوره. کیرشو گرفت زیر آب و شستش

و خواست منو بخوابونه کف وان که با ناله بهش گفتم " متین بریم تو اتاق خواب" و اونم سریع آب

و بست و حوله اشو برداشت انداخت رو شونه اشو منو بغل کرد رفتیم بیرون.

حوله اشو انداخت پایین، منو ول کرد رو تخت و خودشم انداخت روم و دیگه کامل بهم مسلط

شد. تمام قطره های آبی که هنوز رو بدنم بود و لیس زد و رفت پایین. با یه دستش کسمو می

مالید و منم دوباره داشتم آه می کشیدم. کم کم از پایین پام اومد بالا تا رسید به وسط پام. دولا

شد و دهنشو گذاشت رو کسم و زبونشو تا ته فرو کرد تو و چند تا مک محکم زد که صدای ناله ام

بلندتر شد و اونم چوچولمو محکمتر کشید تو دهنش. یه کم دیگه با دستاش روی کسمو مالید و

بعدهم باشد و پاهای منم بیشتر باز کرد. نوک کیرشو گذاشت جلوی کسم و یه کم مالید روش و تو

یه لحظه تا ته کردش تو. دیگه حتی رمق جیغ زدنم نداشتم و اونم با سرعت تلمبه می زد. بیضه

هاشو می کوبید پایین کسم و نوک کیرشو ته کسم احساس می کردم. چند لحظه دیگه ام ادامه

داد که ایندفعه از دفعه ی قبل با شدت بیشتری ارضا شدم و متینم چند تا ضربه ی دیگه زد و

کیرشو کشید بیرون و خودشو با صدای بلند خالی کرد روم.

افتاد کنارم و کشیدم تو بغلشو با نفس نفس گفت "مرسی عسلم".

چسبیده بودم بهش و خودمو داشتم فرو می کردم توش. تمام دنیارو حاضر نبودم با اون لحظه و

اون احساس عوض کنم.

=====

تمام سه هفته ی دیگه ای که متین پیشم بود سعی می کردیم از وجود هم ذره ذره سیراب بشیم و عجیب بود که هرچی می گذشت تشنه تر می شدیم.

یه عالمه قرار مدارای قشنگ گذاشته بودیم و قول داده بود کاراش تو ایران بیشتر از سه ماه طول

نکشه و منم تو این مدت اینجا دنبال یه خونه ی بزرگتر برای خرید باشم و کم کم وسایل نو برای

خونه بگیرم. قرار بود تو سفر بعدی دیگه پیش پدر مادرم بریمو اونا هم متینو ببینن و باهاش

بیشتر آشنا بشن. می گفت احتمالا مادرم چند روز میاد پیشمون و مادر اونم گفته دلش می

خواد دختر رویاهای متینو زودتر ببینه.

روزی که تو فرودگاه بغلم کرد بهش قول دادم همه ی کارارو انجام بدم تا وقتی میاد و اونم
قول

داد تو حتی کمتر از سه ماه کاراشو تموم کنه و برای همیشه برگرده پیشم.

برای هزارمین بار بوسیدم و گفتم "مواظب عشق من باش دختر خانم".

وقتی داشت می رفت طرف سالن ترانزیت دوباره برگشت و با دستش برام بوس فرستاد و
گفتم

" دوست دارم " . منم براش با لبای غنچه شده و چشمای خیس بوس فرستاده بودم و گفته
بودم " من بیشتر " .

برای آخرین بار قبل از اینکه پیچیده تو سالن اصلی نگاهش کردم و دلم براش ضعف رفت.
برای

صورت مهربون و چشمای براقش که از همون فاصله هم برق زندگی توشون مشخص بود،
برای

موهای کرک مانند و خوشرنگش که تمام کف سرشو دیگه پر کرده بود و تا چند وقت دیگه
حتما

مثل سابق می شد و برای قد و بالای بلند و محکمش که همیشه گرمترین آغوش بود برام. "
خدایا چقدر سرتاپای وجود این بنده اتو دوست دارم " .

باهام بای بای کرد و پیچید تو سالن اصلی*.....

یه قطره اشک سر خورد و از کنار صورتم رفت پایین و رسید به لاله ی گوشم. چشمامو باز
کردم و

یه نگاهی به دور و برم انداختم، قطره های بارون داشتن می خوردن به شیشه و آسمونم
طبق

معمول گرفته بود. پاشدم نشستم و صورتمو با دستام پاک کردم. قد ابرای تو آسمون دلم
گرفته

بود و سرگردون بودم. نمی دونستم چی می خواهم و باید چیکار کنم. ۲ ساعت دیگه به ظهر مونده بود و هنوز هیچ کاری نکرده بودم. نه شوری داشتم نه اشتیاقی، حتی چند بار دستم رفت

سمت تلفن که به نیکان زنگ بزدم و قرارو کنسل کنم اما باز پشیمون شدم. می دونستم هرجوری هست راضیم می کنه که برم یا قرارو می ذاره برای یه روز دیگه.

پاشدم و رفتم پشت پنجره یه کم به درختای خیس که تقریبا دیگه سبز شده بودن نگاه کردم.

حتی اشتیاق اون درختا هم به زندگی انگار از من بیشتر بود. پس فردا روز اول عید و سال نو بود

اما من با تمام وجود دلم می خواست سال عوض نشه و تو همین روزا بمونم. فکر می کردم هر

روز و سالی که می گذره از متینم دور تر می شم و اون بیشتر تو گذشته گم می شه.

اما تصمیم گرفتم اول برم حموم و یه دوش بگیرم بعد پیام حاضر شم. کاری بود که باید انجامش می دادم.

بعد از حموم موهامو سشوار کشیدم و آزاد گذاشتم دورم صورتم. یه بلیز دامن کشمیر هم پوشیدم و یه ژاکتم گذاشتم کنار که با خودم ببرم. همون موقع نیکان برام اس ام زد که بیاد

دنبالم اما بهش گفتم دوست دارم تو این هوا پیاده روی کنم و تو همون رستوران می بینمش.

کیفمو برداشتم و چکمه هامو پام کردم و رفتم پایین. درو که باز کردم و هوای خنکی که همراه با

بوی بارون و خاک خیس خورده تو ریه هام کشیدم یه کم حالمو جا آورد. آروم آروم قدم می زدم و

با خودم فکر می کردم. تنها صدای مزاحم، صدای پاشنه های کفشم بود که با هر قدم می خورد

به زمین و تو سرم می پیچید. هر چی نزدیکتر می شدم دلهره ام بیشتر می شد. سعی می کردم هی خودمو گول بزنم و فکر کنم این احساسی که دارم هیجانه ولی بیشتر شبیه دلشوره بود و همینم عصییم می کرد. نیکان به نظرم پسر خوبی میومد و کسی بود که می شد بهش اعتماد کرد اما من مشکلم با خودم بود...

=====

وقتی رسیدم جلوی در هتل از دیدن فضای قشنگش دلم باز شد. ته یه کوچه ی پر دار و درخت

بود با یه ساختمون قدیمی و خوشگل. ساختمونش سنگی بود و رو تمام دیواراش از گیاه های خودرو (گیاه چسب) پر بود. جلوی در ورودی هم یه دروازه ی کوچیک به صورت طاق نصرت درست کرده بودن که اونم از گل و گیاه بود و تو اون هوای بارونی طراوتش بیشتر شده بود. از

توی لابی کوچیک هتل صدای یه موسیقی آرام و کلاسیک میومد و بیشتر آدمو تحت تاثیر قرار

می داد.

واقعا از منظره اش خوشم اومده بود و داشتم افسوس می خوردم چرا دوربینم همراه نیست.

برامم عجیب بود چطور این همه مدت این کوچه و هتل کوچولو رو کشف نکرده بودم و تو دلم به

سلیقه ی نیکان آفرین گفتم و با یه نگاه دیگه لبخند زنون وارد هتل شدم.

پیشخدمت بهم نشون داد از کدوم طرف باید برم تو رستوران و بعدم رفتم سر میزی که نیکان

شماره اشو گفته بود. با اینکه رستوارن کوچک و قشنگشم تحت تاثیرم قرار داده بود اما ازینکه

دیدم میز خالیه و نیکان هنوز نیومده خورد تو ذوقم. ازینکه اولین نفری باشم که می رسم سر قرار

متنفر بودم و متینم اینو می دونست و همیشه اون بود که اول می رسید. با خودم فکر کردم "

اگر متین بود از یه ساعت قبل اینجا نشسته و منتظرم بود".

داشتم با این فکرا اوقات خودمو تلخ می کردم و به گوشه کنار رستوران نگاه مینداختم. نور کمی

محیطشو روشن کرده بود و وقتی رو دیوارا که با کاغذ دیواریای قرمز و طلایی پوشیده شده بودن

منعکس می شد فضای قشنگی ایجاد می کرد. رو هرکدوم از ضلع دیوارا هم یه تابلوی کوچک از

منظره های طبیعی انگلیس و خصوصا ایرلند آویزون کرده بودن. فهمیدم هتل و رستورانش ایرلندی (آیریش) هست و اون منظره ی زیبا و کلاسیک دم در ورودی هم به همین خاطر بوده.

برگشتم و به پیشخونی که چند تا آشپز با لباس و کلاه های سفید پشتش ایستاده بودن و داشتن غذا ها رو سرو می کردن یه نگاهی انداختم که دیدم نیکان دست به سینه تکیه داده بهش و داره با خنده نگام می کنه. وقتی فهمید دیدمش سرشو تکون داد و اومد طرفم. وقتی

نزدیک شد خیلی مودب و با احترام سلام کرد و یه شاخه گل رز گذاشت جلوم رو میز، صندلیشو

کشید عقب و نشست رو به روم.

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش با همون لبخند گفت: - می بینم ازینجا خوست اومده.

- بله، خیلی جای دنج و قشنگیه، خصوصا اون منظره ی دم در که محوش شده بودم.

یه چشمک زد و گفت: - آره معلوم بود حواست جای دیگه اس که وقتی وارد شدی من به این

گندگی رو ندیدی!

یه اخم کردم و گفتم: - پس از اول اینجا بودی؟ چرا جلو نیومدی؟

- راستش دیدم داری از دیدن منظره های طبیعی و محیط اینجا لذت می بری گفتم چند لحظه مزاحمت نشم و بذارم تو حال و هوای خودت باشی.

نگاش کردم و بدون اینکه چیزی بگم سرمو تکون دادم.

یه تی شرت طوسی با پیرهن چهارخونه ی خاکستری و آبی روش پوشیده بود. با خودم فکر کردم " متین تو اولین قرارمون لباس رسمی پوشیده بود ". یهو یه صدایی تو سرم داد کشید "

بس کن دیگه، تو نیومدی متینو ببینی، اینی که جلوته نیکانه، نه متین " .

با درموندگی سرمو گرفتم بالا و به نیکان نگاه کردم. با آرامش دستشو گذاشته بود زیر چونه اشو

گردنشو خم کرده بود داشت نگاه می کرد. صورتش به نظرم از همیشه جذاب تر میومد و یه محبت خاصی تو چشماش بود. با همون حالت گفت: - باز که تو غرق شدی دختر.

- معذرت می خوام، دست خودم نیست.

دستشو با احتیاط و خیلی نرم گذاشت رو دستم. آروم گفت: - به حرفهای دیشبم فکر کردی؟

سرمو تکون دادم و یه نفس عمیق کشیدم.

- چرا کتی؟ باور کن من بدون فکر حرف نزد. من واقعا احساس می کنم ... دوست دارم.

- نیکان من به حس تو شکی ندارم، البته نمی دونم تا چه حد واقعیه، اما باور کن مشکل اصلی

من با خودمه.

قبل از اینکه چیزی بگه گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت و رفت. نیکان برای جفتمون
یه نوع

سفارش داد و گفت این غذاش واقعا خوشمزه اس.

چند دقیقه بعد یه کم خم شد به طرفمو با یه حالت خاص گفت : - کس دیگه ای رو دوست
داری

کتی؟

- آره..

یهو نفسشو حبس کرد تو سینه اشو حالتش عوض شد. فوری اضافه کردم: - اما نه اون
طوری

که تو فکر می کنی، قضیه ی من یه کم پیچیده اس.

احساس کردم یه کم راحت تر شد و نفسشو داد بیرون. منتظر بود بر اش توضیح بدم منظورم
چی.

- می دونی نیکان، من یکیو دوست داشتم، مدت زیادی هم با هم بودیم تا اینکه...

و بعد همه چیو بر اش تعریف کردم. تمام مدت نگاه می کرد و با دقت گوش می داد. گاهی
اوقات

چهره اش می رفت تو هم و معلوم بود ناراحت شده. خیلی سعی کردم جلوش خودمو نگه
دارم

که گریه ام نگیره. اونم دستشو گذاشته بود رو دستمو آروم نوازش می کرد. دیگه آخراشو
با

صدای لرزون بر اش تعریف کردم و قطره اشک گوشه ی چشممو پاک کردم و ساکت شدم.

با مهربونی گفت: - می خوای بری بیرون یه کم هوا بخوری؟

تایید کردم و از جام پاشدم رفتم سمت در. خوشحال شدم که همراهم نیومد و می تونستم
چند

لحظه تن‌ها باشم. از رفتار و برخوردش واقعا متشکر شدم و احساس کردم بهترین کاریو که می

تونست، انجام داد و درک و فهمشو تحسین کردم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و یه کم قدم زدم و با حال بهتر برگشتم تو. دیدم غذارو آوردن و نیکانم

منتظره، با لبخند رفتم جلو و اونم وقتی دید حالم بهتره با خوشحالی گفت " بیا بشین بخور که

مزه اش حرف نداره".

تو طول غذا خوردنم هی جوک می گفت و منو می خندوند که ازون حالت در پیام. واقعا هم بهتر

شده بودم و بدون اینکه تظاهر کنم داشتم به حرفاش می خندیدم.

بعد از نهار یه کم دیگه نشستیم و نیکان پیشنهاد داد اگر حوصله دارم یه کم قدم بزنینم. پاشدیم

و رفتیم بیرون. دستشو گذاشته بود پشت کمرمو شونه به شونم میومد. وقتی می خواستیم از

خیابون رد شیم دستمو گرفت و خودش رفت طرفی که ماشینا میومدن. " دقیقا همون کاری که

همیشه متین می کرد".

دستمو دیگه ول نکرد و آروم آروم شروع کرد به صحبت کردن. رسیدیم به یه پارک کوچیک و

نشستیم رو یه صندلی.

- کتی راستش من هیچ وقت هیچ عشقی تو زندگیم نداشتم، حتی به هیچ دختری به طور جدی

تو زندگیم فکر نکردم. به همین خاطر نمی تونم به طور کامل احساساتو درک کنم نسبت به

متین. می دونم همیشه گفتن عشق اول از دل آدم بیرون نمی ره و تا ابد یادش تو دل می

مونه. اما چیزیه که می دونم و ازش مطمئنم، احساس خودمه. از وقتی تورو دیدم همش تو فکر می و دلم می خواد یه جوری به دستت بیارم. همش دلم می خواد مواظبت باشم و حواسم بهت باشه. اینقدر ظریف و شکننده ای که دلم می خواد همش مراقبت باشم و تنهات نذارم. باور

کن هر چقدر وقت بخوای بهت می دم تا بتونی با خودت کنار بیای. حتما کار سختیه اینکار، اما

من نمی خوام جای متینو تو قلبت بگیرم، من می خوام یه جا برای خودم تو قلبت پیدا کنم. فکر

می کنی بتونی این جارو بهم بدی؟

برگشت و تو چشمام نگاه کرد. می تونستم عشق و نیازو تو چشماش ببینم. اما چی باید جوابشو می دادم؟ چطور باید بهش می گفتم من تمام دلم مال متین بوده و دیگه جایی نداره که

بخوام قسمتیشو به تو بدم؟ ولی با همه ی اینا پس چرا با شنیدن حرفای نیکان دلم داشت می

لرزید؟ چرا داشتم احساس می کردم منم دوسش دارم؟

تو اون لحظه فکر می کردم هیچ آدمی تو دنیا اینجوری تاحالا سر دوراهی قرار نگرفته. سرمو بالا

کردم و طبق عادت همیگشیم به آسمون خیره شدم و با بغض سرمو تکون دادم. نیکان دستشو انداخت دورم و یه کم منو کشوند سمت خودش و سرمو گذاشت رو شونه اش.

انگشتاشو کرد لابه لای موهامو با آرامش منتظر شد حرفامو بزنم.

- نیکان ...

- نمی دونستم شنیدن اسمم از دهن کسی که دوسش دارم اینقدر لذت بخشه.

یه لبخند زدم بهش و از گفتن ادامه ی حرفم پشیمون شدم. چی می تونستم به کسی که

اینجوری داره بهم ابراز احساسات پاک و صادقانه می کنه بگم؟

فقط تونستم بگم: - بهم فرصت می دی؟

اونم بدون هیچ درنگی گفت: - معلومه عزیزم، معلومه. کتی باور کن خیلی برام ارزش داری

و

حاضرم هر کاری به خاطرت بکنم، اینکه چیزی نیست.

فقط تونستم بهش لبخند بزنم و بگم "دیگه بریم". پیاده تا دم ماشینش برگشتیم و بعدشم

منو

رسوند دم خونه ام. وقتی می خواستم پیاده شم اونم باهام پیاده شد و اومد اونطرف ماشین

و

روبه روم ایستاد.

- ممنونم که اومدی و به حرفام گوش دادی کتی. خیلی خوشحالم که تونستم بالاخره هرچی تو

دلم بود و بهت بگم. حالا هم تو هرچقدر می خواهی فکر کن. فقط خواهش می کنم منو بی خبر

نذار و اینم در نظر بگیر که در حال حاضر تو برام عزیزترینی و اگر کمکی نیاز داشتی با جون

و دل

حاضرم برات هر کاری انجام بدم. همیشه رو من حساب کن.

با یه لبخند غمگین دستمو به نشانه ی خداحافظی دراز کردم طرفشو اونم دوتا دستشو آورد

بالا

و دستمو گرفت و دولا شد بوسیدش. تو یه لحظه به طور خیلی نا محسوس کشیدم طرف

خودش، با اینکه می تونستم خودمو کنترل کنم اما احساس کردم دیگه طاقت ندارم و همون

حرکت کافی بود تا خودمو بندازم تو آغوشش. اونم محکم گرفتم تو بغلش و سرشو گذاشت

کنار

گوشم و آروم گفت "من دوست دارم کتی" و بعدم آروم رو گونه امو بوسید.

- کتی می تونیم سال تحویل کنار هم باشیم؟ دلم می خواد اون لحظه تو پیشم باشی.

از بغلش اومدم بیرون با صدای لرزون گفتم " بهت زنگ می زنم" و دویدم طرف در خونه.
تا موقعی

که در و باز کردم و رفتم تو هنوز وایساده بود و داشت نگام می کرد. از پله ها دویدم بالا و
در خونه

امو باز کردم و خودمو انداختم تو. تکیه داده بودم به دیوار و داشتم نفس نفس می زدم. "
خدایا

چقدر بغلش شبیه... " نذاشتم فکرم ادامه پیدا کنه و با قدرت جلوی ذهنمو گرفتم.

داشتم از فشار بعضی که تو گلویم بود حفه می شدم. دلم می خواست تو اون لحظه چشمامو
می بستم و دیگه هیچ وقت باز نمی کردمشون . بدترین احساس دنیا رو داشتم، بدترین و
عذاب

آوورترین احساس، احساس عذاب وجدان و خیانت، نباید می داشتم نیکان وارد زندگیم شه،
چطور

تونستم متینو نادیده بگیرم؟ نباید می داشتم....

سُر خورده بودم پایین دیوار و سرمو گذاشته بودم رو زانوهایم و داشتم آرزوی مرگ می
کردم.

پاشدم و کورمال کورمال تو تاریکی خودمو رسوندم به اتاقم و پرت کردم رو تختم. دستمو
گذاشته

بودم دو طرف سرم و داشتم فشار می دادم. می خواستم هرچی فکر و خیال از سرم بیرون
کنم. بعد از چند لحظه انگار تمام ذهنم خالی شده بود و حالت خلاء پیدا کرده بود. مثل همیشه
متین تنها فکری بود که تو ذهنم باقی موند و روح و وجودم پر کشید به سمتش.

دلم گریه می خواست، ازون گریه هایی که اولش با اشک شروع می شه، وسطاش به هق هق
تبدیل می شه و آخرشم دیگه نفسی برای گریه ی بیشتر نمی مونه.

تک تک سلولهای بدنم متینو فریاد می زدن و دلم برایش پر می کشید. یاد اون روز نحس
افتاده

بودم و دیگه گریه امونم نمی داد. صدای هق و هق ام که متینو صدا می زدم تو تاریکی اتاق پیچیده بود و خودمو تنها تر از همیشه احساس می کردم، متین من دیگه نبود و منو تنها گذاشته بود، من تنها بودم و گریه هم آتیش این تنهایی که به جونم افتاده بودو خاموش نمی کرد....

* چقدر احمق بودم که همه ی اون روزا فکر می کردم تمام ناراحتیای دنیا تموم شدن و خوشیاش بهم رو آوردن. اینقدر تو خوشیام غرق بودم که لحظه ای هم فکر اتفاقات بد به ذهنم راه پیدا نمی کرد. من و متین همو داشتیم و یکی از بزرگترین و سخت ترین مراحل زندگیو باهم و در کنار هم پشت سر گذاشته بودیم. عشقمون از قبل بیشتر بود و دلامون فقط به بهانه ی وجود

هم می تپید. جنس دوست داشتن ما زمینی نبود و برای هم حکم فرشته های آسمونی رو داشتیم. ما مدتها بود اسیر دل همدیگه شده بودیم و زندگی برامون تو وجود همدگیه خلاصه

شده بود. جداییمون از هم محال بود و فکرشم تنمونو می لرزوند. می خواستیم یه زندگی جدید باهم بسازیم پر از خوشی و خوشبختی و براش جفتمون داشتیم تلاش می کردیم.

چند روزی بود که می رفتم خونه هایی رو که با شرايطمون جور بودو می دیدم و اونایی رو که خوشم میومد با هزار شوق و ذوق برای متین عکساشونو می فرستادم. ساعتها با متین می شستیم عکسارو می دیدم و پای تلفن راجع به اینکه کدوم اتاق خوابمون باشه، اون پیشخون جلوی آشپزخونه باید برداشته شه یا تلویزیون و میز نهار خوری کجا قرار بگیره بحث می کردیم و

سر به سر هم می داشتیم. چقدر گاهی به فکرای هم می خندیدیم یا همو به خاطرِ یه فکر بکر که به سرِ یه کدوممون زده بود، تشویق می کردیم. ما تو سخت ترین مسائل با هم کنار اومده بودیم و هیچ مشکلی نداشتیم. بزرگترین بحثمون سر این بود که متین می گفت "باید عکس تو

بالای عکس من رو به روی در ورودی باشه" یا من می گفتم "باید گلی که تو دوست داری رو میز وسط سالن باشه".

یعنی امکان داشت ما دو تا هم یه روزی از هم خسته بشیم؟ یه روزی حس کنیم دیگه تفاهم نداریم؟ یه روزی بگیم کاشکی هیچوقت با هم آشنا نمی شدیم؟

اونشب با خوشحالی داشتیم برای متین از میز دو نفره ای که دیده بودم پای تلفن تعریف می کردم و اونم راجع به رنگ و مدلش نظر می داد.

- متین به نظرت دو نفره بگیریم یا ۴ نفره برای آشپزخونه؟

- راستش اگه نظر منو می خوای یه نفره بهتر از همه اس!

با دلخوری گفتم: - چطور؟ اینقدر از تنهایی خوشت میاد؟

- نه جیگرم، اینجوری من میشینم و توام مجبوری بشینی رو پام، اونوقت می شه توفیق اجباری!

منم دیگه مجبور نیستم هی منت تورو بکشم که بیای بغلم و یه بوس ناقابل بدی بهم!

اینو گفت و بعدم زد زیر خنده.

- متین! خیلی بدجنسی! من که خودم یه سره تو بغل توام! تو کی منت منو کشیدی برای این چیزا؟

- آخه منت تورو کشیدنم کیف داره قربونت بشم.

خندیدم و از پشت تلفن برایش بوس فرستادم.

- راستی متین، چقدر دیگه از کارات مونده؟ دو ماهم گذشتا.

- می دونم عزیزم. اتفاقا خیلی خوب داره پیش می ره. فکر کنم تا ۳ هفته دیگه همه اش جور

می شه و زود زود میام پیشت.

- قول؟ دارم روزا رو می شمرم.

- قول قول عروسکم. حالا هم دیگه برو بخواب خانمی، از صبح بیرون بودی خسته ای. منم برم

دنبال کارام، باید چند جا برم بیرون شرکت کار دارم.

- باشه عزیزم، پس دیگه کاری نداری؟

- چرا، مواظب عشق من باش.

- چشم، اما شما بیشتر.

- راستی کتی؟

- جانم؟

- حتما خواب منو ببینیا! روحمو می فرستم سراغت.

با خنده و صدای کلفت گفتم: - اینم به چشم، ما مخلص روح شما هم هستیم داداش.

اونم با لحن لاتنی جوابمو داد: - ما کوچیکتیم آجی. سایه اتون کم نشه، عزت زیاد.

یه لحظه ساکت شدم و با خوشحالی به ۳ هفته دیگه فکر کردم.

- کتابیون؟

- جونم؟

- بیشتر از همیشه دوست دارم.

- منم همینطور متین.

- خوب بخوابی عروسکم، شبت به خیر، خداحافظ خانمی.

- خداحافظ عزیزم.

قبل از خواب داشتم به حرفامون فکر می کردم و لبخند می زدم که وقتی به آخرش رسیدم
یه

لحظه دلم لرزید. ما معمولا موقع خداحافظی به هم می گفتیم " فعلا" یا " تا بعد" پس چرا
امشب....؟

با خنده افکار مزخرفو از سرم بیرون کردم و با اومدن فکر روزای خوب تو سرم یه خواب
آروم و

شیرین منو برد به دنیای بی خبری.

فردا صبح وقتی پاشدم سریع صبحونه امو خوردم که برم دانشگاه و بعد از کلاسسم می
خواستم

برم همون فروشگاه لوازم خونه و قرارداد میز رو ببندم. باربدم گفته بود میاد دنبالم که
باهم بریم

و اونم نظرشو راجع به جنس چوبش بده. قبل از اینکه برم هرچی منتظر تلفن متین شدم
ازش

خبری نشد، یکی دوبارم خودم شماره ی خونشو گرفتم که اشغال بود و چون دیرم شده بود
دیگه

ار گرفتنش منصرف شدم.

بعد از کلاس داشتم از دوستانم خداحافظی می کردم که موبایلم زنگ زد و بدون اینکه به ال
سیدیش () LCD نگاه کنم درشو باز کردم و جواب دادم.

- سلام عزیز دلم.

- خدایی نمردیمو یه بارم شدیم عزیز دل شما کتی خانم!

- نه، باربد تویی؟ بی خودی ذوق نکن، فکر کردم متینه!

- بله، ما که ازین شانسا نداریم!

خندیدم و گفتم: - خودتو لوس نکن، تینا از سرتم زیاده!

- بله خوب، بر منکرش لعنت. حالا ببینم کلاست تموم شد؟ پیام؟
- آره، اگر زحمتی نیست بیا.
- باشه عزیز، تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.
- گوشیو قطع کردم و شروع کردم به چک کردن مسیج هام. هیچ خبری نبود. یه کم نگران شدم، از
- صبح از متین بی خبر بودم و این کم سابقه بود. کارتمو از کیفم در آوردم و شماره اشو گرفتم.
- "
- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است". با حرص گفتم " ای تو روحت " و بعدم رفتم طرف
- در
- خروجی که باربدو ببینم. چند دقیقه بعد رسید و باهم رفتیم همون فروشگاه. تو تمام مدت
- یه
- چشمم به صفحه ی موبایل بود و یه گوشم به زنگش. کم کم داشتم دلشوره می گرفتم .
- موقع
- بستن قرار داد حواسم اینقدر پرت شده بود که پسورد کارت اعتباریم یادم رفته بود و
- باربد از کارت
- خودش استفاده کرد.
- وقتی اومدیم بیرون چند دفعه دیگه هم شماره ی موبایلشو گرفتم که یا می گفت خاموش
- است
- یا در دسترس نیست.
- چی شده کتی؟
- متین از صبح تا حالا زنگ نزده، نگرانشم.
- بابا روزای آخره طفلکی سرش شلوغه، بی خودی نگران نباش.
- آخه هر روز تا این موقع دو سه دفعه زنگ زده بود. موبایلشم جواب نمی ده.
- خوب خونه اشو بگیر.

تازه یادم افتاد که شماره ی خونه اشو بگیرم. اما اونجا هم کسی جواب نمی داد. تا وقتی برسیم خونه چند بار دیگه ام گرفتمش اما نتیجه ای نداشت.

وقتی رسیدیم به باربد گفتم بیاد بالا باهم نهار بخوریم تا هم زمان بگذره هم سرم گرم باشه
و

دلم شور نزنه.

تا غذا خوردیم و میز و آشپزخونه رو جمع کردیم یک ساعت دیگه هم گذشت. دوباره گوشیه برداشتم و شماره اشو گرفتم. موبایلش که دیگه بوقای ناجور می زد و خونه هم مثل قبل کسی

جواب نمی داد. حتی با اینکه می دونستم اون موقع شب به وقت ایران کسی تو شرکت نیست

چند بارم شماره ی اونجا رو گرفتم و بازم فایده ای نداشت.

یک ساعت دیگه هم گذشته بود و داشتم از دلشوره می مردم. باربدم دیگه نگران شده بود
و

مونده بود پیشم و راه رفتنای عصبی منو نگاه می کرد.

- کتی جان، اینقدر الکی شور نزن. شاید کاری برایش پیش اومده بابا، رفته جایی موبایلش آتتن نمی ده.

- نه باربد، نمی شه. خب هر جا می خواست بره قبلش به من خبر می داد. مگه می شه بخواد جایی بره به من نگه؟

- یعنی تاحالا اینجوری نشده بود؟

- فقط یکی دوبار موقع هایی که حالش بد شده بود و من خبر نداشتم.

خودمم از گفتن این حرفم ترسیدم، اما سعی کردم بهش فکر نکنم.

دیگه وقتی عصر شد و نزدیکای غروب، یعنی ۱۲ - ۱ نصفه شب به وقت ایران، دلم داشت میومد

تو حلق ام . تینا هم اومده بود و باربدم پاشده بود هی راه می رفت و خودش هرزگای با گوشیش شماره ی متینو می گرفت.

تینا اومد طرفمو یه لیوان آب داد دستمو نشوندم رو صندلی.

- عزیزم مطمئنی بهت نگفت می خواد بره جایی؟

با درموندگی گفتم: - آره بابا، دیشب فقط گفت بیرون شرکت چند جا کار داره.

- کتی جان اول خونسر دیتو حفظ کن. ببین عزیز، متین یه مریضی سنگینو پشت سر گذاشته.

بدنش هنوز ضعیفه، شاید خدایی نکرده حالش دوباره بهم خورده بردنش بیمارستان.

با ترس نگاه کردم و از جام پاشدم. همون فکریو که ازش می ترسیدم تینا به زبون آورده بود.

- آخه تینا، اگر اینم بود باید تاحالا بهم خبر می داد. الان که دیگه من از همه چیز خبر دارم، این

پنهنون کاریا مال موقعی بود که من نمی دونستم. الان دیگه فرق داره، اگر همچین اتفاقی افتاده

باید به من خبر می داد، می دونه چقدر نگرانش می شم.

- حالا تو اینجوری نکن، منم دلم داره شور می زنه، اما با دلشوره کاری درست نمی شه، یه کم

خونسردیتو حفظ کن تا ببینیم چی می شه.

چند دقیقه دیگه گذشت و من با رنگ پریده و سر گیجه هنوز داشتم بی هدف می رفتم اینور اونور و هی الکی دور خونه می چرخیدم.

- نه کتی، شماره ی دوستاش یا همکاراشو نداری؟

یهو با جیغ گفتم: - چرا، دارم. چرا زودتر به فکرم نرسید؟

دویدم سر دفترچه تلفنم و شماره ی دوست متین که تو شرکت هم با هم شریک بودنو پیدا کردم.

- فقط بچه ها، آخه تو ایران ۳ نصفه شبه، زشت نیست؟

- بالاخره مجبوری دیگه، عذر خواهی کن و زود سواتو بپرس.

انگشتام می لرزید و دو بار شماره ها رو پس و پیش گرفتم. آخر باربد گوشیه از دستم گرفت و

شماره رو گرفت و دوباره داد دستم.

بعد از یه مکث شروع کرد به زنگ خوردن. یه بوق، دو تا بوق، سه تا...

- بله؟

صداش خیلی نامفهوم بود و از یه جای شلوغ میومد.

- سلام آقا بهزاد، کتابونم.

- الو؟

صداش یه جوری بود و بدتر از اون شلوغیه دور و برش بود. انگار تو فرودگاه بود یا یه همچین جاهایی "وای، خدایا، بیمارستان نباشه". مدام صدای دینگ دینگ پیچ میومد و بعدم اسم یه نفرو

از تو بلند گو صدا می زدن. با صدای بلند تر گفتم: - آقا بهزاد کتابونم.

ایندفعه انگار شنید، ولی هیچی جوابمو نداد.

- الو؟ صدامو می شنوین؟

- بله کتی خانم.

صداش یه جوری خش دار و گرفته شده بود. یه لحظه وحشت برم داشت. نفسم گیر کرده بود تو

سینه امو صدام به زور در میومد.

- شما از متین خبر دارین؟

- کتی خانم متین....

ی‌هو زد زیر گریه. با جیغ گفتم: - متین چی شده؟ حالش بد شده؟ مرتیکه ی آشغال درست حرف بزن.

- متین امروز عصر... زد... حالش... تموم...

نمی دونم صداش قطع و وصل می شد یا گوش من ایراد پیدا کرده بود. نه، انگار گوشم ایراد پیدا

کرده بود. تازه چشمامم انگار مشکل دار شده بود. چرا باربد اینجوری حمله کرد طرفم؟ چرا دهنش داره باز و بسته می شه و انگار داره فریاد می زنه اما من چیزی نمی شنوم؟ چرا گوشو از دستم گرفت؟ چرا نشست رو زمین؟ مگه بهزاد بهش چی گفت؟ چرا من مثل کساییم که دارن

رو ابرا راه می رن؟

با فریادای باربد و قطره های آبی که می پاشید رو صورتم چشمامو باز کردم. اولین چیزی که به

نظرم اومد این بود که باربد چقدر صورتش سفید شده بود! حتی از من و متینم سفید تر! اومدم از

جام پاشم که دستمو گرفت و اسممو صدا زد. یه صدای دیگه هم میومد. صدای گریه ی یه زن.

برگشتم نگاه کردم دیدم تیناس. ی‌هو همه چی یادم اومد. حرفهای بهزاد پای تلفن.

با جیغ باربدو هل دادم عقب و دویدم سمت تلفن. باربد از رو زمین پاشد و پرید از پشت گرفتم.

فقط جیغ می زدم و می خواستم تلفنو بردارم. با جیغ و گریه به باربد می گفتم ولم کنه. اونم

هی صداهم می زد و می گفت آروم باشم. از اعماق وجودم جیغ می کشیدم و می گفتم: - ولم

کن، اون کثافت بی پدر مادر گفت متین تموم کرده، خودم شنیدم.

باربد صداش می لرزید و می گفت : - اشتباه شنیدی کتی.

شروع کردم به مشت زدن به سر و صورتشو لقمه می زدم بهش. باربد دستامو گرفته بود و سعی

می کرد نگاهم داره ولی من با زوری عجیب هلش می دادم و تمام مشتامو رو سر و صورتش می

کوبیدم. تو صورتش فریاد می زدم و می گفتم: - دروغ نگو عوضی، خودم شنیدم آشغال.

اشکام تمام لباسمو خیس کرده بود و از شدت جیغی که می کشیدم تو گلوهم مزه ی خونو احساس می کردم. تینا با وحشت نگاه می کرد و باربد تمام قدرتشو آورده بود تو دستاش که

بتونه منو نگاه داره. با تمام وجود جیغ می کشیدم و می گفتم: - متین خوب شده بود، متین دیگه

سرطان نداشت. به من دروغ گفتن؟ اون دکترای کثافت دروغ گفتن؟ شماها دروغ گفتین آشغالا؟

متین من خوب شده بود. سرطانش خوب شده بود. کثافتای دروغگو

باربد سرم داد می زد و می گفت ساکت باشم، اما من هیچی نمی شنیدم و صدام ازون خیلی بلند تر بود.

- کتی آروم باش، کسی به تو دروغ نگفته، کتی تورو خدا آروم باش.

اشک می ریختم و یه لحظه التماس می کردم بگن چی شده و یه لحظه فحش می دادم و می گفتم بهم دروغ گفتین. زمان و مکان از دستم خارج شده بود و نه می فهمیدم کجام نه می فهمیدم چی می گم. یه لحظه باربد دستش رفت بالا و وقتی اومد پایین احساس کردم تو گوشم

داره سوت می کشه. اینقدر محکم کوبیده بود تو گوشم که شوکه شده بودم.

از گوشه ی لبم داشت خون می چکید.

- باربد توروخدا، راستشو بگین، متین خوب شده بود، کی دوباره مریض شد؟

دوباره زار می زدم و با التماس می گفتم متین چیزیش نبود.

باربد شونه هامو گرفته بود بین دستاشو تکونم می داد.

- کتی، متین تصادف کرده...

اینو گفت و یهو هق هق گریه اش تو گلوش شکست، رو زانوهایش افتاد زمین و جلوی پای من

نشست. داشتم می دیدم که یه مرد جلوم شکست. تینا رو دیدم که با گریه اومد طرفمو کشیدم

تو بغلش. " یعنی متین به خاطر سرطان نمرده؟ متین تصادف کرده؟؟؟؟ مگه قول نداده بود مواظب خودش باشه؟ مگه قول نداده بود زود میاد پیشم؟؟؟ متین که هیچ وقت زیر قولش نمی

زد"

احساس می کردم یه جسم چند تونی داره رو سرم فشار میاره. حتما سقف خونه بود که آوار شده بود و ریخته بود رو سرمون. سرمو بالا کردم و سقفو نگاه کردم. اما سقف که سر جاش بود!

چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

ازون روز به بعد همه ی سقف های دنیا رو سر من بودن و همه ی غمای عالم تو دلم. متین من نه مثل یک آدمِ سرطانی، که مثل هزار تا آدمِ سالم دیگه، موقع رد شدن از خیابون ماشین زده

بود بهش و در اثر ضربه مغزی جا به جا تموم کرده بود.*.....

تمام شب قبل گریه کرده بودم و به حال خودم و دلم اشک ریخته بودم. مثل همیشه با یادآوری

آخرین صحبتام با متین و با تداعی کردن اون لحظات وحشتناک تو ذهنم، دلم برای بار هزارم مرده

بود و فقط از خدا خواسته بودم منم ببره پیش متین. ولی صبح با باز کردن چشمام و دیدن شروع

□ یه روز تازه ی دیگه، فهمیده بودم ایندفعه هم دعاهاام نتیجه ای نداده و هنوز زنده ام.

احساس می کردم یه کیسه شن پشت هر کدوم از پلکام هست و نمی تونستم درست بازشون کنم. وقتی از جام پاشدم و خودمو تو آیینه نگاه کردم فهمیدم به دلیل پف وحشتناکیه که از گریه

های دیشب نصیبم شده. اما انگار هنوزم خالی نشده بودم و دلم تنگ بود. رفتم سر لب تاپی که

آخرین بار متین برام به عنوان کادو خریده بود و خودشم همه ی عکسامونو توش ریخته بود. بیشتر از ۵۰۰ تا عکس بود و هر سری هم تو یه فایل جدا گونه که خودش براشون اسم گذاشته

بود.

یکیشونو باز کردم و شروع کردم به دیدن. تو بیشترشون متین به جای اینکه به دوربین نگاه کنه

روش طرف من بود. معمولا هر جا می خواستیم عکس بگیرم می شستم رو پاشو دوربینو می گرفتم جلوی صورتمون و خودم از خودمون عکس می گرفتم. یادم افتاد چقدر حرص می خوردم و

بهش غر می زدم که چرا تو دوربین نگاه نمی کنه. " کتی باور کن وقتی تو کنار من باشی و من

بخوام یه طرف دیگه رو نگاه کنم چشمام چپ می شه!" اونروز بعد از این حرفش مجبورش کردم

یه بار تو دوربین نگاه کنه و یه عکس دیگه از خودمون گرفتم و وقتی دوباره عکسو دیدیم ایندفعه

تو دوربین نگاه کرده بود اما با چشمای چپ! چقدر اونروز به اون حرفش و به این عکس خندیده

بودم. اما چرا الان با دیدن همون عکس دوباره اشک تو چشم جمع شده؟

سرمو بردم جلو و صورتمو چسبوندم به مانیتور، فکر می کردم اینجوری می تونم باز بوشو حس

کنم و خودمو تو آغوشش ببینم. وعجیب بود که یه لحظه بوی همون ادکلنش و گرمای آغوششو احساس کردم. سرمو گذاشتم رو کیبورد کوچولوی لپ تاپ و دوباره به یاد همه ی روزای گذشته

که با همین دکمه ها باهاش چت کرده بودم و بهش گفته بودم دوسش دارم اشک ریختم.

گذشته ی زندگی من زیبا و رویایی بود، گذشته ای که برام تو وجود متین خلاصه می شد...

وقتی سرمو بلند کردم و چشمم به ساعت افتاد باورم نمی شد ظهر شده! دیگه چشمه ی

اشکم خشک شده بود و دلمم سبک تر. یه احساس خوب و سبکی خاص داشتم و دلم می

خواست پرواز کنم. از جام پاشدم و رفتم دست و صورتمو بشورم و ساعت ۱۲ ظهر تازه صبحونه

بخورم! چشمام از چیزی که بودن بدتر شده بود و دیگه فقط یه شیار باریک تو صورتم دیده می

شد. یه لبخند به خودم تو آینه زدم و گفتم " اینم از شروع آخرین روز سال!"

یهو یاد نیکان افتادم. بهش قول داده بودم برای سال تحویل که فردا ظهر بود زنگ بزnm و باهاش

قرار بذارم. قبلش رفتم مسیج های رو موبایلمو چک کردم و دیدم برام اس ام اس زده و گفته " هر

چند گفته بودی بهت زنگ نزnm و خودمم قول داده بودم بهت فرصت بدم، اما باور کن دیگه

نتونستم طاقت بیارم و همینکه خودمو به دادن یه اس ام اس راضی کردم کلی شاهکاره، اگر

جلوی خودمو نمی گرفتم الان جلوی در خونه ات بودم! دلم برات تنگ شده"

گوشی تلفن و برداشتم و شماره اشو گرفتم. با اولین زنگ با خوشحالی جواب داد. خودم وقتی

صدای خودمو شنیدم وحشت کردم بس که خش دار و گرفته بود. با ترسی که از شنیدن صدام

اومده بود سراغش گفتم: - چی شده کتی؟ کجایی الان؟ اتفاقی افتاده؟ بلایی سرت اومده؟

با خنده گفتم: - اووووه چته بابا! بذار جواب سلامتو بدم اول! نترس بادمجون بم آفت نداره. یه کم

دیشت تا صبح داشتم سنگامو با گذشته ام وا می کندم اینم از پس لرزه هاشه!

باز با نگرانی گفتم: - تو چیکار داری با خودت می کنی؟ به خدا جدی جدی می افتمی می شکنیا. اینقدر خودتو عذاب نده دختر.

- من خودمو عذاب نمی دم، فقط یاداواری گذشته که جزیی از زندگیه حسرت به دلم می ذاره و

همین حالو می ریزه به هم.

- کتی خواهش می کنم دیگه نگو که حسرت می خوری، باور کن تمام سعیمو می کنم که دیگه تو زندگیه حسرت هیچ لحظه ای رو نخوری چون هر روزو باهم قشنگتر از دیروز می سازیم.

باور

کن من دوست دارم و هرکاری بخوای برات می کنم. باور کن قول می دم کاری کنم که متینم ازم

راضی باشه، هیچ وقت کاری نمی کنم که روحش آزرده بشه. من، هم به دست آوردن تو و شاد

کردن تو برام مهمه هم شاد کردن روح متین.

به عکس خودم و متین که کنار تخت خواب بود یه نگاهی انداختم، چقدر اینجا جفتمون داشتیم

بی خیال و از ته دل می خندیدیم. متین از پشت چسبیده بود بهم و دستاشو دور کمرم حلقه

کرده بود و سرشو آورده بود جلو داشت نگاه می کرد و منم برگشته بودم با خنده نگاهش می کردم. تینا از مون این عکس هنریو گرفته بود و خودشم کلی ذوق کرده بود از قشنگیش. رو شیشه ی قاب عکس دست کشیدم و نفسمو آروم از سینه ام دادم بیرون.

- مرسی نیکان جان، ممنونم ازت به خاطر مهربونی و همدلیت و همینطور به خاطر درکت. من

احساس و محبت تورو درک می کنم و ته دلمم قلقلک میاد، اما هنوز نمی دونم می تونم احساستو جواب بدم یا نه.

- باشه عزیزم، من الان ازت جواب نخواستم، تا همیچاشم خیلی ازت ممنونم که به حرفام گوش دادی.

بعدهم حرفو عوض کرد و ازم پرسید فردا میرم پیشش یا نه که برای بعد از سال تحویل باهاش قرار

گذاشتم. خیلی اصرار کرد که سال تحویل پیشش باشم و خودش بیاد دنبالم اما قبول نکردم و

گفته بودم " دوست دارم امسال تنها باشم". شاید با خودم فکر می کردم امسال آخرین سالیه

که می تونم تنها با متین و یادش سر سفره ی هفت سین بشینم. هرچند، هنوز که تصمیم قطعیمو نگرفته بودم...

تا شب کلی فکر کردم، اینقدر که دیگه سلولهای مغزم داشت از کار میفتاد، مدام با متین حرف

می زدم و ازش کمک می خواستم و هرچی می گذشت مصمم تر می شدم. مصمم تر برای

تصمیمی که دلمو راضی می کرد و احساس می کردم درسته.

فردا صبح وقتی از خواب پاشدم دیگه کاملا آماده بودم برای اعلام تصمیمم به نیکان. اما باید تا

ظهر صبر می کردم. سال تحویل ساعت ۱ ظهر بود و من با نیکان ساعت ۱:۳۰ تو همون هتل کوچولوی خوشگل قرار داشتم.

تا ظهر کارامو کردم و هفت سین کوچولومو چیدم. باربد بهم زنگ زد و گفت برای سال تحویل برم

پایین اما بهش گفتم دوست دارم تنها باشم و اونم اصرار نکرد.

وسایل هفت سینو چیدم و آخر از همه هم عکس متینو گذاشتم سر میز. یکی از لباساییم که متین خیلی دوست داشتو پوشیده بودم و خیلی آروم نشسته بودم و داشتم برای خودم دعا می

کردم. برای متین که قسمتی از وجودم بود و خدا ازم گرفته بودش، برای باربد و تینا که همیشه

تو شادترین و سخت ترین لحظات زندگیم تو اون مدت کنارم بودن و هیچ وقت تنهام نداشتن، برای

نیکان که بتونه راه خودشو پیدا کنه و برای خودم که دلم آروم بگیره و خدا قدرت عملی کردن

تصمیمی که گرفته بودمو بهم بده. از خدا خواستم اگر تصمیمی که گرفتم غلطه راهی جلوی پام

بذاره برای برگشت و همه ی درارو به روم نبنده.

از شبکه ی ایرانی ماهواره داشت اعلام می کرد یک دقیقه مونده به تحویل سال و آغاز بهاری نو.

عکس متینو برداشتم و گرفتم تو دستمو تمام اون یک دقیقه رو باهاش حرف زدم و بهش گفتم

همیشه دوستش خواهم داشت.

وقتی شمارش معکوس به یک رسید و فریاد مجریای تلویزیون به هوا رفت فهمیدم سال عوض

شده و عکسو از خودم جدا کردم، بوسیدمش و اولین نفر به متین سال نو رو تبریک گفتم. یه

لحظه دلم خواست اون موقع ایران بودم و می تونستم سر قبرش باشم، اما با یادشم دلم لرزید و

فهمیدم به هیچ وجه طاقتشو ندارم و شایدم هیچ وقت همچین کاری ازم بر نیاد. من حتی هنوز

نتونسته بودم خودمو راضی کنم برم سر قبر متین، برم سر قبری که عزیزترینم زیرش خوابیده بود.

سعی کردم این افکارو تو اولین لحظه های سال تو از ذهنم بیرون کنم و به فکر روزای خوب و

خوش تو سال جدید باشم. همون موقع تلفن زنگ زد. نیکان بود و اونم اولین نفری بود که سال نو

رو با خوشحالی بهم تبریک گفت و آرزو کرد سال دیگه پیش هم باشیم. با این حرفش یه کم دلم

لرزید و به تصمیمم شک کردم.... اما نه... نباید شک به دلم راه می دادم و باید تصمیممو عملی

می کردم. من با متین این تصمیمو گرفته بودم و مثل همیشه تو هر چیزی که متین حضور داشت

دل منم قرص قرص بود.

قبل از اینکه از خونه برم بیرون، رفتم پیش باربد و به اونم تبریک گفتم. بغلم کرد و سرمو بوسید و

گفت موقع سال تحویل فقط برای شادی و خوشبختی من و روح متین دعا کرده. مثل همیشه با

قدرشناسی نگاش کردم و گونه اشو بوسیدم و منم برایش آرزوی بهترین لحظات رو تو سال جدید

کردم.

سر ساعت ۱:۳۰ جلوی همون هتل دفعه ی قبل بودم و بازم داشتم از دیدن ساختمون و طبیعت

کوچیک و زیباش لذت می بردم. انگار اونروز هوا هم دلش به رحم اومده بود و یه آفتاب قشنگ

داشت تو آسمون می درخشید. یه نفس عمیق کشیدم و وارد هتل شدم.

نیکان سر همون میز نشسته بود و تا منو دید با لبخند از جاش پاشد و صندلیمو به نشانه ی احترام برام کشید عقب. وقتی نشستم مثل دفعه ی قبل یه شاخه گل رز گذاشت جلوم و گفت

: - عیدت مبارک پرنسس کوچولو.

با شنیدن این حرفش دلم لرزید. " من واقعا می خواستم چیکار کنم؟ تصمیمم درست؟ نکنه با

این تصمیم دل نیکانو...؟ اما پس خودم چی؟ دل خودم چی؟"

سعی کردم افکار تخریب کننده رو از سرم بیرون کنم و حواسمو بدم به نیکان. ایندفعه بر خلاف

دفعه ی قبل لباس رسمی پوشیده بود و همین باعث شده بود خوشتیپ تر و جذاب تر به نظر برسه. یه زهر خند زدم و فکر کردم " همه چی دست به دست هم دادن تا منو از تصمیم منصرف کنن."

- نمی خوای چیزی بگی خانم خانما؟

" متینم همیشه همینجوری صدام می زد. " باز داد زدم سر خودم و گفتم " فقط یک ساعت

تحمل کن و مثل آدم رفتار کن با این طفلک، بعد برو شب و روزت به متین فکر کن!"

لبخند زدم و گفتم: - تو بگو، من حرف زدن و خصوصا سر صحبتو باز کردن برام سخته.

- خوب عیب نداره، بذار پس اول نهار سفارش بدیم بعد برسیم به قسمت های خوب خوب.

"قسمت های خوب خوب؟ از کجا می دونی؟ طفلکی خبر نداره...."

تا غذا رو بیارن کلی راجع به زندگی و بازیای عجیب غریبش و اینکه هرکسی به سهم خودش شریک این بازی می شه صحبت کردیم. بعد از اینکه غذا مونو خوردیم و منتظر دسر بودیم، نیکان یه

چشمک زد بهم و گفت: - تو نمی خوای عیدیتو از من بگیری؟

- عیدی؟ خوب گرفتم دیگه. نهار به این خوبی تو جای به این خوشگلی.

-البته هرچند در برابر خوشگلی شما هیچه اما واقعا خوشحالم که از اینجا اینقدر خوشتر اومده.

بعدم نه خیر، اینکه عیدی نبود.

" خدایا کارو سخت تر نکن ". خیره شده بهش و منتظر شدم ببینم منظورش چیه. دست کرد تو

جیبشو یه جعبه ی کوچولو و قشنگ از توش در آورد. گذاشت جلوم و با یه صدای مهربون گفت: -

قابلتو نداره کتی جان.

ترس برم داشت. فقط خدا خدا می کردم اون چیزی که فکر می کنم تو جعبه نباشه. دستمو که

یه کم داشت می لرزید بردم جلو و آروم جعبه رو برداشتم. نیکانم دست به سینه با استایل همیشگیش گردنشو خم کرده بود و داشت با لبخند نگاه می کرد. چشمامو انداختم پایین و سعی کردم موقع باز کردن جعبه نگاه تو نگاش نباشه. در جعبه رو باز کردم و با دیدن چیزی که

توش بود خیالم راحت شد و یه نفسی کشیدم. هدیه اش یه دستبند خیلی ظریف طلا سفید

بود با قفلی شبیه قلب. درش آوردم و نگاهش کردم. خیلی ظریف و قشنگ بود و مطمئن بودم به

دستم میاد. به نیکان که داشت مشتاقانه نگاه می کرد تا عکس العملو ببینه نگاه کردم و به زور
یه لبخند زدم.

- خیلی قشنگه نیکان، خیلی با سلیقه ی من جور در میاد اما می دونی...

- جدی می گی کتی؟ خداروشکر، خودمو فروشنده رو کشتم. اصلا سلیقه اتو نمی دونستم به خاطر همینم گفتم یه چیزی بگیرم که حداقل از نظر زیبایی و ظرافت بهت بیاد.
- لطف داری اما نیکان من نمی تونم قبولش کنم.

دستاشو که آورده بود جلو تا دستبندو دور دستم ببندد از وسط راه با تعجب بگردوند عقب،
چشماشو تنگ کرد و پرسید: - چرا؟

نباید می داشتتم اضطراب یا دلسوزی باعث بشه بهش ترحم کنم. آب دهنمو قورت دادم و به زور
دهنمو باز کردم.

- ببین نیکان جان من فکرامو کردم، من هنوز خیلی زمان احتیاج دارم که به زندگی عادی یه دختر

□ هم سن و سال خودم برگردم. من دیگه خودمم خودمو نمی شناسم. تو پسر خیلی خوبی

هستی و دلم نمی خواد زندگیتو با روحیه ی بد و دل شکسته ام خراب کنم.

سرشو عصبی تکون داد و گفت: - کتی برای من ادای فیلمارو در نیار، خواهش می کنم. من که

بهت گفتم، هرچقدر بخوای بهت فرصت می دم تا با خودت کنار بیای.

- من نمی دونم کی می تونم به وضعیت عادی برگردم، شایدم هیچ وقت نتونم مثل سابق بشم.

من نمی خوام یکی دیگه رو هم با خودم ببرم تو دام افسردگی و تنهایییم.

- کتی، اگه با هم باشیم دیگه نه تنهایی نه افسرده. خواهش می کنم زود تصمیم بگیر، یه فرصت به من بده تا نشون بدم دوست دارم.

سرمو انداخته بودم پایین و هیچی نمی گفتم. تنها چیزی که تو ذهنم بود متین بود و عشقش.
- کتابیون؟

- بله؟

- یعنی اینقد دوسش داری که حتی بعد از ... یعنی حتی الانم که نیست نمی تونی با یکی دیگه باشی؟

آروم سرمو تکون دادم. جرات نداشتم سرمو بیارم بالا و تو چشاش نگاه کنم. ازش خجالت می

کشیدم، احساس می کردم سر دوئوندمش و اذیتش کردم.

یه کم به طرف جلو متمایل شد و دستشو گذاشت رو دستم.

- سرتو بالا بگیر دختر، تو خطایی نکردی. کسی تو رو سرزنش نمی کنه.

سرمو بردم بالا و نگاهش کردم. چقدر با شعور و فهمیده بود، چقدر از خودگذشتگی داشت که

اینقدر خوب و مهربون داشت باهام برخورد می کرد.

- نیکان باور کن دست خودم نیست، من دوست دارم اگر می خوام باهات باشم، خودِ خودم باشم نه کسی که داره برات رل کتی رو بازی می کنه. من شب و روز دارم با متین و فکرش زندگی می کنم. اینجوری نمی تونم با خودم و تو کنار بیام.

- قبلا هم بهت گفته بودم تاحالا عاشق نشدم، البته الان دیگه دروغه اگر اینو بگم. چون منم

تقریبا شب و روز دارم به تو فکر می کنم و شاید الان بیشتر از قبل درکت کنم. اما راستش به تو

و متین به خاطر این عشق حسودیم شد، عشقی که حتی بعد از اون اتفاق از بین نرفته.

امیدوارم منم بتونم یه روز همچین احساسی رو تجربه کنم.

تو چشماش نگاه کردم و بهش لبخند زدم. واقعا لیاقتشو داشت، اما یعنی ممکن بود اون کسی

که همچین عشقیو یه روز تشارش می کنه، من باشم؟

- فقط یه خواهش ازت دارم کتی؟

دستم رو دستش فشار دادم و با محبت نگاهش کردم.

- این دستبندو از من قبول کن. به عنوان یه یادگاری، دوست دارم دستت باشه، برای تو

گرفتمش، اگر برش گردونم روحمو می خوره.

شاید داشتم تو چشمای نیکان چشمای متینو می دیدم که برق رضایت ازشون بیرون می زد.

سرمو تکون دادم و قبول کردم. با خوشحالی دوباره دستاشو آورد بالا و خودش بست دور دستم.

اما با همه ی اینا یه غمی نشسته بود تو چهره اش که هرچی عذاب وجدان تو عالم بودو می

ریخت به جونم.

از جاش پاشد و مچ دستامو گرفت، به طرفم خم شد و گفت: - من میرم کتی، از زندگیت می

رم

بیرون، اما هیچ دری رو پشت سرم نمی بندم و تو رو هم از زندگی و قلبم بیرون نمی کنم.

تو

همیشه برای من هستی، می تونی تا هر وقت می خوای به عنوان یه دوست رو من حساب

کنی، تا وقتی که دل و ذهن و فکرت راجع به من یکی شدن صبر می کنم. من الان شک و دو

دلی رو تو تمام حرفا و رفتارت احساس می کنم، منم دلم نمی خواد اینجوری با شک مال من

بشی. صبر می کنم تا به قطعیت برسی، چه منفی چه مثبت. در این مورد نمی تونی بگی نه

چون زندگی خودمه و دوست دارم منتظرت بمونم. توام فکراتو بکنن عزیزم.

دولا شد و پیشونیمو بوسید و از در رستوران رفت بیرون.

سر جام نشسته بودم و به در خروجی خیره مونده بودم. تمام حرفاش تو ذهنم تکرار می شد
و

مدام دلمو می لرزوند. چقدر پسر با فهم و شعوری بود و منو مدیون رفتار خوبش کرده
بود...

من تو زندگی گذشته ام متینو داشتم که جزیی از وجود و عشقم بود و در زندگی حال ام
نیکانو

پیدا کرده بودم که داشت ذره ذره محبت و عشقشو نشونم می داد و حاضر بود تا ابد برام
صبر

کنه. چیکار باید می کردم؟ دلم به بودن با کدومشون باید رضایت می داد؟

هنوزم جواب این سوالو پیدا نکردم...

حدود یکسال ازون روز می گذره و من تقریبا تو این یکسال هر روز نیکانو دیدم. باهم حرف
زدیم و

همیشه سعی کرده بیشتر از پیش به زندگی امیدوارم کنه. تو مشکلاتم سایه به سایه دنبالم
بوده و تمام سعیشو کرده که احساس تنهایی نکنم.

نمی دونم، شاید بالاخره روزی از همین روزا به خودم پیام و ببینم نیکان هم به طور کامل
وارد دلم

شده و خودم نفهمیدم. اما تا اون روز و تا همیشه متین اولین و حقیقی ترین عشقم می مونه
و

فرشته ایه که تو راز و نیازام با خدا همیشه میاد جلوی چشمم و بهم آرامش می ده.

پایان

فصل دوم

از کلاس که با الیزابت اومدیم بیرون دیگه نفسم در نمیومد. صبح همون روز پریود شده بودم و

طبق معمول همیشه، از شدت درد و حالت تهوع و سرگیجه دلم می خواست در جا خودم بکشم! دولا دولا راه می رفتم و دستم گرفته بودم به کمرم. الیزابت بیچاره هم هی یه نگاه دلسوزانه به من می کرد و دستشو می داشت پشتم و کمکم می کرد تو راه رفتن. تقصیر خودمم بود، روز قبلش چند تا از وسیله های سنگین خونه رو جا به جا کرده بودم و دیگه وضعم

شده بود نور علی نور! به پیشنهاد الیزابت رفتیم طرف آسناسور که بریم غذا خوری طبقه ی

هفتم. پر از مبل و کانپه های راحت بود و می شد روشن دراز کشید. مثل همیشه به محض باز کردن در سالن، حتی با اون حال من، بازم جفتمون خنده امون گرفت از وضعیت اونجا. فقط

اسمش بود که غذا خوریه، وگرنه به خوابگاه و اتاق های خصوصی دو نفره، بیشتر شباهت داشت! یه سالن خیلی بزرگ دایره ای شکل با تعداد زیادی ستون وسط سالن که از هر طرفش یه راهرو پیچ می خورد و می رفت سمت سالن های دیگه، پر از مبل های چرمی مشکی در ابعاد مختلف با کاربردهای متفاوت! بعضی از مدلا هم واقعا فقط به درد خوابیدن روشن می خورد! الیزابت دوید رفت ته سالن رو یه کانپه ی خالی نشست و منتظر من شد. منم با نفس نفس و کمر خمیده و در حالی که چشمم داشت سیاهی می رفت خودمو رسوندم بهش و انداختم روش. یهو انگار ضعف کرده بودم و دیگه هیچ رمقی نداشتم. الیزابت دیگه عادت داشت

و مثل دفعه ی اولی که منو به این حال دیده بود وحشت نمی کرد اما بازم نگران بود و می گفت

این حالت تو غیر عادیه.

دستم گرفت و یه کم پشتمو ماساژ داد و وقتی بهش گفتم می خوام یه قرص دیگه بخورم
با

غرغر پاشد رفت یه آبمیوه برام بخره. مخالف سر سخت قرص خوردن بود و همیشه با من
بحث

می کرد چرا این همه دارو می خورم! راستم می گفت ، از صبح تاحالا پنجمین قرصی بود که
می خواستم بخورم!

به پهلو رو کانپه خوابیده بودم و نگاه به طرف در سالن بود که بینم کی بر می گرده،
چشمامو

بسته بودم و داشتم از درد به خودم می پیچیدم و هی حرص می خوردم که این دختره کجا
غیبش زد. دوباره که چشمامو باز کردم دیدم با نیکان دارن میان طرفم و الیزابتم غش کرده
از

خنده و معلومه داره طبق معمول سر به سرش می ذاره و می خوندوتتش! نمی دونم چرا یه
لحظه از دیدن نیکان خوشحال شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم. چند قدم مونده بود
برسن بهم که تازه نیکان چشمش افتاد به من و انگار از دیدن رنگ پریده و سر و وضع
آشفته ام

ترسیده باشه دوید طرفم و با نگرانی پرسید " چی شده ". یهو الیزابتم گفت " وایای پسر
اینقدر

حرف زدی یادم رفت براش یه چیزی بگیرم " و بعدم دوباره دوید رفت بیرون. از گیجی این
دختر

می خواستم سرمو بکوبم تو دیوار!

نیکان دستشو آورد جلو و گذاشت رو پیشونیم.

- چته کتی، تب داری؟ سر ما خوردی؟

" واویلا! حالا جواب اینو چی بدم!" با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

- نه، چیزی نیست، یه کم حالت تهوع دارم.

- رنگت خیلی پریده، نکنه مسموم شدی که حات تهوع داری؟

- نه بابا، مسموم نشده، یه چیزی بخورم خوب می شم. نگران نباش.

هی ازون اصرار که رو به موتی، از من انکار که چیزیم نیست! البته مساله این نبود که روم نمی شد بهش بگم پریوادم! چون به نظر من هیچ چیز خجالت آوری نیست و یه رفلکس کاملا عادیه

بدنه، فقط احساس می کردم گفتن همچین موضوعی صمیمیت زیاد رو نشون می ده و منم از همون صمیمیت می ترسیدم! انگار ناخداگاه می خواستم هر دری رو که به سمت صمیمیت بیشتر می ره و تهش به " دل " می رسه رو ببندم!

تو همین فکرا بودم که خدا به دادم رسید و الیزابت برگشت. یه شیشه آب سیب بزرگ گرفته

بود و فوری درشو باز کرد و داد دستم. به زور از جام پاشدم و از تو کیفم قوطی قرصمو در اوردم

و یه دونه از توش برداشتم. نیکان همینجور با کنجاوی داشت نگام می کرد و به محض اینکه قوطی رو گذاشتم رو میز جلوم قاپش زد و شروع کرد به خوردن روش! زیر لب یه " فضول "

گفتم و قرصو انداختم تو دهنم و آبمیوه رو سر کشیدم. اونم داشت رو قوطی رو می خورد

و

نمی دونم چرا اخماش رفته بود تو هم! محلش نداشتیم و برگشتم از الیزابت تشکر کردم .

داشت می گفت اگه حالم بده برم پیش اون و شب تنها نمونم و منم می گفتم نگران نباشه

و

کم کم خوب می شم. داشتیم همینجور آروم حرف می زدیم که نیکان برگشت با دلخوری گفت:

- کتی چرا این قرصارو می خوری؟

- چشمه مگه؟! مسکنه دیگه!

- اینا چیز خوبی نیست. هیمن چند وقت پیش یه برنامه تو تلویزیون نشون می داد که این مسکنا با اینکه گیاهین اما یه سری عوارض جانبی دارن.

چشمم به الیزابت افتاد که داشت چپ چپ نگای ما دوتا می کرد. حساسیت داشت جلوش فارسی حرف بزنیم و اون چیزی نفهمه. فوری براش توضیح دادم که نیکان داشت راجع به چی

حرف می زد که اونم نه گذاشت نه برداشت زرتی گفت:

- آره نیک، منم همش بهش می گم اگه ازین قرصا بخوره بچه دار نمی شه!

نیکانم زد زیر خنده و دوباره به فارسی گفت: - بفرما! شاهد از غیب رسید!

بعدم با چشمک اضافه کرد: - تازه ممکنه شوهرتم به خاطر بچه دار نشدن طلاقت بده، اینجوری

دو جانبه ضرر می کنیا!

یه چشم غره بهش رفتم و قوطی رو از دستش گرفتم.

- شما دو تا لازم نکرده نگران بچه دار نشدن من باشید!

دوباره نیکان گفت: - تو بگو لیز! اگه دختری بچه دار نشه شوهرش باید طلاقش بده دیگه، مگه

نه؟

الیزابتم با با تعجب یه نگاه به من کرد! با حرص به فارسی به نیکان گفتم: - حداقل جلوی یه خارجی آبرو داری کن!

با خنده گفت: - بابا اینقدر سخت نگیر. بذار یه کم تعجب کنه بخندیم!

+ داره راست می گه کتی؟ جدی تو ایران اگه یه زن بچه دار نشه طلاقش می دن؟ اگه اینطوره زنای ایرانی واقعا بیچاره ان و مردای ایرانی واقعا مستبدن!

نیکان هی می خندید و منم از دست مزخرفاتی که داشت می گفت حرص می خوردم. قبل از

اینکه من چیزی بگم دوباره خودش گفت:

- البته فوریم طلاق نمی دن الیزابت جان! اول می برن خانومه رو جادو جنبل می کنن بعد اگه جواب نداد دیگه طلاقش می دن! البته گاهی اوقاتم مامان آقاهه می ره براش یه زن دیگه می گیره!

الیزابت چشمش داشت از حدقه می زد بیرون و خود نیکانم با دیدن قیافه ی متعجب اون غش

کرده بود از خنده! می دونستم حالا این الیزابت از فردا هرکیو ببینه می خواد براش این موضوع

چرت و ما قبل تاریخی رو تعریف کنه! با حرص گفتم " تو روحت نیکان " از جام پاشدم یه لقد حواله اش کنم که چشمام سیاهی رفت و باز ضعف کردم. دوباره ولو شدم رو مبل و از حال رفتم. نیکان و الیزابت هم سریع از جاشون پریدن و اومدن طرفم. به زور بهم یه کم دیگه آبمیوه

دادن و هی تند تند بادم می زدن. یه نیم ساعت که گذشت سرگیجه ام بهتر شده بود اما درد

دل و کمرم داشت امونمو می برید. انگار نه انگار که قرص خورده بودم! الیزابت گفت دیگه کم کم

باید بره و هی اصرار کرد باهاش برم که قبول نکردم. آخر سر خداحافظی کرد و خودش رفت، اما

نیکان هنوز نشسته بود. همونجوری به حالت خوابیده با غیض نگاش می کردم و اونم زل زده بود

بهم و هیچی نمی گفت. از دستش ناراحت شده بودم، هم به خاطر چرت و پرتایی که جلوی

الیزابت گفته بود هم به خاطر سعی کردم اجازه نددم فکر دوم بیاد تو سرم. اصلا نمی

دونستم چرا جلوی یکی دیگه همیشه عین خروس جنگی می پریمیم بهم! " اصلا چرا جلوی

الیزابت اون همه چرت و پرت گفت؟؟ " یهو ذهنم انگار صدایش درومد که " بیخودی خودتو گول

نزن! از دست نیکان به این دلیل ناراحت نشدی! دلت می خواست با این حال بدت بیشتر بهرت

توجه نشون بده... عین موقع هایی که اینجوری می شدی و متین.... " یهو یه درد ناجور پیچید تو

دلم و دستمو مشت کردم و رو روکش مبل فشار اوردم. چشمامو بستم و سر خودم داد کشیدم. " باز تو مزخرف فکر کردی؟ اصلا هم اینطور نیست. هیچ کس مثل متین نمی شه، هیچ کس. " نمی دونم چه شده بود. باز طبق معمول یه بغض پیچیده بود تو گلو و اعصابمو خورد کرده بود. داشتیم انگار بهانه می گرفتیم. خصوصا که حالم خوب نبود و اون حالت بهانه

گیری انگار تو وجودم تشدید شده بود. می دونستم اگه چشمامو باز کنم اشکام می ریزن پایین

و منم ازینکه جلوی کسی گریه کنم متنفرم. به خودم هی بد و بیراه می گفتم و زور می زدم که

اشکام نریزن. یهو احساس کردم یکی نشست کنارم. فهمیدم نیکانه. دستشو گذاشت زیر گردنمو آورد بالا و اروم گذاشت رو پاش. هیچ عکس العمل خاصی نشون ندادم و چشمام هنوز

بسته بود. به خاطر دردم نفسمو با فشار می دادم بیرون و مچاله شده بودم. با دستش دستمو که مشت کرده بودم گرفت و یه کم رو انگشتم فشار آورد تا مشتمو باز کردم. آروم گفت:

- ببین دختره دیونه چیکار کرده کف دستشو!! لازمه اینقدر به خودت فشار بیاری؟

راست می گفت. خودمم جای فرورفتگی ناخونامو کف دستم حس می کردم و داشت می سوخت. می دونستم فهمیده تو اون حالت بیشتر فشار روحی داشتیم تا فشار و درد جسمی.

انگشتاشو آروم می کشید کف دستم که ازون حالت انقباض خارج شه. یه لجه دستمو برد بالا

و منم نفسم حبس شد تو سینه ام، اما انگار پشیمون شد، یا شایدم ترسید، نمی دونم... دستمو آورد پایین و گذاشت رو پاش و همون دستشو گذاشت رو کمرم. وقتی با فشار و خیلی

نرم شروع کرد به ماساژ دادن کمر و پهلو هام فهمیدم از حالتام متوجه شدم چمه. نمی دونم از

گرمای دستش و ماساژی که می داد بود، یا به خاطر تلقین، که بعد از چند دقیقه دردم خیلی بهتر شده بود و دیگه ازون انقباضا و درد وحشتناک خبری نبود. دیگه راحت تر داشتم نفس می

کشیدم و بدنم شل تر شده بود. چند دقیقه دیگه که گذشت دیگه دستشو از رو کمرم برداشت

و منم از جام پاشدم. جفت دستامو گذاشته بودم رو پاش و اهرم بدنم کردم که از جام پاشم. موهام ریخته بود دو ور صورتم و سرم دولا بود. موهامو زد کنار و آروم پرسید:

- بهتری؟

سرمو تکون دادم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

- آره، خیلی. ممنونم.

موهامو زدم عقب و کامل از جام پاشدم. قبل از اینکه کیفمو بردارم خودش زودتر برش داشت و

کاپشنمو داد دستم و گفت " می رسونمت".

می دونستم مخالفت باهاش فایده ای نداره و خودمم بی حال تر ازون بودم که بخوام وایسم

چونه بزمن باهاش. پشت سرش رفتم تا دم در خروجی و مثل دفعه ی قبل که می خواستیم

باهم بریم ماهی بخریم گفت همونجا وایسم تا ماشینو بیاره. وقتی منتظر بودم باربد به موبایلم

زنگ زد و گفت چرا دیر کردم و نگرانم شده. گفتم دارم می رم خونه و اونم گفت شب ه می ره

پیش تینا و یادم نره در ورودی خونه رو قفل کنم. بهش گفتم خیالش راحت باشه و بعدم باهاش

خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم.

- می دونی کتایون خانم، از تنهایی رانندگی کردن اصلا خوشم نمیاد. راستش می خواستم ببینم می شه به بنده این افتخار و بدید روزایی که کلاسامون حدودا یه ساعت تموم می شه برسونمتون؟

از دلیل آوردنش خندم گرفته بود!

- اما من معمولا کلاسای من ظهر تا عصره. به ساعتای تو نمی خوره.

- خب عیب نداره، منتظر می شم کلاسای تموم شه. کم کم دارم انتظار کشیدنو یاد می گیرم! منظورشو از جمله ی آخرش فهمیدم، خصوصا اینکه با آه کشیدن و یه حالت خاص گفت. اما سعی کردم به روی خودم نیارم و جوابشو ندادم. اونم دیگه چیزی نگفت تا وقتی که رسیدیم جلوی خونه و چراغای خاموشو دید.

- کسی نیست؟

- نه، باربد رفته پیش تینا.

- نمی ترسی تنهایی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- نه، عادت دارم.

- خوبه! پس شجاعی! من که خیلی از تنهایی می ترسم!

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

- راستی کتی...

- بله؟

- یه چیزایی رو نمی شه جلوشو گرفت. خودشون پیش میان.

- منظور تو متوجه نمی شم؟

ادامو در آورد و شونه هاشو انداخت بالا و با خنده گفت:

- حالا کم کم به حرفای من و منظورای پشت پرده ام هم عادت می کنی!

درو بستم و دولا شدم از پنجره ی ماشین گفتم:

- به هر حال ممنون، خیلی لطف کردی.

- خواهش می کنم خانم خانما، وظیفه بود. شب به خیر.

دنده عقب گرفت و رفت ته کوچه دور زد و موقع رد شدن از جلوم یه بوق زد و با سرعت رفت.

به آسمون یه نگاهی کردم و با خودم گفتم " کی گفته وظیفه اته؟؟؟" نفسمو دادم بیرون و در

خونه رو باز کردم و رفتم تو....

تو تاریکی راه پله اول یه نگاهی به در خونه ی باربد انداختم و یدفعه دلم گرفت. اینقدر به وجود

خودش و تینا عادت کرده بودم که اگر ۲۴ ساعت نمی دیدمشون دلم بر اشون تنگ می شد. با

یادواری محبت ها و همراهیای همیشگیشون یه لبخند اومد رو لبم و از پله ها رفتم بالا و وارد خونه شدم. بر عکس شبای دیگه که از دانشگاه میومدم و زود می خوابیدم، زیاد خسته نبودم و

دلم می خواست تو یه جای شلوغ باشم و آدمای مختلف دور و برم باشن.

اول از همه ضبط هالو روشن کردم و یه سی دی با آهنگای شاد گذاشتم و بعدم رفتم لباسامو

عوض کردم. همونجور با آهنگ می خوندم و در جا می رقصیدم و وول می خوردم. نمی دونم چرا

اینقده الکی شاد بودم! هی می خواستم خودمو گول بزنم و اون حالتو بندازم گردن هوا و زمین

و آسمون و ... هر چی غیر از وجود نیکان! تو همین فکرا بودم که تلفن زنگ زد و با خوشحالی ازینکه دیگه مجبور نیستم خودمو محاکمه کنم رفتم و گوشیو برداشتم. تینا بود و مثل همیشه نگران من.

- کتی جان خوبی؟ شام خوردی؟ کی رسیدی؟ تنهایی نمی ترسی؟ می خوای بیای اینجا؟
- اووووه! چته دختر! بذار اول جواب سلامتو بدم بابا! نه عزیزم، من خوب خوبم، خیلیم دارم از

تنهاییم لذت می برم. شماهام خوش باشین.

- آره، خداروشکر صدات که خوبه. راستشو بگو ببینم کلک، نکنه تنهایی نایت پارتی گرفتی؟
صدای آهنگم که میاد!
با خنده گفتم:

- آره پارتی گرفتم، منتها دی جی و نورپرداز و رقص و گارسونم خودمم!
یه کم دیگه ام حرف زدیم و مطمئنش کردم که مشکلی نیست و بعدم باربد گوشیو گرفت.
اول

از همه هم پرسید چه جوری برگشتم خونه؟ عین این دخترایی که جلوی باباشون می خوان کم نیارن و جواب پس ندن گفتم:

- یکی از دوستانم رسوندم.

- یعنی کدوم دوستت؟

با خنده گفتم:

- حالا چه فرقی می کنه! فرض کن نیکان.

یهو دادش رفت هوا!

- غلط کرده پسره ی پررویِ مادر... بی پدر

- آآآآی گوشم رفت، چته بابا!

- کتی فردا میام سرتو می ذارم لب باغچه می برم! حالا ببین.

همینجور الکی هی داد می زد و تهدید می کرد، منم هرهر بهش می خندیدم! خیلی رو نیکان

حساسیت داشت! البته به خاطر حساسیتش رو من بود، می گفت " متین هر وقت می

خواست برگرده تورو دست من میسپرد و بهم می گفت مثل برادرم مواظبت باشم." در این

موردم می دونستم با خود نیکان مشکلی نداره و این حالت و برخوردش مثل یه تعصب

برادرانه

بود که هم خیلی برام ارزش داشت هم به خنده مینداختم! یه کم دیگه هم هوار هوار زد و

بعدم

یهو لحنش برگشت به حالت عادی و خیلی آروم گفت " خب دیگه، برای امشبت کافیه! باقییش

باشه برای فردا شب!" غیرتی شدنش به آدمیزاد نمی رفت! با خنده ازش خداحافظی کردم

و

گوشیو گذاشتم. تا از جام پاشدم برم تو آشپزخونه دوباره زنگ زد. با همون لبخند و حالت

قبلی

گوشی رو برداشتم .

- چیه ؟ پشیمون شدی می خوای همه ی س هممو همین امشب بدی؟

- چه س همیه ای؟

- نه! شماییین؟

- نه والا، من همین یه نفرم! تو کی می خوای ازین رسمی حرف زدنت دست برداری بابا! بعدم

سلام از بنده اس البته!

- ببخشید، سلام. فکر کردم باربده، آخه همین الان داشتم باهاش حرف می زدم.

- پس به خاطر همین موبایلتو جواب نمی دی؟

- آره تو اتاق بود نشنیدم. کاری داشتین؟

جوابمو نداد! خنده ام گرفته بود که زوری می خواد منو با خودش صمیمی کنه، هرچند که از بعد

از ماجرای عصر و ماساژ کمر (!) خودمم احساس می کردم ناخواسته صمیمیت بینمون بیشتر

شده. چیزی که ازش می ترسیدم و فرار می کردم!

- خب حالا قهر نکن، کاری داشتی؟

- آهان، بهتر شد. ببینم شام که نخوردی هنوز؟

- نه، چطور؟

حالا فهمیده بودما! منتها ماجرای کوچه علی چپ و اینا بود!

- پس چیزی نخور، اومدم برای خودم شام گرفتم گفتم حتما توام غذا نداری برای توام گرفتم.

الان میارم بهت می دم.

بعدم گوشیه قطع کرد. مونده بودم چیکار باید بکنم! تعارفش کنم بیاد تو یا همون دم در غذارو

بگیرم و عین پیتزا دلیوری ها انعامشو بدم و بگم خداحافظ؟! فرصتم نداده بود که باهاش مخالفت

کنم و یه بهانه ای بیارم.

اول از همه دویدم تو اتاق و لباسمو عوض کردم. یه بلیز تنگ با شلوار جین پوشیدم و پریدم

جلوی آینه! موهامو بردم بالای سرمو و بعدم لوسیون و پنبه برداشتم و ته مونده ی آرایش

رو

صورت‌مو پاک کردم و خواستم دوباره یه خط چشم ظریف بکشم پشت پلکم که یهو به خودم تو

آینه ماتم برد. " چته؟؟ چرا اینقدر هول شدی؟ مگه کی می خواد بیاد؟ نکنه...؟؟؟؟" باز داشتم

خودم محاکمه می کردم! خط چشمو انداختم رو میز توالت‌م و بدون اینکه حتی یه روژ لب کمرنگم

بزنم از جلوی آئینه رفتم کنار. حتی دست بردم که موهامم باز کنم و به حالت معمولی بریزم دورم که دیگه وقت نشد و زنگ زدن. در پایینو براش باز کردم و جلوی در بالا منتظر شدم بیاد. تا

رسید سر پله ها و منو دید یه ابروشو داد بالا و با دقت نگاه کرد.

- چیه؟ نکنه اشتباهی اومدی؟ نمی خوای بیای بالا؟

یهو انگار از حالت خلسه دراومده باشه دستشو دراز کرد و دو تا کیسه رو گرفت طرفم گفت:

- نه دیگه، مزاحم نمی شم، بیا بگیرشون.

با تردید گفتم:

- نه، خواهش می کنم، مزاحم نیستی، اگر دوست داری بیا تو.

- مطمئنی؟ مجبور نیستی منو دعوت بکنی تو خونه تا.

اینو که گفت انگار ته دلم قرص شد و مطمئن تر شدم، درو بیشتر باز کردم و خودمم رفتم کنار

تر.

- این حرفا چیه، بیا تو.

چند تا پله ی باقی مونده رو هم اومد بالا و ایندفعه از فاصله ی نزدیکتر چند لحظه نگاه کرد و

بعدم یه لبخند زد، یه " با اجازه " گفت و داخل شد. کیسه هارو از دستش گرفتم و داشتم

توشونو نگاه می کردم. همونجور که داشت دور و خونه رو نگاه می کرد گفت:

- اون یکی کیسه رو از داروخونه گرفتم.

با تعجب گفتم:

- داروخونه؟!

بعدم توشو نگاه کردم. دیدم چند تا بسته کمپرس آب گرم که می چسبه به بدن برام خریده با

چند بسته قرص ویتامین که همشمر مربوط به دوره ی ماهانه ی خانما بود!!!! هم خنده ام

گرفته بود هم عصبانی شده بودم!

- اونجوری چپ چپ نگاه نکن! گفتم امشب که دیگه نمی رسی فردام باز کلاس داری وقت

نمی کنی بری ازین چیزا بخری باز فردا سر کلاس ممکنه حالت بد شه.

- حالا از کجا فهمیدی تموم شده بودن این چیزام؟

- خب اگه داشتی که امروز به اون حال نمی افتادی!

با خودم فکر کردم " حالا خوبه نوار بهداشتی نخریده!" آروم گفتم:

- ممنون.

- خواهش می کنم، وظیفه بود.

باز ازین حرفش حرصم گرفت! نمی دونستم چرا احساس می کنه وظیفه اشه! پشتش بهم بود

و داشت قاب عکسایی که رو میز عسلی کنار کاناپه بودو نگاه می کرد وگرنه می شد یکی از

چشم غره های معروفمو نثارش کنم! رفتم تو آشپزخونه و بسته ها رو باز کردم. یه جور سوپ

گرفته بود با میگوی سرخ شده. ریختمشون تو ظرف و سالاد درست کردم و بردم سر میز.

دیدم

هنوز داره با دقت قاب عکسارو نگاه می کنه. دوتاش عکس خودم و خانوادم بود و یکیش

عکس

تینا و باربد و ۴ تای دیگه عکسای خودم و متین. اون قاب عکسیو که از پشت، دست انداخته بودم دور گردن متین و با خنده داشتم به دوربین نگاه می کردم و متینم طبق معمول صورتش

طرف من بودو برداشت و آورد بالا. برگشت و آروم پرسید:

- متینه؟ درسته؟

آب دهنمو با فشار قورت دادم که مانع بالا اومدن بغضم بشم و سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم.

یه لبخند محزون زد و گفت:

- چقدر چهره ی آروم و چشمای گیرایی داره. نمی دونم به خاطر تعریفای توئه یا واقعا خودم احساس می کنم که فوق العاده مهربون بوده.

پشتمو کردم و رفتم تو آشپزخونه. یهو همه ی اون خوشحالی و سر حالی نیم ساعت پیشم انگار دود شده بود رفته بود هوا. " لعنتی، اومدی اینجا داغ دل منو تازه کنی؟" بدون اراده در

کابیتتی که می خواستم از توش بشقاب بردارم و محکم کوبیدم رو هم و همه حرصمو سرش خالی کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط شم. بشقابارو با قاشق چنگالا برداشتم و بردم سر میز. نیکانم اومد جلو و بدون اینکه چیزی بگه وایساد. سرم

پایین بود و الکی هی جای ظرف سس و نمک دون و فلفلو عوض می کردم! نشستیم و آروم شروع به خوردن کردیم. نه من حرفی می زدم نه اون، من داشتم به متین فکر می کردم و نیکانم شاید به من و رفتارم. یه کم که گذشت آروم تر شده بودم، هر چی بود به هر حال تو خونه ام هممون بود و می دونستم از زدن اون حرفا قصد و غرضی نداشته، تقصیر اون نبود که

دل من اینقدر نازک شده بود و روحم اینقدر حساس.

با این فکر بیشتر به خودم مسلط شدم و بعد از چندین دقیقه سرمو بالا کردم و لیوانشو برداشتم بر اش نوشابه ریختم، گذاشتم جلوشو زوری یه لبخند زدم.

- خیلی خوشمزه اس، از کجا گرفتی؟

دستشو گذاشت رو دستم و مستقیم نگاه کرد و گفت:

- کتی می دونم ناراحت شدی، می دونم این حرفها و یاداوریا انگار نمک رو زخمت می پاشه، اما من پشیمون نیستم از گفتنشون. من چیزی که با دیدن عکس متین به ذهنم رسیدو گفتم، توام باید کم کم عادت کنی. باید بپذیری که متین دیگه نیست و البته که هیچ کسم جاشو نمی

تونه تو دلت پر کنه. اما دل آدم فقط برای یه نفر جا نداره کتایون، دل آدم خیلی بزرگتر ازین حرفاس. من اینجام که کمکت کنم، باهام حرف بزن، درد دل کن، نریز تو خودت، بذار یکی غیر از

خودتم صدای گریه و درد دلتو بشنوه.

اشکم از چشمم افتاد پایین و دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. دستشو زدم کنارو از رو سندلیم پاشدم، رفتم رو یه مبل دیگه نشستم و با هق هق گفتم:

- تو از من چی می خوای؟ می خوای پیام تو بغلتو اشک بریزم و از متین بگم؟ پیام بغل تویی که

می گی و می فهمم دوسم داری، از عشقم و از غصه هام بگم؟ چرا اذیتم می کنی؟؟؟

دیگه برام مهم نبود که صدای گریه و اشکامو یه نفر دیگه ام بشنوه و ببینه. با صدای بلند گریه

می کردم و به زمین و زمان بد بیراه می گفتم. بعد از چند دقیقه که دیگه هق هقم آرام تر شده

بود و فقط بی صدا اشک می ریختم از جاش پاشد و اومد دستشو از پشت گذاشت رو شونه ام.

- کتی، منو نه به عنوان کسی که دوست داره و نه به عنوان یه رقیب تو قلبت برای متین
ببین،

منو فعلا فقط به عنوان یه دوست که می خواد در کنارت باشه و آرومت کنه ببین. باشه؟؟؟
تنم یخ کرده بود و داشتم می لرزیدم. دلم داد می زد نه و عقلم می گفت آره. دوباره شونه
امو

فشار داد و ایندفعه کمی چرخوندم طرف خودش.

- باشه کتی؟؟؟

فقط تونستم سرمو یه کم تکون بدم و چشمامو ببندم. یه ذره کشیدم عقبو سرمو گذاشت
رو

سینه اشو آروم گونه امو نوازش کرد. بعد از مدتها داشتم دوباره گرما و استحکام یه تکیه
گاهو

حس می کردم. چشمامو بستم و هر چی فکر بود به زور از مغزم دادم بیرون....

چشمامو که باز کردم یه لحظه ترسیدم، یادم رفته بود چرا اونجا خوابیدم و این کی بود که
بهبش

تکیه داده بودم! یه کم چشمامو مالیدم و صورتمو نزدیکش کردم، تازه یادم افتاد نیکانه!
مات و

مبهوت داشتم نگاش می کردم و نمی دونستم چه جوری خوابم برده بود تو بغلش! اون
طفلکیم

خودشو مچاله کرده بود که نقش پشتی رو برای من بازی کنه! حتما هم وقتی دیده بود بدجوری
خوابم برده و از بیدار شدنم نا امید شده خودشم خوابیده بود!

آروم و منظم نفس می کشید و قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد. با احتیاط از جام پاشدم
و رفتم از تو اتاقم پتومو اوردم انداختم روش. یاد بعد از ظهراپی افتادم که متین همینجا
دراز می

کشید و با من که یا تو آشپزخونه بودم یا پشت میز و داشتم کارامو می کردم حرف می زد و هر

چند دقیقه یه بارم می گفت "کتی اونارو ول کن بیا اینجا پیشم" و منم هی با گفتن "الان میام" و "یه دقیقه صبر کن" لغتش می دادم تا آخر سر خودش پا می شد میومد دنبالم! برگشتم و تو تاریکی به همون عکسی که نیکان سر شب برداشته بودش نگاه کردم یه آه کشیدم. آروم گفتم "داره می شه یک سال و نیم که از پیشم رفتی، همه اش برام عذاب و شکنجه بود، جای خالیت پدرمو دراورد، انگار کمرم شکست و افتادم زمین اما دوباره سعی کردم

پاشمو به خاطر قولی که به خودم و روح دادم جایی توام زندگی کنم. همیشه ام احساس کردم پشتمی اما اینبار فرق می کنه، تو بگو چی کار کنم متین، عذاب این یکی فرق داره، اینکه بخوام نیکانو قبول کنم و تو دیگه فقط بشی یه خاطره برام عذاب می ده. تو بگو...."

با انگشتم یه قطره اشکو از گوشه ی چشمم برداشتم و دوباره به عکس متین خیره شدم که دیدم نیکان داره تکون می خوره و از اون حالت نشسته کم کم داشت مایل می شد به خوابیدن. رفتم جلو و پتو رو کامل کشیدم روشو رفتم تو اتاقم. لباسمو عوض کردم و با یه دل پراز غصه و کله ی پر از فکر رفتم تو تختم.

صبح با نوری که از پنجره ی اتاقم اتفاده بود رو صورتمو و صدای بشقاب و لیوان از خواب پاشدم.

اول از همه به خاطر اینکه اون روز آفتابی بود حسابی ذوق کردم و بعدم احساس کردم ازون همه سنگینی فکر و غم و غصه ی دل، که دیشب داشتم هیچ خبری نیست. حالم خیلی خوب بود و الکی شاد بودم.

از جام پاشدم و روبرودشاممو پوشیدم و در اتاقو که نیمه باز بود، باز کردم و رفتم بیرون. تا

اونجایی که یادم میومد دیشب موقع خوابیدن بسته بودمش و ازینکه دیدم نیمه بازه تعجب کرده

بودم!

رفتم تو حال و دیدم نیکان داره میز شام دیشبو جمع می کنه و برای خودش زیر لب آواز می خونه.

- صبح به خیر.

- به به، سلام شازده خانم، بالاخره کلک پادشاه هفتمم کندی یا نه؟
با خنده گفتم:

- بابا تو زود پاشدی! تازه ۹ ه!

- مگه شما ساعت یازده کلاس نداری خانم محترم؟

- تو از کجا می دونی؟!

- حالا دیگه! بالاخره هر روز زاغ سیاه دختر مردمو چوب بزنی یه چیزایی دستگیرت می شه دیگه!

- خوبه خودت می گی دختر مردم! تو به دختر مردم چیکار داری؟
با یه خنده ی خاص گفتم:

- حالا خدا رو چه دیدی؟ شاید دختر مردمم یه ربطایی به ما پیدا کرد.

با همون لبخند خیره شده بود بهم و داشت نگاه می کرد. یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- چیه؟

- کتی یه اعترافی بکنم؟

- هوم؟

- از دیشب که بدون آرایش دیدمت به نظرم خیلی خوشگل تر شدی! یه جوری صورتت بچگونه

تر و معصوم تر شده. خصوصاً صبح... که... تو خواب دیدمت!

جمله ی آخر و که گفت عین بچه های شیطون و خطاکار سرشو انداخت پایین و ساکت شد.

هم از رفتارش خنده ام گرفته بود هم از تعریفش یه احساس خاص بهم دست داده بود.

احساسی که داشتم بعد از مدت ها نبودن متین دوباره تجربه می کردم. تو همون حال و هوا

بودم که یهو تازه دوزاریم افتاد و با جیغ گفتم:

- تو چی گفتی؟؟؟ تو صبح کی منو دیدی؟؟؟

سرشو که با جیغ من آورده بود بالا دوباره انداخت پایین و گفت:

- خوب انتظار نداشتی که بتونم جلوی خودمو بگیرم؟ خیلی دلم می خواست ببینم تو خواب

چه

شکلی می شی، آروم اومدم تو اتاقت و بالا سرت نشستم یه کم نگات کردم.

با تندی گفتم:

- ولی تو اجازه نداشتی، من لباس خوابم اصلاً مناسب نبود، تمام بدنم پیداس از زیرش!

چند لحظه مکث کرد و بعد آروم سرشو آورد بالا، نگام کرد و با ناراحتی زیاد گفت:

- کتی دست بردار، تو دیشب تو بغل من خوابیدی، حالا درسته تو رختخواب نبودیم اما تا

همونجاشم کار احمقانه ای کردی که منو راه دادی تو خونه ات و گذاشتی شبم اینجا بخوابم

در

حالی که اینقدر بهم بی اعتمادی. من نیومدم تو اتاق بدتو دید بزخم! اما اگر ناراحت شدی

معذرت می خوام، راست می گی، نباید بی اجازه می یومدم تو اتاق دختر مردم! عذر می خوام.

بعدهم بدون اینکه منتظر بشه چیزی بگم رفت طرف مبلو کاپشنشو برداشت و رفت از در

بیرون.

سر جام خشکم زده بود و حتی نتونستم جلوشو بگیرم. عین گیجا داشتم دور و برم نگاه می

کردم و نمی دونستم باید چیکار کنم! اینقدر سریع اتفاق افتاده بود که نمی دونستم باید

پشیمون و ناراحت باشم یا خوشحال و راضی؟

اما بیشتر از اینکه راضی باشم اعصابم خورده شده بود و عصبی شده بودم. دلم نمی خواست اینجوری می شد. واقعا قصد توهین بهشو نداشتم و همونجوری اون حرفو زده بودم.

با منگی پاشدم و دور و بر خونه رو نگاه کردم. دیدم پتوشو تا کرده گذاشته رو مبل، تمام ظرفای

رو میزم جمع کرده و برده تو آشپزخونه شسته. قهوه جوشم به برق بود و قهوه ی تازه دم آماده.

یهو ته دلم یه جوری شد، ازون حالتهایی که انگار از یه جای بلند پرت شدی و ته دلت هری می

ریزه پایین. نمی دونم دقیقا به خاطر چی بود. یعنی نگران بودم که نکنه ناراحت شده باشه و از

دستش بدم؟ گیج شده بودم و خودمم از احساس خودم سر در نمیوردم. رفتم وایسادم جلوی

آیینه ی تو هال و هر چی از دهنم در اومد به خودم گفتم. کلی خط نشون برای خودم کشیدم و

آخر سرم یه مشت کوبیدم تو دیوار که یهو برق سه فاز از کله ام پرید و جیغم رفت هوا! دیونه

شده بودم. از استخونای بر جسته ی پایین انگشتم یه درد ناجور پیچید تو دستم و تا مغزم تیر

کشید! وقتی نگاه کردم دیدم زیر هر چهار تا انگشتم خونی شده و پوستش کاملا کنده . دلم

می خواست فقط جیغ بکشم و به یه نفر فحش بدم! رفتم سر وقت جعبه ی کمک های اولیه ام

و بتادین و باند برداشتم و زخم دستمو تمیز کردم و بعدم دورش باند پیچیدم. از شدت درد و

سوزش اشک تو چشم جمع شده بود. تو آیینه ی دستشویی یه نگاه به خودم کردم و با

عصبانیت گفتم " دیگه بس که گریه کردی حالمو بهم می زنی" و درست لحظه ای که به خودم

اومدم دیدم دستم چند میلیمتر با آئینه فاصله داره و اگر یه لحظه دیرتر هشیار می شدم شیشیه ی آئینه رو هم زده بودم خورد کرده بودم! انگار جنون آنی بهم دست داده بود. تکیه

دادم به دیوار دستشویی و سر خوردم پایین. سرمو گذاشتم رو زانو هامو فکر کردم و فکر کردم،

اینقدر که دیگه فسفری تو مغزم باقی نمونده بود! به خودم که اومدم ساعت شده ۱۵:۱۱ .

کلاس ساعت ۱۱ رو از دست داده بودم، اما اگر می جنییدم به کلاس ساعت ۱ می رسیدم. از

جام پاشدم و صورتمو یه آب زدم و همونجور که از چونه ام داشت آب می چکید به خودم تو آئینه

یه نگاهی انداختم و لبخند زدم. حالت چشمام عوض شده بود و ته دلم قرص، دیگه می دونستم چی می خوام و چیکار باید بکنم. تو تمام اون دو ساعت و خورده ای که داشتم فکر می کردم مدام با متین حرف زده بودم و ازش خواسته بودم کمکم کنه. عین یه جور نیایش، عجیبم این بود که دیگه وجدانم آروم شده بود و هی بهم غر نمی زد که کار اشتباهی می خوام بکنم و حتی گاهیم یه تلنگری می زد که تصمیمی که گرفتم درسته. احساس می کردم همه ی اینا حرفای متینه که داره بهم الهام می شه و اینجوری ته دلمو قرص کرده. دیگه فکر

می کردم متینم راضیه و حتی خودش داره کمکم می کنه.

یه نفس عمیق کشیدم و با خوشحالی و خیال راحت رفتم سراغ لباسام. بیشتر از همیشه تو انتخاب لباس وسواس به خرج دادم و موهامم سریع سشوار کشیدم ریختم دورم. حالم خیلی

خوب بود و دیگه به کاری که می خواستم بکنم اطمینان داشتم. موقع بیرون رفتن از خونه رفتم

جلوی عکس متین، برش داشتمو بوسیدمش و تو چشمای آروم و خندونش نگاه کردم. " همیشه دوست دارم عشق من".

نزدیکیای دانشگاه که رسیدم ضربان قلبم کم کم رفت بالا. خودمم تعجب کردم که چرا اینقدر

هیجان زدم. همونجور که جلو می رفتم گوشه کنار و هر جا یه عده جمع بودنو نگاه مینداختم ببینم نیکانو پیدا می کنم یا نه. همیشه همین جاها بود، اما اونروز انگار غیبش زده بود. تمام محوطه رو دور زدم و چشم گردوندم اما خبری نبود ازش. با نا امیددی وارد یکی از ساختمونا شدم و با خودم گفتم شاید مثل همیشه دور و اطراف کلاس باشه. اما بازم خبری نبود. دیدم استادمون داره می ره سر کلاس و دیگه نمی شه وقتو تلف کرد. رفتم تو کلاس و نشستم پیش الیزابت. فوری ازش پرسیدم نیکانو اونروز دیده یا نه. یه پشت چشمی نازک کرد و گفت "

اینم عقلش کمه ها! یه روز یه سره می گه می خنده یه روز مثل سگ هاره! صبح دیدمش بهش سلام کردم با عصبانیت از کنارم رد شده و جوابمو نداده!" از ادا اصولش و حرصی که

داشت می خورد خنده ام گرفته بود. خودمو زدم به کوچه علی چپ و پرسیدم:

- نمی دونی چرا عصبانی بود؟

- من از کجا بدونم! فقط اینقدر تو فکر بود و اخماشم تو هم بود که ترسیدم ازش!

یه "آهان" گفتم و دیگه چیزی نپرسیدم. فهمیدم انگار اوضاع خیلی ناجوره و بدجوری گند زدم!

تا کلاس تموم شد سریع از الیزابت خداحافظی کردم و دویدم بیرون. چون وقت نهار بود می

دونستم ممکنه تو رستوران دانشگاه پیداش کنم.

وارد که شدم دیدم تو صف سفارش غذا وایساده و تا منو دید براش دست تکون دادم. یه لبخند

معمولی زد و سرشو مثل همیشه تکون داد و بعدم پشتشو کرد و با جلوییش مشغول صحبت شد! راستش انتظار یه رفتار بدتر داشتم، مثلا اینکه تا بیستم پشتشو بکنه بهم، اما اون لحظه

احساس کردم اون رفتار سرد و معمولیش انگار برام ناخوشایند تر بوده. زیر لب ناله کردم " وای،

یعنی حالا باید منت کشی کنم؟؟؟" اما به روی خودم نیوردم و رفتم کنار میزا وایسادم و منتظر

شدم غذاشو بگیره.

وقتی سینی به دست اومد طرفم چند قدم رفتم جلو و بهش سلام کردم. با همون لبخند معمولی و سرد - که تا اون موقع ازش ندیده بودم- جوابمو داد و جلو تر از من رفت طرف یکی از

میزا نشست و منم دنبالش. با دست اشاره کرد بشینم و منم عین بچه های حرف گوش کن همونجایی رو که نشون داده بود نشستم. سرشو انداخته بود پایین و خودشو با غذاش مشغول

کرده بود و اصلا نگاه نمی کرد.

" زود باش دیگه! اومدی منت کشی خودتم باید شروع کنی! نکنی منتظری اون ازت معذرت بخواد؟؟؟" آب دهنمو قورت دادم و با صدای آروم گفتم:

- خوبی؟

- ای زنده ایم.

- خوب ایشالا حالا حالا ها زنده باشی.

- ممنونم.

نمی دونستم چی بگم و از کجا شروع کنم. بدتر از اون این بود که سرشم پایین بود و هرچیم ازش می پرسیدم با جمله های کوتاه جوابمو می داد! آخر سر دلو زدم به دریا و با من گفتم:

- نیکان... راستش من اومدم که (یه نفسی تازه کردم) ازت عذر خواهی کنم.

با نگرانی منتظر عکس العملش شدم. آروم سرشو آورد بالا.

- برای چی؟

با یه حالت خجالت نا خوداگاه گفتم:

- به خاطر رفتار صبحم. باور کن من اصلا منظو....

نذاشت حرفمو تموم کنم.

- اصلا لازم نیست کتی، تو درست گفتی و من باید از تو معذرت بخواهم. دیگه ام فکرشو نکن، یه

چیزی بود تموم شد.

احساس می کردم ترس اومده تو چشمم. با تردید پرسیدم:

- یعنی چی؟.... چی تموم شد؟

دوباره سرشو انداخته بود پایین و داشت با غذاش بازی می کرد. حتی یه ذره اشم نخورده بود.

کاردو برداشت و یه تیکه از گوشت استکیش برید و زد سر چنگال گرفت جلوم.

- می خوری؟

همونجوری با حالت پرسشی نگاه کردم و ازش نگرفتم. چنگالو برد پایین و دوباره گفت:

- اصلا از اول چیزی شروع نشده بود دختر خوب، من به اشتباه فکر می کردم یه چیزایی شروع

شده. پس چیزیم وجود نداره که تموم شه.

با ناباوری چند لحظه نگاش کردم و یهو از جام پاشدم. احساس می کردم شوک عصبی بهم وارد

شده. از اعماق وجود سر خودم داد می کشیدم ولی حتی یک کلمه هم از دهنم بیرون نمی

یومد. با سرعت رفتم طرف در خروجی و از رستوران خارج شدم. طبق معمولِ موقع های

ناراحتیم ناخونامو داشتتم کف دستم فرو می کردم و با فشار، بغض تو گلومو قورت می دادم
و

هرچی انرژی تو تنم بود ریخته بودم تو پاهام و فقط می رفتم. هوا هنوز یه کم سوز داشت و
تو

اون حالت وقتی باد می خورد تو صورتم عین خنجر می رفت تو چشمم و تا ته دلمو می سوزند.

فقط وقتی پاهام از راه رفتن و ایسادن و متوقف شدم که دیدم یه دیوار بزرگ جلومه و جلوی
یه

ساختمون کوچیک ته دانشگاه هستم. تقریبا هیچ کس نبود و هراز گاهی یه نفر فقط رد می

شد. رفتم طرف پله ها روشن نشستم و به رو به روم خیره شدم

دستامو دور شونه هام حلقه کرده بودم و چونه امو تکیه داده بودم به دستام. از دور دیدم
یکی

داره نزدیک می شه و هر چی میومد جلوتر بیشتر مطمئن می شدم نیکانه. مونده بودم چه

جوری تو جای به این بی در و پیکری پیدام کرده! وقتی به چند قدمیم رسید، وایساد و
گردنشو

خم کرد و یه وری زل زد بهم. با لجبازی و ناراحتی زیاد که فکر می کنم کاملا هم تو صورتم

مشخص بود رومو کردم اونور و به یه طرف دیگه نگاه کردم. اومد جلوتر، از پله ها رفت بالا
و از

کنارم رد شد و با فاصله ی کمی رو پله ی بالایی نشست. همچین که اومدم از جام پاشم کف

دستشو از پشت گذاشت رو شونه امو یه کم فشار داد و گفت " بذار لااقل یه کم این نیمرخ

دختر مردمم نگاه کنیم!" از فشاری که به شونه ام آورده بود یه وری شدم و دوباره نشستم سر

جام. با عصبانیت مچ دستشو گرفتم و انداختم پایین.

- اینجا از دستت راحت نیستم؟

- خب بستگی داره راحتی رو چی بدونی!

همیشه با جواب دادناش می پیچوندم!!! با حرص گفتم:

- منو چه جوری پیدا کردی؟

- هیچی، صبح که اومدم تو اتاقت یه ردیاب به باسمن ات (!) - باسن- نصب کردم!

همچین سریع برگشتم و با غیض نگاهش کردم که ترسید و بالا تنه اشو یه کم داد عقب و

دستاشو برد بالا:

- خب بابا، تسلیم! چرا می زنی؟ تا به سرعت برق و باد از در رستوران زدی بیرون منم دنبالت

دویدم بیرون که بینم یه وقت بلایی سر خودت نیاری.

با عصبانیت و بیشتر از اون با لحنی که نشون می داد چقدر لجم گرفته از حرفش گفتم:

- نه بابا؟؟؟؟ نکنه خیال کردی الان می رم به خاطر توی تحفه خود کشی می کنم؟

سرشو به طرف پایین خم کرد و یه کم سر و وضع و هیکل خودشو برانداز کرد و با یه قیافه

ی

متفکر گفت:

-خدایی خوب مالی هستما!

از پر روویش خنده ام گرفته بود، اما زور می زدم که لبام از هم باز نشن! از جام پاشدم و

خواستم برم که با یه لحن آمرانه و محکم گفتم :

- وایسا کتی، می خوام باهات حرف بزنم.

برگشتم نگاهش کردم و منتظر شدم بینم چی می گه. همونجور نشسته بود و دست به سینه

نگام می کرد.

- ببین دختر مردم، صبح که از خونه ات اومدم بیرون قسم خوردم که دیگه هیچ وقت بر نگردم

طرفت مگر اینکه تو بیای دنبالم. دیگه تقریبا مطمئن شده بودم تو اینقدر تو گذشته ات غرق و

دور خودت یه حصار محکم کشیدی که نمی تونم هیچ جوری توش نفوذ کنم. راستش فکر نمی

کردم بیای دنبالم و به خودم گفتم دیگه رویای دختر مورد علاقه امو باید بریزم دور، اما نمی تونم

انکار کنم که دلم چجوری و با چه هیجانی تاپ و توپ می کرد و منتظر این بودم که بیای سراغم. وقتی دیدم همون ساعتای اول صبح پیدات نشد و حتی نرفتی سر کلاست دیگه نا امید شدم. اما بازم دلم نیومد برم خونه. برای خودم چرخیدم تا بشه نوبت کلاس دومت. از طبقه

ی بالا می دیدمت داری دنبال یکی می گردی و سر تو هر سوراخی می کنی! دلم می گفت دنبال تو می گرده عقلم می گفت دنبال الیزابتی. بعد از کلاست عمدا رفتم تو رستوران چون می خواستم اگر دنبالم می گردی راحت اونجا پیدام کنی. وقتی از در رستوران اومدی تو و برام

دست تکون دادی قلبم داشت از جاش کنده می شد. برای اینکه جلوت لو نرم پشتمو کردم و

شروع کردم به حرف زدن با بغل دستیم. ولی یک کلمه از حرفاشو نمی فهمیدم و تمام مدت حواسم پیش تو بود. همش می ترسیدم نکنه بذاری بری. اما وقتی اومدی و سر میز نشستنی و معذرت خواستی دیگه مطمئن شدم به خاطر من اومدی، اما هنوز یه مرحله ی مهم مونده

بود. اینکه ببینم فقط به عنوان یه دوست معمولی اومدی ازم عذرخواهی کنی یا به عنوان

کسی که برات با بقیه فرق داره و نمی خوای ناراحتش کنی. باید امتحانت می کردم...

با تعجب گفتم:

- یعنی برای امتحان کردن من باهام اونجوری حرف زدی و گفتی همه چی تموم شده و اصلا چیزی شروع نشده؟ یعنی به خاطر امتحان کردن منو کوچیک کردی؟

فوری پرید وسط حرفم:

- کوچیک کردن چیه کتی؟ من باید می فهمیدم. باید می فهمیدم که جایگاهم پیش تو چیه. بالاخره باید سر در میوردم که برای تو چه جایگاهی دارم. از تو و رفتارات هیچی نمی شه فهمید. اینقدر مرموز و تو دار رفتار می کنی که آدم گیج می شه. باید می فهمیدم احساسات راجع به من و بودن یا نبودنم تو زندگی چیه. وقتی با اون ناراحتی از رستوران اومدی بیرون

اینقدر خوشحال شدم که فکر کنم هیچ کس تو دنیا از دیدن اینکه یه نفر ناراحت به این اندازه که

من امروز ذوق کردم، خوشحال نشده. فهمیدم بودنم برات اهمیت خاص داره و الان از ته دل خوشحالم.

بعد از گفتن این حرفا سرشو انداخت پایین و دیگه ساکت شد. از شنیدن حرفاش خوشحال بودم و پنهون نمی کنم که حتی دلم می خواست از خوشحالی بیرم بغلش! اما با بدجنسی و اطمینان از اینکه صورت و چشمای خوشحالمو نمی بینه، پشتمو کردم بهش و با کلی سعی با لحن خیلی آروم و ناراحت گفتم:

- متاسفم نیکان، دلایلت اصلا برام قابل قبول نبود. نباید تو رستوران اونجوری حرف می زدی. تو

اگه به دروغ گفتی همه چی تموم شده، اما از نظر من جدا همه چی همین الان تموم شد.

خیلی دلم می خواست اون لحظه می دیدمش که چه عکس العملی نشون داده، اما می دونستم اگه برگردم و اون خنده ی رو لبامو برق چشمامو ببینم لو می رم! احساس کردم از

جاش پاشده و داره میاد طرفم. صدای خرچ و خورچ سنگ ریزه ها و شن و ماسه هایی که به خاطر سر نخوردن رو یخ و برف، ریخته بودن روی زمین، از زیر پاش میومد و می فهمیدم داره

نزدیکم می شه. چند لحظه ای هم بود که باد دوباره شروع شده بود و از پشت داشت می وزید

و همه ی موهامو به سمت جلو داده بود. منم برای اینکه کمتر یخ کنم با دستام لبه ی یقه ی کتمو داده بودم بالا و محکم گرفته بودمش. صدای نفساشو از پشت سرم می شنیدم.

- کتی، تو چی گفتی؟

جوابشو ندادم. ته صداش یه لرزش خیلی خفیف داشت.

- منظورت ازین حرف چی بود کتایون؟

-خب منظورم....

لبامو جمع کردم و یه قیافه ی فیلسوفانه به خودم گرفتم و برگشتم نگاهش کردم.

- ... این بود که منم باید می فهمیدم جایگاهم پیش تو چیه دیگه!

با پررویی یه لبخند بهش زدم و شونه هامو انداختم بالا و ادامه دادم:

- می خواستم عکس العملتو ببینم.

چند لحظه مات نگام کرد، انگار هنوز باورش نشده بود! گفتم الانه که یکی بخوابونه تو گوشم با

این شوخی بی مزه ام! اما یهو پقی زد زیر خنده و دستاشو آورد بالا شونه هامو گرفت تکونم داد.

- دختره ی لوس نر لجباز سرتق. مگه تو جایگاهتو پیش من هنوز نفهمیدی که چقدر برام

ارزش داری؟

- حالا دیگه!

- کتی دیونه! متین چه جوری تورو تحمل می کرد؟

مثل همیشه هیچ ابایی از آوردن اسم متین نداشت. هیچ کس مثل نیکان اینقدر طبیعی و بدون

ترس و لرز راجع به متین جلوی من حرف نمی زد. یه لحظه به آسمون یه نگاهی کردم و احساس کردم متین داره بهم می خنده. دوباره صورتمو برگردوندم طرف نیکانو گفتم:
- همونجوری که قراره تو تحملم کنی.

چشماشو بست و منو محکم کشید تو بغلشو به خودش فشار داد. دستاشو دورم حلقه کرده بود و منم چونه امو گذاشته بودم سر شونه اش و به رو به رو نگاه می کردم. یه پسره داشت دنبال یه دختره می دوید و دختره هم غش کرده بود از خنده. صدای خنده اشونو مثل اسم خود

نیکان به فال نیک گرفتم....

اون چند لحظه ای که تو بغلش بودم یه آرامش دوباره و حس دلپذیر زیر پوستم می دوید و تو

تمام تنم پخش می شد. وقتی از خودش جدام کرد چونه امو گرفت ، صورتشو آورد جلو و لباشو

آورد نزدیک، گرمای نفساشو حس می کردم. اما لباشو فقط با لبام مماس کرد و سرشو برد عقب. با تعجب و لبخند بهش نگاه می کردم. اصلا تو حال و هوای خودش نبود و هی منو به خودش فشار می داد و صورتمو لمس می کرد. سرمو بردم جلو و لپشو بوس کردم و آرام کنار

گوشش گفتم:

- بریم؟

- نه!

- نه! یخ کردم بابا!

- آخه توازن بدنم به هم خورد! نمی تونم راه بیام!

- یعنی چی؟ چرا؟

- آخه من دو تا لپ دارم، الان اینوری که بوس کردی سنگین تر شده!

با خنده صورتمو دوباره بردم جلو و اون یکی گونه اشم بوس کردم. دوباره خواست یه چیزی بگه

که دستشو کشیدم و گفتم:

- حالا وقت هست! می خوای هرچی بوسه همین الان بگیری؟

بعدم کشیدمش دنبال خودم. همونجوری که داشت به زور باهام میومد با صدای شاد و خوشحال گفت:

- پس قول بده که بعدا زیرش نزنیا!

- قول! بیا دیـــــگه.

دوید دنبالمو از پشت دستشو انداخت دور کمرم و همونجور که باهام قدم بر می داشت کنار گوشم یکی از آهنگهای هایده رو با صدای شاد می خوند.

آورده خبر راوی

کو ساقر و کو ساقی

دوری به سر اومد، از او خبر اومد

چشم و دل من روشن، شد کلبه ی دل گلشن

وا کن در ایوون، کو گل واسه گلدون

دیدنی سر ذوق اومد، با شادی و شوق اومد

زاری نکن ای دل، شیون نکن ای دل

این لحظه ی دیداره، پایان شب تاره

غوغا نکن ای دل، بلوا نکن ای دل

.....

بعد یه عمری صبوری کنارم میاد، اشکای شوقه تو چشمم که یارم میاد...

اینجاش که رسید دیگه نگفت " وای که پشیمون شده، زار و پریشون شده"!!! و جفتمون با لای

لا لا لای لای لا لای لای ادامه اش دادیم!

اینقدر از خوندنش و صداش و اون شادی که تو صداش بود مست شده بودم و منم سر ذوق

اومده بودم که اصلا نفهمیدم چطوری اون همه راهو رفتیم تا رسیدیم جلوی محوطه و ساختمون

اصلی دانشگاه.

وقتی از دور چند تا از دوستانمونو دیدم انگار یه کم خجالت کشیده باشم خواستم خودمو از

نیکان جدا کنم که اونم انگار فهمیدو منو سفت تر چسبید و گفت:

- اگر تکون بخوری داد می زنم " من این خانمه رو دوست دارم" بعدم باید جلوی همه بوسم کنیا!

با خنده گفتم:

- خوب بابا، هیس! زورگیری می کنی؟

- نه خیر، اما بالاخره باید بفهمن دیگه!

قدمامو تندتر کردم که اونم سریع تر بیاد و یه وقت تهدیدشو عملی نکنه!

با هم رفتیم دم کمدم و وقتی درشو باز کردم برگشتم نگاه کردم ببینم با دیدن عکس متین

عکس العملش چیه. اما مثل همیشه خیلی معمولی برخورد کرد و بهم یه لبخند زد. وسایلمو برداشتم و باهم رفتیم بیرون.

تا نشستیم تو ماشین با ذوق گفت " آخیش! بالاخره مختو زدم دختر مردم! کتی

پدرمو دراوردیا!" با خنده نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم. تمام طول راه یا خودش خوند و یا

آهنگای شاد گذاشته بود و باهاشون همراهی می کرد.

وقتی رسیدیم جلوی خونه گفتم:

- نمیای تو؟

دستم گرفت و بوس کرد و گفت:

- الان نه عزیزم، اما عصری میام دنبالت.

- مگه قراره جایی بریم؟

- مگه قرار نیست اولین روز باهم بودمونو جشن بگیریم؟

با لخد گفتم:

- آره، فکر خوبییه. پس منتظرم.

بعدم بدون اینکه دیگه منتظر بشم از قصد سریع دسنگیره ی درو گرفتم و درو باز کردم که پیاده

شم. فوری دستمو کشید عقب.

- د! کجا؟؟؟ وایسا بینم! آدم با دشمنشم اینجوری خداحافظی نمی کنه!

با خنده نگاهش کردم.

- پس چه جوری خداحافظی می کنه؟

دستشو برد بالا و گردنمو گرفت و کشید جلو. صورت خودشم آورد جلو، چشمامو بستمو نفسمو

دادم تو صورتش. لباشو گذاشت رو لبام و آروم مک زد، زبونشو می کشید رو لبمو و از پشت

انگشتاشو می کرد لای موهام. بعد چند لحظه وقتی صورتشو برد عقب گفت:

- اینجوری! البته چون دفعه ی اولت بود با ملایمت ازت خداحافظی کردم!

با خنده سرمو تکون دادمو خواستم پیاده شم که دوباره صدام کرد.

- کتی؟

- باز چیه؟

- یکی دیگه!

- بابا چه خبرته؟

- نه! قول دادی، زود باش.

دوباره سرمو بردم جلو و لبمو گذاشتم رو لباش. ایندفعه با حرارت بیشتری و به مدت طولانی

تری بوسیدم و به خودش فشارم داد. البته هنوز نمی تونستم به داغی اون ببوسمش اما

باهاش همکاری می کردم و رو لباش زبون می کشیدم. اونم چندتا مک صدا دار دیگه رو لبامو

زد

و بعد ولم کرد. با چشمای براق و مشتاق نگام می کرد.

- ساعت ۷ میام دنبالت خانمی.

لبخند زدم و گفتم:

- باشه، منتظرم.

خواستم دوباره پیاده بشم که باز گفت:

- کتی؟

- دیگه چیه؟

- دوست دارم.

یهو قلبم ضربانش رفت بالا و خون دویید تو گوشه و صورتتم. چشمامو بستم و سرمو تکون

دادم.

- منم همینطور.

و بعد سریع پریدم پایین از ماشین و درو بستم. با خنده ی بلند با دستش برام بوس فرستاد

و

مثل همیشه رفت ته کوچه دور زد و با سرعت رفت.

یه نفس عمیق کشیدم و غرق تو فکر کردن به طعم اولین بوسه و شایدم دوتا اولین بوسه
ای

که تو زندگیم داشتتم، شدم

با خوشحالی در خونه رو باز کردم و لای لای کنون رفتم تو که دیدم باربد دست به سینه با
اخم

جلوی راه پله ها وایساده. حدس می زدم برای چی اخلاقت خوشگل شده و به خاطر همینم
اصلا به روی خودم نیوردم. رفتم جلو و یه سلام بلند گفتم و لپشو یه بوس کردم. خواستم
برم

عقب که با همون اخم و عصبانیتش مچ دستمو گرفت و داد زد:

- هر دو ور!

من نمی دونم این چه موجودی بود که تو عصبانیتش دلکک بازیشو حفظ می کرد! با خنده
اونور

صورتشم بوس کردم و گفتم:

- عجیبه! امروز هیچکس بوس یه دونه ای قبول نمی کنه!

اینو که گفتم یهو پرید طرفم و منم همونجوری که از دست قیافه اش غش کرده بودم از
خنده یه

جیغ کشیدم و از پله ها دویدم بالا. سر پله ها وایسادم و فکر کردم دیگه نمیاد دنبالم؛ اما
یهو

پله ها رو ۳ تا یکی کرد و پرید بالا و منم در خونه امو باز کردم و پریدم توش. من می خندیدم
و

اونم ادای آدمای عصبانی رو در می آورد و هی می گفت:

- من خودم اونو رو که از تو دو تا بوس گرفته خواجه می کنم!

موبایلمو از جیبم در آورده بودم و در حال بالا پایین پریدن دور خونه، داشتم شماره ی تینا
رو می

پشت میز!

+ باربد جونم، تو این بچه رو ول کن من خودم شب باهات صحبت می کنم، ازون صحبتای خوب

که دوست داریا!

از پشت میز پاشدم و قیافه ی باربدو که داشت هر لحظه گل از گلش می شکفت با خنده نگاه کردم. با همون لبخند موزیانه اش با داد برای اینکه صداش به گوشه برسه گفت:

- من از کجا بدونم نمی زنی زیر حرفت؟ اصلا نه، ولش کن. نمی ارزه، فعلا علی الحساب، حساب این کتابونو می رسم!

باز ازونور جیغ تینا رفت هوا!

+ بابا دارم بهت قول می دم دیگه، شب با هم صحبت می کنیم!

- پس یعنی دیگه از تحریم سکسی خبری نیست؟

با خنده نگاه باربد کردم و با اشاره و آروم گفتم " خاک تو سر بی حیات!" باز تینا با جیغ گفت:

+ تو که دم از ناموس می زنی حداقل خودت جلوی کتابون آبروداری کن!

- کتی از خودمونه، پس شب منتظرتم، زود بیایا، تجهیزات لازمم بیار!

+ کوفت، گوشیه بده به کتی ببینم.

گوشیه گذاشتم دم گوشم و ازش برای اینکه نجاتم (!) داده بود تشکر کردم و بعدم قطع کردم.

با خنده گفتم:

- ای تو روحت باربد، پس همش نقشه بود که خودتو از تحریم نجات بدی؟

با نیش باز گفت:

- نه به جون تو! دیدی که! خودش پیشنهاد داد، وگرنه که من اصلا اهل این حرفا نیستم!

- جون عمه ات!

دوباره یه قیافه ی عصبانی به خودش گرفت و برگشت با چپ چپ نگاه کرد!

- خب بابا، اصلا به من چه! ال‌هی اصلا تا فردا صبح کم‌ری برات نمونه!

- آهان، این شد!

بعدم بای بای کرد و بشکن زنون رفت از در بیرون! با خنده به کاراش حرفاش فکر می‌کردم
و

هی پیش خودم اعتراف می‌کردم دیونه‌ترین موجودیه که تا حالا دیدم!

ساعت نزدیک ۴ عصر بود و تا ۷ باید حاضر می‌شدم. ترجیح دادم اول یه چرت کوچولو بزنم
و

بعدم پاشم دوش بگیرم و به کارام برسم. از حموم که اومدم بیرون صدای زنگ موبایلمو
شنیدم

و وقتی رفتم سراغش دیدم ۷-۸ تایمی call missed دارم! نیکان بود و تا خواستم خودم
بهبش

زنگ بزنم دوباره شماره‌امو گرفت. صداش خیلی نگران بود.

- کتی کجایی؟ نه خونه رو جواب می‌دی نه موبایلتو.

- ببخشید حمام بودم. چیزی شده؟

- نه، می‌خواستم ببینم حاضر شدی؟

- بابا هنوز ۶ که!

- خوب من یه کم (!) زود راه افتادم از خونه، الانم جلوی در خونه‌ام!

- ئه! پایینی؟

- اگه رام بدی بدم نمیداد پیام بالا ها!

با خنده پرسیدم:

- حالا چی شد یه ساعت زودتر اومدی؟

- همینجوری!

- جدی؟

- نه!

- پس چی؟

- حالا حتما باید اعتراف بگیری؟ خوب دلم تنگ شده بود!

با خوشحالی درو بر اش باز کردم و زود رفتم تو اتاقم و درو نیمه باز گذاشتم که باز بهش بر

نخوره!

- با اجازه ی صاحب خونه!

از همونجا داد کشیدم:

- بیا تو، الان میام.

نمی دونم چرا الکی هل شده بودم! هنوز حوله ام تنم بود و در کمدم باز کرده بودم و داشتم هر

چی لباس بود می ریختم بیرون ببینم چی بپوشم! تند یه شرت و سوتین صورتی که چند وقت پیش خریده بودم و نو بودن از سر جالباسیش برداشتم و همونجوری که حوله تنم بود اول

شرتشو پام کردم و بعدم حوله رو انداختم رو تخت و پشت به در سوتینم تنم کردم. یهو صداشو از فاصله ی نزدیک شنیدم. "کتی؟"

زود دولا شدم حوله رو از رو تخت قاپ زدم و گرفتم جلوم و برگشتم طرف در. سرشو از لای در

اورد تو و می خواست بگه "چیکار داری می...". که حرفش یادش رفت و زل زد بهم. حوله امو

کشیدم بالاتر که مثلا بالا تنه رو بپوشونم بدتر پایین تنه و پاهام معلوم شد! (یاد اون زنه افتادم

که داشته سر حوض تو حیاط رخت می ششسته یهو نا محرم میاد تو خونه می گه " اوا خاک عالم" و دامنشو می کشه رو سرش که موهاشو بیوشونه، ازونور هرچی زیر دامن بوده معلوم می شه!!!!) با خنده و یه کم خجالت گفتم:

- نیکان می شه بری بیرون تا من لباسمو بپوشم؟

چشماش کشیده و یه حالت خاص شده بودن. با صدای التماس مانند که دلمو کباب کرد گفت:
- کتی یه ساله دارم از دور نگات می کنم و هی حسرت می خورم! بذار حداقل الان با خیال راحت از نزدیک ببینمت.

با این حرفش یهو یاد همه ی صبوریاش افتادم و شرمنده شدم. ته دلم اعتراف کردم که دوستش

دارم اما وجدانم دیگه اون اعتراف درونی رو قبول نمی کرد و خودمم دلم می خواست حرف دلمو

بهبش بگم.

به دیوار کنار در اتاق تکیه داده بود و دست به سینه داشت نگاه می کرد. منم بلاتکلیف و حوله به دست جلوش وایساده بودم. چند قدم با تردید رفتم طرفش و وقتی لبخند و انتظارشو

دیدم قدمام محکم تر شد تا صورتامون به فاصله ی چند سانت جلوی هم قرار گرفتن. می فهمیدم داره زور می زنه خودشو نگه داره تا بهم فرصت بده من پا پیش بذارم. چند لحظه تو

چشماش نگاه کردم و خواستم صورتمو ببرم جلو که انگشتشو آروم آورد بالا و گذاشت رو لبام.

یواش گفت:

- اول بگو..

با لبخند و چشمای شیطون مثل خودش یواش گفتم:

- چپو؟

- بگو....

آروم و شمرده شمرده گفتم:

- دوست ... دارم.

چشماشو بست و یه نفس راحت کشید. احساس کردم یه باری از رو دوشش برداشتن و خیالش راحت شد. قبل از اینکه چشماشو باز کنه صورتمو بردم جلو و لبامو گذاشتم رو لباش.

اونم دستاشو آورده بود بالا و دو طرف صورتمو گرفته بود و تمام دور دهنمو زبون می زد و رو لبمو

می مکید. حوله امو انداختم زمین و دستامو بردم پشت گردنش، لب بالاشو می کشیدم تو دهنم و زبونشو مک می زدم. جفتمون با حرارت و شدت داشتیم لحظه به لحظه از گرمای لب و

زبون هم مست تر می شدیم و نا خودآگاه شدت عملمونو بیشتر می کردیم. یه لحظه احساس کردم نفسم بند اومدو سرمو کشیدم عقب، دوباره دستشو گذاشت پشت گردنمو صورتمو آورد

جلو. ایندفعه لبشو گذاشت رو چونه امو و آروم لبشو از پایین چونه ام تا لاله ی گوشم می کشید و زبون می زد. دستاشو گذاشته بود رو کمرمو آروم به طرف بالا نوازش می کرد. پوست

بدنم هر لحظه داغ تر می شد و موهای خسیم که چسبیده بود دور صورتم از گرمای تنم کم می کرد. وقتی لباشو گذاشت رو گردنم و شروع کرد به مک زدن، پنجه اشو کرده بود لای موهامو انگشتاشو از بینشون رد می کرد. چند لحظه مکث کرد و منم یه کم خودمو دادم عقب.

تازه انگار فهمیده بود دیگه حوله ام جلوم نیست و تقریبا لخت جلوش وایسادم. دستاشو

گذاشت دو طرف کمرمو از بالا تا پایینو نگاه انداخت. چشماش اینقدر نفوذ داشت و با یه حالت

خاصی داشت نگاه می کرد که نمی تونستم زیاد بهش خیره بشم. آروم گفتم " مثل فرشته ها

می مونی" و بعدم لباسو گذاشت وسط قفسه ی سینم و بوسید. آروم رو پوست تنم دست کشید تا رسید به سوتینم. قبل از اینکه کاری کنه دلم خواست خودم پیرهنشو در بیارم. دکمه

های لباسش ازین قابلمه ایا بود و دستامو گذاشتم دو طرف یقه اش و یهو محکم کشیدم و دکمه هاش تا پایین باز شدن. دستمو بردم پایین که کمر بندشم باز کنم که خودش زودتر باز کرد

و زیپ شلوارشو کشید پایین و شلوارشم از پاش افتاد. وقتی پیرهنشو در آورد چند لحظه به بدن

عضله ای و shave شده اش زل زدم. دلم می خواست همونجا سرمو بذارم رو شونه اش و برم

تو بغلش اما نیکان تو یه حال و هوای دیگه از پشت با بند سوتینم درگیر شده بود! دستشو گرفتم و از جلو گذاشتم رو سینه ام و آروم گفتم " از جلو باز می شه". با خنده و تعجب از جلو

بازش کرد و انداختش زمین. سرشو دولا کرده بود و نمی تونستم صورت و چشماشو ببینم. اما

از حرارت دستاش که داشت آروم می لغزید رو کمرم و انگشتاش که تو هم قفل می شد و منو

بیشتر می کشید سمت خودش، می فهمیدم بدجوری تحریک شده. سرشو یه کم برد عقب و

برای اینکه راحت تر باشه دستامو از دور گردنش برداشتم و کف دستامو دو طرف سرش به دیوار

تکیه دادم. ایندفعه صورتشو برد پایین تر و لباسو چسبوند بالای سینه ام. دستشم از پشت گذاشت رو باسنم و از کنار شرتم کرد تو. درست موقعی که انگشتشو از عقب رسوند به کسم،

از بالا هم نوک سینه امو گذاشت تو دهنش و وقتی گرما و رطوبت لب و زبونشو حس کردم، یه

آه بلند کشیدم. با شیندن صدای آهم نوک سینه امو گرفت لای دندوناشو یه گاز زد که صدای ناله ام بیشتر رفت هوا. دهنشو کاملا باز کرد و چسبوند دور سینه ام و چند تا مک محکم زد. همزمان هم از پایین انگشت دست راستشو از پشت روی چاک کسم و باسنم می کشید و کف دست چپشم از جلو از رو شرتم گذاشت رو کسم و چند تا فشار محکم داد و یه کم مالید که یهو بدنم شل شد، یه جیغ کوتاه کشیدم و قبل از اینکه ولو بشم رو زمین زود بغلم کرد و دستاشو انداخت زیر زانوهایم و بردم سمت تخت

حالم که جا اومد و بعد از چند لحظه چشمامو باز کردم دیدم سفت گرفتم تو بغلش و داره با خنده نگاه می کنه. سرمو فشار دادم تو سینه اش و صورتمو به پوست تنش مالیدم و آروم گفتم "مرسی". دستاشو سفت تر دورم حلقه کرد و صورتشو آورد پایین گفت:

- می دونستم زود ارضا می شی، حدس می زدم بعد از متین با کس دیگه ای سکس نداشتی.

با حالت پرسشی نگاهش کردم.

- باید می داشتم؟

دولا شد و پیشونیمو بوسید.

- تو می دونی چه کاری درسته.

دیگه نداشت حرفی بزنم و خودش دوباره گفت:

- بدو خانمی، پاشو لباس بپوش برای ۸ میز رزرو کردم.

- ئه! تو چی؟

یه چشمک زد و با شیطونی اشاره به شرت خودش و من که هنوز پامون بود کرد و گفت:

- این دست گرمی بود. می خواستم یه کم حالتو جا بیارم، وگرنه که هنوز به جاهای خوب

خوبش نرسیدیم. شب به خدمتت میرسم بانو.

اول رفت دستشویی و بعدم اومد لباساشو پوشید. اما من فقط سوتینمو بسته بودم و داشتم

کمدمو زیر و رو می کردم ببینم چی بپوشم. آخر سرم اومد جلو و گفت:

- کتی می ذاری من انتخاب کنم؟

- اینقدر اینجارو به هم ریختم که فکر نکنم بتونی چیزی پیدا کنی.

- حالا تو بذار.

رفتم رو تخت نشستم و گذاشتم بگرده. اونم با دقت دونه دونه تاپا و بلیزارو از رو زمین یا

جالباسی بر می داشت و نگاه می کرد. ۷-۸ تایی رو که چک کرد رسید به یه تاپ صورتی با

مهره های آبی که جلوی سینه اش کار شده بود. گذاشت کنار من رو تخت و دوباره زیر و رو

کرد و یه کت سفید تنگ با دکمه های آبی هم برای روش پیدا کرد. آخر سرم یه شلوار کتون

راسته ی سفیدم از قسمت شلوارا برداشت و گذاشت کنار تاپ و کته. با خنده گفتم:

- سلیقه ات خوبه ها.

یه نگاه خاص بهم کرد و به یه لحن خاص تر گفت:

- آره، خیلی خوبه.

بعدم تاپمو برداشت و کشید سرم. خودم تندى کت و شلوارم پوشیدم و نشستم پشت میز

توالتم. نیکانم سشوارو برداشت و همونجور که من مشغول آرایش کردن بودم اونم موهامو

یه

کم خشک کرد و برس کشید. آخر سرم یک مدل وحشی و شلوغ تحویلم داد!

- کتی جون من دست نرنی به موهات! خیلی خوشگل شده.

- بابا منو کردی شکل تارزان!

- غر نزن دختر کوچولو، نمی برمت ددرا!

بعدم دستمو کشید و بردم طرف در. بارونیمو از سر جالباسی برداشتم و کفشامو پوشیدم و دنبالش رفتم. در کوچه رو که باز کردیم دیدم ماشین تینا دم دره و رفتم گوشمو چسبوندم به در

خونه ی باربد و دیدم بعله! چه خبره اون تو. محکم زدم رو درو و بلند گفتم " " fun have و باربدم

ازون تو داد کشید " خدا ازین fun ها نصیبت کنه!"

با نیکان بلند خندیدیم و درو بستیم و دویدیم بیرون.

تو رستوران سر یه میز دو نفره ی کوچولو تو دنج ترین گوشه نشسته بودیم و نیکانم دستمو گرفته بود و با انگشتام بازی می کرد و گاهیم نوازشش می کرد. آروم ازش پرسیدم:

- به چی فکر می کنی؟

- به تو.

- به چیم؟

- به اینکه به دست آوردنت چقدر سخت بود اما به همون اندازه الان برام لذت بخشه. ولی می

ترسم...

این جرفش برام عجیب نبود. منم با توجه به جریان متین می ترسیدم. بعد از اون اتفاق از هر

دل بستنی هراس داشتم و می ترسیدم که ناجور تموم شه. پرسیدم:

- از چی می ترسی؟

- از چیزی که ممکنه تورو از من بگیره.

- یه چیزایی دست آدما نیست. مثل مرگ، مثلا مرگ می تونه منو از تو بگیره. اما تو منظورت

چیز دیگه ایه؟

- آره.

- چی؟؟؟

- کتی من در مورد هیچی به تو هیچ وقت دروغ نگفتم. اما اگر در مورد یه موضوعی باهات حرف

نزده باشم و به قول معروف راستشو نگفته باشم و تو ازش خبر نداشته باشی، برات قابل

بخشش هست؟

با گیجی پرسیدم:

- منظورت چیه؟ بستگی داره اون موضوع تا چه حد اهمیت داشته باشه.

سرشو آورد بالا، تو چشمام نگاه کرد و بعد از چند لحظه لبخند زد و گفت:

- بیخیال.

- ولی نیکان تو منو نگران کردی با این حرفات.

دستمو برد بالا و پشتشو بوسید و گفت:

- نگران نباش عزیزم. این حرفارم فراموش کن.

دیگه فرصت نشد چیزی بگیم چون گارسون غذا رو آورده بود و تو تمام مدت غذا خوردنم اینقدر

شوخی کرد و منو خندود که حرفاش به کل یادم رفت. بعد از شام هم رفتیم بولینگ و چند دور

بازی کردیم. خیلی احساس خوبی داشتیم وقتی که دولا می شدم و گوی هارو می گرفتم

دستم، نیکانم از پشت دستشو میورد جلو و کمکم می کرد که قوی تر و با دقت بیشتر هلمشون

بدم. تو تمام حرکاتش شادی و رضایت موج می زد و منم از خوشحالیش سر ذوق میومدم. هر

چی می گذشت احساس می کردم بیشتر بهش دل می بندم و هرچند که این موضوع گاهی

می ترسوند، اما بیشتر اوقات منو پر از احساسای خوب می کرد.

وقتی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت اتوبان پرسید:

- خب خانمی، بریم خونه ی ما یا من پیام خونه ی تو؟

خیلی جدی گفتم:

- هیچ کدوم، هر که رود خانه ی خود!

- آره؟ اینجوریه؟

- بله.

- پس ایرادی نداره که من همینجا بزنم رو ترمز که شما پیاده شید و تشریف ببرید خانه ی

خود؟

با خنده گفتم:

- شما اینکارو نمی کنی چون جفتمونو به کشتن می دی!

اما دیدم جدی جدی داره سرعتشو کم می کنه و وسط اون اتوبان اگر ترمز می کرد کارمون

تموم بود! یهو با ترس گفتم:

- نیکان اذیت نکن. گاز بده، الان از پشت می کوبن بهت.

- نه دیگه، تو قلب منو شکستی، همه چی تموم شد، باید همینجا پیاده شی.

- خیلی خوب بابا، ببخشید، شوخی کردم. بریم خونه ی من.

دوباره شروع کرد به گاز دادن و گفت:

- حالا یه بوسمم بکن.

دولا شدم و لپشو یه گاز محکم گرفتم و وقتی دادش رفت هوا گفتم:

- تا تو باشی ازین گانگستر بازیا در نیاری!!!

وقتی رسیدیم جلوی خونه دیگه دل و روده ی جفتمون داشت میومد بالا بس که خندیده بودیم و

مسخره بازی درآورده بودیم. تلو تلو خورون از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو خونه. چراغ خونه ی

باربد هنوز روشن بود و صدای خنده اشون با تینا بلند بود. یهو از ته دل احساس خوشحالی و

رضایت کردم که دیگه به بودنشون با هم حسودیم نمی شد و منم کسی رو داشتم که تن‌هایمو

پر کنه. خودمو بیشتر چسبوندم به نیکانو از پله ها رفتم بالا. تا درو باز کردم نیکان شروع کرد به

کندن لباساشو گفت:

- کتی زود باش!

با خنده گفتم:

- چه خبرته بابا، بذار برسی.

- من دیگه طاقت ندارم، زود باش ببینم.

بعدم دستشو انداخت دور کمرم و از رو زمین بلندم کرد و بردم سمت اتاق خواب. خودمم هیجان

داشتم و بعد از مدت‌ها کم کم حس شهوت داشت وجودمو پر می کرد. انداختم رو تخت و بدون

اینکه بذاره من کاری کنم اول کفشامو در آورد و بعدم شلوار و تاپ و سوتینمو. خودشم فوری

پیرهن و شلوارشو در آورد و افتاد کنار من رو تخت. دستشو انداخت دورمو کشیدم سمت

خودش. از تماس پوست بدنمون یه احساس لذت خاصی تو تنم پیچید. لباسو گذاشت رو لبامو

همونجور که مک می زد منو کشوند رو خودش. لبای هم می خوردیم و با زور و فشار زبونای

همو می کشیدیم تو دهن همدیگه. نیکان دستاشو گذاشته بود رو باسنمو فشار می داد و منم از جلو خودمو می مالیدم بهش. هر چند ثانیه یه بار سرامونو جدا می کردیم و نفسای عمیق و

داغ می کشیدیم و دوباره من میفتادم روش. دفعه ی آخر که سرمو بردم عقب دیگه نداشت دوباره بخوابم روش و به طرف بالا هلم داد و نشوندم رو قفسه ی سینه اش. پاهامو که دو طرفش بود گرفت کشید به سمت سرش که لیز بخورم برم پایین و خودشم زانوهایشو خم کرد

اورد بالا که از پشت برام بشه مثل تکیه گاه. رو سینه اش به طور برعکس خوابیده بودم و سرمو

به زانوهایش تکیه داده بودم و پاهام دور سرش و کسم جلوی صورتش. آروم دستشو گذاشت رو

شرتمو شروع کرد به مالیدن که یه آه بلند کشیدم و اونم سرعتشو بیشتر کرد. بعد از چند لحظه دستاشو گذاشت دو طرف بندای شرتمو آروم تا روی رونم و کشیدش پایین. خودم پاشدم

و پاهامو جمع کردم و شرتمو دراوردم انداختم اونور. دوباره خوابیدم رو سینه اش و اونم کف

دستاشو گذاشت رو کشاله های رونم و شروع کرد به ماساژ دادن. آروم گفت " بیا یه کم پایین

تر " که خودمو سر دادم و کسمو چسبوندم به دهنش. لباسو از هم باز کرد و دهنشو گذاشت دو

ور کسم و زبونشو از پایین تا بالا کشید رو چوچولم که ناله ام دراومد. یهو زبونشو کامل کرد تو و

محکم و با حرارت شروع کرد به مک زدن. صدام بلند تر شده بود و همین انگار بیشتر تحریکش

می کرد. چوچولمو می گرفت لای لباسو به طرف داخل مک می زد و با فشار می کشید تو و می داد بیرون. زبونشو می کرد تو سوراخ کسم و می چرخوند و عقب جلو می کرد و همزمان هم انگشتشو می چرخوند دور سوراخ کسم و قلقلک می داد و منم به خودم می پیچیدم. چند لحظه ی آخر با لباس چوچولمو مک می زد و می گرفت لای دندوناشو و با زبونش تو سوراخ کسم ضربه های محکم می زد و کف دستشم می مالید زیر کسم که با فشار با یه جیغ بلند لرزیدم و آبم فکر کنم هم ریخت تو دهنش هم رو صورتش. بی حال افتادم روشو اونم زانوهایشو

از حالت خمیدگی راست کرد و پاهاشو دراز کرد که همونجور بخوابم روش. چشمامو بسته بودم

و نفس نفس می زدم. دولا شد و از کنار تخت دستمال کاغذی برداشت دهن و صورتشو پاک کرد. بعد از چند لحظه دوباره دست به کار شد و به همون حالت که خوابیده بودم روش شروع

کرد به مالیدن کسم. دوباره داشتم تحریک می شدم و با دیدن کیر باد کرده اش که شرتشو داشت پاره می کرد بیشتر تحریک می شدم. سرم به حالت برعکس رو پاش بود و کیرش کنار

صورتتم. پاشدم جای پاهامو عوض کردم و یه کم خودمو کشیدم بالا تا رسیدم به کیرش. اول یه

کم از رو شرت مالیدمش و بعدم شرتشو دادم پایین. یه لحظه از دیدنش ترسیدم. حسابی ورم

کرده بود و قرمز شده بود. انگشتامو حلقه کردم دورش و آروم فشارش دادم که یه آه بلند کشید

و ازونور یه مک محکم به کسم زد که ناله ی خودمم در اومد. دیگه نمی تونستم لغتش بدم و

سرمو بردم پایین و نوک کیرشو گذاشتم تو دهنم. سرشو با فشار یه مک زدم و بعدم دور تا

دور شو تا کنار بیضه هاش لیس زدم و رفتم پایین. جفتمون آه می کشیدیم و از شدت فشاری که به کسم میورد می فهمیدم اونم داره لذت می بره . با دستم کیرشو گرفته بودم و محکم انگشتمو دورش بالا پایین می کردم و بیضه هاشو از زیر مک می زدم. تا اونجایی که جا می شد کیرشو می کردم تو دهنمو محکم عقب جلو می کردم و زبون می زدم که انگار دیگه طاقت نیورد و سریع منو زد کنار و از زیرم پاشد، انداختم رو تخت و خودش اومد روم. کیرشو گذاشته

بود جلوی سوراخ کسم و هی می مالیدش اون جلو. با ناله گفتم " زود باش دیگه " که دولا شد

و آب کسمو از زیر آورد بالا و یه کم مالید دورشو یهو همه ی طول کیرشو در عرض یک ثانیه با

همه ی قدرتش داد تو. آنچنان جیغ بلندی کشیدم که خودشم ترسید و یه لحظه مکث کرد. به

نفس نفس افتاده بودم و تو چشمام از شدت درد اشک جمع شده بود. بدون اینکه کیرشو تکون

بده آروم دولا شد رومو لبامو گرفت تو دهنشو و دستشم گذاشت رو یکی از سینه هام و شروع

کرد به مالیدن. با نوک سینه ام بازی می کرد و محکم تو دستش فشارش می داد. دوباره داشتم بر می گشتم به همون حالت شهوت و دیگه دردی احساس نمی کردم. از روم پاشد و

دستشو گذاشت بالای کسم. برای اینکه بیشتر تحریکم کنه بالا شو یه کم مالید و با انگشتش چند تا ضربه زد که باز ناله ام دراومد. بعد از چند لحظه پاهامو کشید طرف خودشو و کمرمو داد

بالا تر و آروم آروم شروع کرد به عقب جلو کردن کیرش. هر بار که می رفت عقب و برمی گشت

سرعت و شدتشو بیشتر می کرد و بیضه هاشو محکم تر می کوبید به پایین کسم. با دستاشم سینه هامو گرفته بود چنگ می زد و فشار می داد. یکی دوبارم دولا شد و نوکشونو گرفت تو دهنش. محکم مکشون زد و گاز می گرفت و لیس می زد. تو همون حالت تلمبه زدن ساق پاهامو آورده بود بالا و اونجارم زبونشو می کشید و با انگشتای پام بازی می کرد. دیگه آخراش من داشتم جیغ می کشیدم و نیکانم آه های بلند با داد می کشید و از ضربه هایی که می زد تخت می لرزید. قبل از اینکه آب اون بیاد من برای بار سوم ارضا شدم و از حال رفتم و اونم چند

لحظه بعد کیرشو کشید بیرون و همه ی آبشو رو سینه و شکم من خالی کرد. آبش نرم و داغ بود و رو تنم سر می خورد می رفت پایین. نیکانم از حال رفت و با آه و ناله افتاد رو من و چشماشو بست.

تا چند لحظه جفتمون بی حرکت افتاده بودیم و فقط صدای تفسامون میومد. من زودتر حالم اومد

سر جاشو تونستم خودمو تکون بدم. به زور از جام پاشدم و خودمو کشیدم رو نیکان. بهش خیره

شده بودم و با محبت صورتشو بوس کردم. دستشو حلقه کرد دورم و گونه امو بوسید و گفت:

- مرسی عسلم.

موهای لخت و خوشرنگشو که پریشون شده بود و چسبیده بود دور صورتش زدم کنار و گفتم:

- پاشو بریم یه دوش بگیریم بعد بیایم بخوابیم.

تو حموم وقتی تو وان دراز کشیده بودیم و سفت بغلم کرده بود، دلم می خواست تو همون آب

داغ و تو بغل نیکان بخوابم و برای همیشه زمان بایسته

وقتی چشمامو باز کردم و نیکانو دیدم که دستشو زده زیر سرشو به همون حالت خوابیده داره

با خنده نگاه می کنه فهمیدم همه ی اون روزای غمگین و صبح های دلگیر که از خواب پا می شدم و هیچ امیدی به زندگی نداشتم تموم شدن. وقتی دید بیدار شدم دولا شد و گونه امو بوسید و گفت:

- صحبت به خیر خانمی.

- صبح توام به خیر عزیزم. چیه؟ چی رو نگاه می کنی؟

- دختر مردمو تو خواب دید می زنم. عیبی داره؟

با خنده و کمی هم خجالت به خاطر یادآوری رفتار اونروزم سرمو چرخوندم و چسبوندم به سینه

اش و آروم گفتم:

- نه، هر کاری می خوای بکن.

با سرمستی خندید و دستاشو حلقه کرد دورمو و گفت:

- اینجوری می گی چون می دونی مال خود خودمی.

با لبخند تو چشماش نگاه کردم اما حرفی به زبونم نیومد. دیگه می دونستم دوسش دارم و بهش دل بستم. اما هنوز یه کم ابراز احساسات زبونی برام سخت بود. سعی کردم حرفامو با

نگام بهش بزنم و اونم با خیره شدن تو چشمام جواب نگاهمو داد.

وقتی داشتم از جام پا می شدم نگاهم به عکس متین که کنار تخت بود افتاد. بر داشتمش رو

شیشه اش دست کشیدم و غبار کمی که روش بودو با دستم پاک کردم. تو تمام اون دو سال گذشته یاد داشتم که رو شیشه اش گرد و خاک نشسته باشه به خاطر اشکای هر روزه ی

من که می ریخت روش. یهو ته دلم لرزید. ترسیدم نکنه کم کم متینو فراموش کنم. قابو
اوردم

بالا و روشو بوسیدم و سفت تو بغلم فشارش دادم. تازه یادم افتاد متین اینقدر تو دل و
روح من

رسوخ کرده بوده که برام از یاد رفتنی نیست و همین یادآوری یه لبخند آورد رو لبامو یه
نفس

راحت کشیدم. وقتی عکسو گذاشتم سر جاش و برگشتم، دیدم نیکان کنار در اتاق ایستاده
و

داشته نگاه می کرده. عین مجرمی که سر سرقت دستگیرش کنن یهو جا خوردم و با
دستپاچگی نگاهش کردم. نه ازش می ترسیدم نه وحشت داشتم، اما دلم نمی خواست دلشو
بشکنم و احساس کنه همه ی تلاشش تو تمام اون مدت بی نتیجه بوده و من هنوزم عاشق
متینم. متین برای من عین یه گنجینه ی با ارزش تو دلم بود و تا ابد هم همونجا می موند، اما
نیکان هم باید می فهمید درای دلمو به سمتش باز کردم و حالا نوبت اونو که دلمو فتح کنه.
آروم پرسید:

- کی می شه عکس منم بذاری اون طرف تخت؟

"چقدر تو قانعی پسر، هر کس دیگه ای بود می گفت زود تر عکس قبلو بردار و عکس منو
بذار!" با این فکر یه لبخند اومد رو لبمو بهش گفتم:

- خودم باید عکسشو ازت بگیرم. هر وقت اون مدلیو که دلم می خواد گرفتم ازت، عکس
توام

میاد کنار تختم.

بعد از یه مکث کوتاه خودم سریع اضافه کردم:

- و همینطور رو در کمدم تو دانشگاه و تو جاهای مختلف خونه ام.

برق خوشحالی که تو چشمات زد از نگاهم پن هون نموند و ازینکه تونسته بودم راضیش کنم

خوشحال شدم.

اونروز نیکان زودتر کلاس داشت و بعد از یه مراسم خداحافظی مفصل (!) آخر راضی شد
بره و

به کلاسش برسه. وقتی درو بستم با خنده به حرفاش و کاراش فکر می کردم و هر چی می
گذشت بیشتر به این نتیجه می رسیدم که عین پسر بچه ها می مونه اخلاق و رفتارش. هر
کاری می کردم دیگه گاهی نمی تونستم جلوی ذهنمو از مقایسه ی نیکان با متین بگیرم و
همینم گاهی آزارم می داد. همیشه سر خودم داد می کشیدم که نباید رفتار و اخلاق متین و
نیکانو با هم مقایسه کنم، نباید پیش خودم بگم رفتار متین آقا منشانه و موقر بود و نیکان
مثل

پسر بچه های شاد و شیطونه که آدمو سر ذوق میاره، نباید بگم اون فرمال و رسمی لباس می
پوشید و این اسپرت، نباید.... " نباید مقایسه کنی کتایون ". این حرفی بود که مدام به خودم
می زدم ، احساس می کردم با اینکار به نیکان خیانت می کنم و سعی می کردم از همچین
فکرایی جلوگیری کن و کم کم داشتم موفق می شدم...

بیشتر از ۳ ماه بود که با نیکان وارد رابطه ی جدیمون شده بودیم و اون هر روز با یه کار تازه
و به

یه شکل جدید احساساتشو نشونم می داد و منم روز به روز بیشتر بهش دل می بستم.
از چند روز قبل بهم گفته بود پدرش منو به خاطر شب هفتادمین سالگرد تولدش خونشون
دعوت کرده و می خواد باهام آشنا شه. یه کم اضطراب داشتم و احساس می کردم یه جلسه
ی معارفه ی خیلی رسمی در پیش دارم. خصوصا با چیزایی که نیکان از پدرش تعریف کرده
بود

بیشتر ته دلم خالی شده بود و فکر می کردم قراره با نخست وزیر ایران در کانادا ملاقات
داشته

باشم!

از صبح زود به نیکان زنگ زدم و گفتم بیاد باهم بریم یه هدیه برای پدرش بخریم. اولش یه کم

تعارف کرد و گفت لازم نیست اما بعد سریع قبول کرد و گفت خودش میاد دنبالم.

تو ماشین که نشستم نیکان با خنده گفت:

- قربونت بشم که هنوز پدرمو نیدیده رگ خوابشو فهمیدی!

- چطور مگه؟؟!!

انگشت اشاره اشو با تحکم گرفت طرفمو صداشو کلفت کرد و ادای پدرشو در آورد:

- پسر، یادت باشه هیچ وقت دفعه ی اول جایی که دعوتت کردن نباید دست خالی بری!

با خنده گفتم:

- حالا من ازین موضوع خوشحال باشم یا ازین همه جذبه ای که می گی بابات داره، برگردم

بالا

شلوارمو که خیس (!) کردم عوض کنم؟؟؟

نیکانم خنده اش گرفت و گفت:

- نگران نباش عزیزم، شلوار اضافی زیاد داریم خونه امون! اگه خونه ی ما هم خودتو خیس

کردی

بگو بهت بدم!

با شوخیای نیکان و خنده های بلند من از دستش راه افتادیم. رفتیم یکی از مرکز خریدای

بزرگ

و شروع کردیم به گشتن. دقیق نمی دونستم باید دنبال چی باشم و چی بگیرم، اما هر جوری

بود با کمک نیکان سر یه ساعت جیبی بند دار به توافق رسیدیم.

بعد از خریدمون نیکان منو رسوند خونه و گفت خودش عصری میاد دنبالم که قبول نکردم و

گفتم

خودم می‌رم. مثل همیشه که دفعه ی اول می‌خواستم جایی برم، خصوصا اگر هم کمی اضطراب داشتم، این تن‌هایی رفتن باعث می‌شد یه کم به خودم مسلط تر بشم.

وقتی جلوی خونشون از تاکسی پیاده شدم یه نفس عمیق کشیدم، موهامو مرتب کردم و زنگ درو زدم. نیکان درو برام باز کرد و تا وارد حیاط شدم از ساختمون دوید بیرون. یه خونه ی ویلایی

نسبتا بزرگ بود با یه باغ کوچیک با کفپوش سنگ و لابه لای سنگا پر از چمنای هرس شده که از یه مسیر کوتاه و مارپیچ می‌رسیدن به ساختمون اصلی. نیکان وسط راه رسید بهم و دستمو گرفت و لبامو چند لحظه بوسید و بهم خوشامد گفت. دستمو انداختم تو بازوشو باهاش رفتم

سمت داخل. از شیشه های بیرونی ساختمون می‌دیدم که یه آقای مسن و قد بلند با موهای یه دست سفید عصا زنون داره به طرف در سالن میاد. نیکان سرشو آورد جلو و کنار گوشم گفت:

- حواست باشه خیلی عشوه کرشمه جلوی بابای من نیایا! آخ تو دل بردن از دخترا سابقه داره، می‌ترسم اونم مثل خودم عاشقت شه انوقت بیا و درستش کن!

به زور لبامو که به خنده باز شده بود بسته نگه داشتم و یه " هیس " همراه با چشم غره تشارش کردم که ساکت شه. دیگه رسیده بودیم جلوی پله ها و پدرشم اومده بود جلوی در. وقتی سلام کردم اول با یه آرامش خاص سر تا پامو نگاه کرد و سرشو تکون داد:

- سلام دخترم، پس کتایون تویی؟

یه لخد زدم و آروم گفتم " خوشبختم " و دستمو بردم جلو. با محبت دستمو گرفت و بعدم تعارفمون کرد بریم تو. وقتی رفتیم داخل و نشستیم دیگه ازون اضطراب اولیه ام خبری نبود و

خیلی خیالم راحت شده بود. وقتی پدرش برای چند لحظه تنهامون گذاشت زدم تو پهلوی نیکان

و گفتم:

- مرض داشتی منو اینقدر از بابات ترسوندی؟ این بیچاره که خیلی مهربونه!

- اینجوری نگاه نکن کتی! اگر من الان اینجا نبودم تاحالا خورده بودت!

- مرض! آدم راجع باباش اینجوری حرف نمی زنه!

- می خوای امتحان کنیم؟ می خوای همین الان پاشم برم؟

بعدم قبل از اینکه من چیزی بگم به حالت قهر از جاش پاشد و روشو کرد اونور که بره. فوری پریدم

پیرهنشو گرفتم و کشوندمش طرف خودم.

- نیکان می زنه نصفت می کنما! کجا داری می ری؟ من تنهایی به بابات چی بگم؟

- یه بوس کن تا نرم!

- اذیت نکن! الان بابات میاد.

- بدو تا نیومده.

دولا شدم و لپشو سریع یه بوس کردم. دوباره خیلی خونسرد گفتم:

- لبم!

- نیکان!

- جونم؟

- تو روحت!

خودش صورتشو آورد جلو و بدون اینکه به غرای من محل بذاره لبشو گذاشت رو لبمو دستش

پشت سرم نگه داشت که صورتمو نبره عقب. مثل همیشه با حرارت و خیلی داغ لبامو مک می

زد و زبونشو می چرخوند تو دهنم. با صدای عصای پدرش خودمو از دستش کشیدم بیرون
و

سریع سر و وضعمو مرتب کردم، اما از لبخندی که رو لب پدرش بود احساس کردم دیدتمون
و

همینم باعث شد با چپ چپ نگاه نیکان بکنم که یهو پدرش با خنده گفت:

- راحت باش دخترم. من پسرمو می شناسم، می دونم وقتی یه چیزو بخواد دیگه هیچ صبر
و

تحملی برای رسیدن بهش نداره!

با لخنه گفتم:

- اتفاقا من شانم آوردم که صبر نیکان خیلی زیاده.

- خوب این یعنی اینکه دوست داره.

و بعدم آروم اضافه کرد:

- خوشحالم که احساس می کنم توام دوسش داری.

یه نگاه به نیکان کردم که تکیه داده بود عقب و داشت با لذت به صحبتای ما گوش می داد.
تعجب کرده بودم ازینکه پدرش اینقدر راحت راجع به احساسات پسرش داشت حرف می
زد و از

طرفیم خوشحال شدم که فهمیدم رابطه اش با پدرش اینقدر نزدیک و خوبه.

کمی دیگه هم صحبت کردیم و آخر شب وقتی هدیه ی پدرشو دادیم کلی تشکر کرد و رو به
من گفت:

- تا هر وقت که با نیکان بمونی و کنار پسرم باشی، این ساعت با من می مونه.

و بعدم شب به خیر گفت و مارو تنها گذاشت.

نیکان پرید بغلم کرد و گفت:

- چقدر خوب که بابام عاشقت شده.

همونجوری که رو هوا نگه‌م داشته بود با خنده گفتم:

- اولاً از کجا فهمیدی؟ بعدم یعنی اگر بابات عاشقم نمی شد توام دیگه منو نمی خواستی؟

- اولاً از همه ی حرفاش و رفتاراش فهمیدم چقدر ازت خوشش اومده. بعدم نه خیر، شما به

هیچ وجه قابل چشم پوشی نیستی کتی خانم، فقط دلم می خواست پدرمم دوست داشته باشه.

دیگه منتظر نشد حرفی بزnm و با خوشحالی گفت:

- دیگه بقیه ی شب مال خودمونه.

و بعدم راه افتاد طرف راه پله ها. دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:

- کجا داری می بریم؟

- دلت نمی خواد اتاق منو ببینی؟

صورتمو بردم جلو و روی لباسو بوسیدم و گفتم:

- چرا.

- پس چشماتو ببند و تا وقتی نگفتم باز نکن.

چشمامو بستم و سرمو گذاشتم رو شونه اش. با چشمای بسته سعی می کردم شکل پله ها و راهرویی رو که داشتیم از توش رد می شدیم تو ذهنم مجسم کنم. بعد از چند لحظه صدای باز شدن یه در اومد و بعدشم یه بوی خیلی ملایم و خوب مثل بوی عود پیچید تو دماغم. آرام

گذاشتم زمین و گفتم:

- حالا می تونی چشماتو باز کنی.

وقتی چشمامو باز کرد تا چند لحظه به خاطر نور کم تار می دیدم و دور و برم تشخیص نمی

دادم. اما کم کم چشمام به نور کم رنگ قرمز رنگی که از دو تا لامپ نئون گوشه ی اتاق میومد

عادت کرد و شروع کردم به شناسایی کردن. یه سوییت بزرگ بود و با تقریبا تمام وسایل یه زندگی. یه تخت خوشگل دو نفره با ملافه های کرم قهوه ای گوشه اتاق بود که با رنگ پرده ها

و موکت پرز بلند کف اتاق کاملا ست بود. رو به روی تخت هم یه کتابخونه ی چوبی بزرگ و یه میز تحریر که روش یه لپ تاپ و یه سری سی دی و دی وی دی گذاشته بود. رسیده بودم به آشپزخونه ی کوچولوش و داشتم اونجارو نگاه می کردم که از پشت شونه هامو گرفت و برگردوندم سمت دیوار روبه روی در. یهو یه جیغ آروم کشیدم و با ناباوری به دیوار خیره شدم. یه

عکس خیلی بزرگ از خودم بود تو حیاط دانشگاه که سرم پایین بود و همه ی موهام ریخته بود

دور صورتم و معلوم نبود دارم چیکار می کنم. با دهنم باز برگشتم و نیکانو نگاه کردم. قبل از

اینکه من چیزی بگم خودش آروم گفت:

- خیلی وقت پیش یواشکی و با هزار ترفند ازت گرفتم. این عکست شده بود تنها همدم تنهایی

من. خیلی دوستش دارم.

فقط تونستم نگاهش کنم و پلکامو بذارم رو هم و چشمامو رو همه ی تردیدای قبلیم ببندم. رفتم

تو بغلش و خودمو محکم فشار دادم بهش و تنها حرفی که از دهنم خارج شد " ممنونم نیکان"

بود. محکم بغلم کرد و بردم سمت تخت و لباسو گذاشت رو لبام....

بعد از اولین ملاقات با پدر نیکان، رابطم با پدرشم فوق العاده خوب و صمیمی شده بود و اونم

انتظار داشت هر چند روز یک بار حتما بهش سر بزنم. به نظرم مرد فوق العاده محترمی میومد و

خودمم احساس می کردم دوشش دارم. اینقدر بهم محبت می کرد و باهام مهربون بود که گاهی شرمنده می شدم و می فهمیدم نیکانم این همه مهر و محبتو از پدرش به ارث برده. حتی گاهی به خاطر من با نیکان دعوا می کرد و مدام می گفت " مبادا این دخترکو اذیت کنیا!" اولین بار و آخرین باری که اسممو صدا کرده بود همون دفعه ی اول بود. همیشه با یه صدای مهربون " دخترک " مدام می زد و باعث می شد من خودمو یه دختر بچه ی شر و شیطون با موهای دمب موشی و دامن کوتاه و چین چین در حال ورجه ورجه تصور کنم که نیکانم همبازیم شده!

یکی از روزایی که با نیکان داشتیم از دانشگاه می رفتیم خونشون موبایلش زنگ زد و پیشکار

پدرش گفت پدر حالش بد شده و بردنش بیمارستان. نیکان قبلا بهم گفته بود که پدرش ناراحتی

قلبی داره و دکترا هم با توجه به سن بالاش گفتن ممکنه بدنش خیلی تنونه این نارسایی رو تحمل کنه. (اونجا بود که فهمیدم یکی از دلایلی که نیکان اینقدر هوای پدرشو داره و می خواد

همیشه خوشحال و راضی نگهش داره چیه و باز هم نیکان تو نظر من بیشتر از گذشته تبدیل به یه فرشته شد.) اونروزم حال پدرش بد شده بود و وقتی به ما خبر دادن جفتمون ترس برمون

داشت.

با نگرانی خودمونو رسوندیم به بیمارستان و بخش مراقبت های ویژه که دکترا گفتن این دفعه

خطر رفع شده ولی به دفعه ی بعد امیدواری نداشته باشین. هر چند که از قبل می دونستیم ولی

باز هم شوکه شده بودیم و من همش سعی می کردم نیکانو دلداری بدم. نمی دونستم چرا زندگی من و اطرافیانم همیشه باید دستخوش یه سری تحولات تکراری بشه؟ چرا من همیشه مرگ و غم و نیستی رو بیشتر دور و اطرافم حس می کردم؟ طبق معمول همیشه یک سری چراهای بی جواب اومده بود سراغم و منم هیچ صبوری برای تحمل کردنشون نداشتم. وقتی رفتیم بالا سر پدرش قبل از اینکه حتی جواب سلام نیکانو بده دستمو گرفت لای دستای چروکیده اشو با خنده گفت:

- این دفعه هم آوار شدم سرتونو از دست عزرائیل قصر در رفتم.

یه لبخند زدم و دولا شدم گونه ی استخونیشو بوسیدم و گفتم:

- این حرفا چیه پدر جون. شما باید باشین نوه هاتونم ببینین.

خودمم نمی دونم چرا اون حرفو زدم یا منظورم چی بود! هیچ وقت به ازدواج با نیکان فکر نکرده

بودم چه برسه به بچه دار شدن و احساس کردم با این حرفم نیکان و پدرشم جا خوردن و با

یه حالت خاص نگاه کردن. یه لحظه فکر کردم عجب حرف مسخره ای زدم و نیکانم ناراحت شده. پدرش آروم گفت:

- آرزومه که نوه ای داشته باشم و من ببینم که تو یه خانواده ی درست حسابی بزرگ می شه.

دستای مشت شده ی نیکان که کنارم آویزون بود و معلوم بود داشت از حرف پدرش حرص می

خورد متعجبم کرد. احساس کردم شدیداً از حرفی که من زدم و حرفی که پدرش داره درین رابطه می زنه عصبانی شده. برای اینکه جو روعوض کنم با یه خنده و به شوخی گفتم:

- بله، باید باشین تا منو شما باهم برای نیکان زن بگیریمو و بعدم نوه اتونو ببینین.

- می دونی دخترکم، نیکان خیلی تو رو دوست داره.

لبخند زدمو گفتم:

- منم دوستش دارم.

- پس همیشه سعیتونو بکنین که باهم بمونین. نمی خوام ازت قول بگیرم اما دلم می خواد هر

چی که شد بدونی که نیکان....

+ پدر، ما بعدا راجع به این موضوع حرف می زنیم، شما بهتره فعلا به خودتون فشار نیارید و

استراحت کنید. فردا میام دنبالتون که ترخیصتون کنم.

نیکان اینو با یه لحن آروم اما محکم گفت و دستو منو کشید به طرف در. هول هولکی با پدر جون

خداحافظی کردم و دنبالش دویدم بیرون. هم از خودم عصبانی بودم هم از نیکان. اصلا نمی دونستم چرا همچین شد و ازون بدتر رفتار نیکان بدجوری خورده بود تو ذوقم. درسته که از بعد از

متین و رفتنش به هیچ کس حتی به نیکان برای ازدواج فکر نکرده بودم، اما می دونستم نیکان

خیلی دلش یه زندگی مشترک می خواد و همیشه هم به طور ضمنی حرفشو زده بود. " پس چرا اینجوری برخورد کرد؟ چش شد یهو؟ اصلا این چه حرف مزخرفی بود که تو زدی دختر؟" همینجور این فکر میومد تو ذهنم و پشت سر نیکان می رفتم تا برسیم تو حیاط بیمارستان. داشت از پله ها می رفت پایین که از پشت لباسشو گرفتم و کشیدمش عقب.

- وایسا ببینم نیکان، تو چت شد یهو؟ چرا با پدرت اینجوری حرف زدی؟ پدرت چی می خواست

به من بگه؟

یهو برگشت و با عصبانیت گفت:

- چرا گفتی باید نوه اشو ببینه؟

با تعجب گفتم:

- یعنی تو ازین حرف ناراحت شدی؟ من ... من منظوری نداشتم... فقط نمی خواستم پدرت اینقدر نا امیدانه حرف بزنه. دلم سوخت بر اش.

با داد گفت:

- دلت برای من نسوخت؟ برای منی که یه بچه یا نوه ی اون می تونه تورو ازم بگیره؟
رسیده بودیم دم ماشینو درو باز کرد و نشستیم تو. با حیرت گفتم:

- دیونه شدی؟ بچه؟؟؟

با چشمایی که انگار کینه و نفرت از توش داشت می ریخت بیرون نگام کرد و گفت:
- آره بچه.

- چی می گی تو نیکان؟ زده به سرت؟ نکنه قراره من بچه دار شدم خودم خبر ندارم؟
سرشو گذاشت رو فرمون و با صدای خسته گفت:

- نه..نه...نه... کتی توروخدا فراموش کن. راجع بهش حرف نزن. خواهش می کنم، ولش کن.

- یعنی چی؟ من نباید بفهمم تو چت...

یهو سرشو بلند کرد و مایل شد به طرفمو با عصبانیت فریاد زد:

- دهتو ببند.

اینقدر جا خوردم که نا خوداگاه خودمو کشیدم عقب و دستامو اوردم بالا گرفتم جلوی صورتم.
اینقدر از صدای بلندش ترسیده بودم که فکر کردم مایل شده طرفم که بزتم! جفتمون چند ثانیه

تو همون حالت به هم ماتمون برده بود که نیکان زودتر به خودش اومد و خودشو کشید عقب

با صدای لرزون گفت:

- کتی... ببخشید... من حال خوب نیست... نفهمیدم...

بغض گلومو قورت دادم پایین و با صدای آروم بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

- بهتره فعلا تنها باشی.

و بدون اینکه بذارم چیزی بگه سریع از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم و دویدم طرف خیابون. نیکانم پیاده شده بود و هی صداهم می زد اما بدون اینکه محلش بذارم رفتم طرف چند تا

تاکسی که کنار خیابون بودن و سوار شدم. با ناخونام کف دستام و با دندونام لبامو، داشتم سوراخ می کردم سعی می کردم به هیچی فکر نکنم. نمی خواستم هیچ پیش داوری بکنم و به این زودی خودمو ببازم. نباید فکرای بی خود می کردم و اجازه می دادم دیدم به نیکان منفی

شه، اما حرفای نامفهوم پدرش، عصبانیت نیکان، رفتارش، داد زدنش سر منی که تاحالا کمتر

از گل بهم نگفته بود، همه ی اینا نمی داشت فکرم آروم باشه و بدجوری دلمو به شور انداخته

بود. هیچ جوری نمی تونستم خودمو راضی کنم که مساله ی خاصی نیست و همه چی

اتفاقی بود. دلم از نیکان گرفته بود، نه به خاطر برخوردش هر چند که اونم خیلی دور از انتظار و

بد بود، اما بیشتر دلم ازش گرفته بود که فهمیدم داره یه چیزی رو ازم پن هون می کنه یا نمی

خواد بهم بگه. حس ششم زنانگیم بد جوری به کار افتاده بود و داشت خفم می کرد. هیچ

توجهی نمی تونستم برای جریان اونروز پیدا کنم و همین حالمو بدتر می کرد. سرمو تکیه داده

بودم به پشتی مندلی و انگار تو یه دریای طوفانی از فکرای مختلف داشتم غرق می شدم که

با صدای راننده که داشت می گفت " رسیدیم" به خودم اومدم. پولشو دادم و از ماشین پیاده

شدم و در خونه رو باز کردم. اینقدر حواسم پرت بود که گوشه ی لباسم گرفت به لبه ی تیز دستگیره ی درو با صدای قِرچ پاره شد. یه " وای" گفتم و دولا شدم ببینم چی شده که جا مدادیم از تو کیفم افتاد بیرون و حدود ۵۰ - ۶۰ تا خودکار و قلمای مختلف از توش ریخت بیرون. با

جیغ گفتم " اه " و کیفمو پرت کردم و نشستم رو زمین پایین پله ها. یهو از تو خونه صدای باربد

اومد که داشت داد می زد " چی شد؟" و چند لحظه بعدم درو باز کرد و با تعجب گفت:

- چیه کتی؟ چی شده؟

عین بچه ها نشسته بودم رو پله ها و با حالت بهونه گیر گفتم:

- وسایلم ریخت، پایین بلیزمم پاره شد.

باربد که خیالش راحت شده بود با خنده اومد جلو دست کشید رو سرم و عین باباها گفت:

- آخی، بچه ام چه مشکلات بزرگی داره! خودم برات حلشون می کنم بابایی.

بعدم دولا شد و شروع کرد به جمع کردن چیزام. با همون حالت غمگین و سر درگم نشسته بودم و داشتم نگاش می کردم. وقتی همه چیو جمع کرد کیفمو گرفت طرفم.

- بفرمایید خانم کوچولو. حالا چرا لب ورچیدی؟

- هیچی، مرسی که جمعشون کردی.

بعدم کیفو ازش گرفتم و پاشدم که برم بالا.

- کتی؟

- بله؟

چند قدم اومد جلو تر و با دقت نگاه کرد.

- چیزی شده؟

- نمی دونم.

- ولی چشمت یه چیز دیگه می گن. من و تو خوب همو می شناسیم کتایون، اگر نمی خوای بگی نگو اما دروغم نگو.

- دروغ نمی گم باربد، خودمم هنوز از هیچی مطمئن نیستم.

- مربوط به نیکانه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و هیچی نگفتم. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- الان خسته ای، اما عصر بیا پیشم باهم حرف بزنیم، یه کمم سبک می شی.

- باشه، حتما میام.

دوباره اومدم از پله ها برم بالا که برگشتم و صداش کردم.

- باربد؟

- هوم؟

- مرسی.

- برای؟

- که همیشه هستی.

یه لبخند زد و سرشو تکون داد و رفت تو خونه اش و منم رفتم بالا. اینقدر خسته و پریشون بودم

که فقط دلم می خواست بخوابم. رفتم اول یه دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون رفتم سر کمدم

که لباس بردارم که چشمم به یکی از تی شرتای متین که دفعه ی اول اومده بود پیشم و جا گذاشته بود افتاد. هر وقت دلم بر اش تنگ می شد می پوشیدمش و احساس می کردم

اینجوری می تونم بازم برم تو بغلش و بوشو حس کنم. دوباره شده بودم مثل سابق و خودمو تنها حس می کردم و دلم برای متین تنگ شده بود. حسی داشتم که تو مدت حضور نیکان فراموشش کرده بودم اما اونروز دوباره اون حس اومده بود سراغم. لباسشو پوشیدم و حوله رو

بستم دور موهامو و رفتم تو تختم و آروم آروم چشمامو بستم.

نمی دونم چند ساعت بعد بود که با یه حس شیرین و لذت بخش از خواب بیدار شدم. یه نفس

عمیق کشیدم و دوباره چشمامو بستم و سعی کردم جزییات خوابی رو که دیده بودم به خاطر بیارم. دلم داشت پر می زد و بهم هیجان دست داده بود. بعد از یه مدت خیلی زیاد خواب متینو

دیده بودم که بغلم کرده بود و باهام حرف می زد. کلی بهش گله و شکایت کرده بودم که اون

مدت کجا بوده و دلم برایش خیلی تنگ شده و اون مثل همیشه با آرامش و با اون صورت مهربونش دلداریم داده بود و ازم خواسته بود خودمو آزار ندم. ازم پرسیده بود چرا اینقدر غمگینم

و منم بغض کرده بودم و گفته بودم " تو هیچ وقت سرم داد نمی زدی " که دیگه از خواب پریده

بودم. احساس می کردم متین هنوزم به فکرمه و وقتی حس کرده اینقدر ناراحتم اومده به خوابم و خواسته خوشحالم کنه و همینم یه لذت زیاد بهم داده بود. زل زدم به سقف و سعی

کردم به روش خود متین که همیشه همه چی رو با آرامش و منطقی سعی می کرد حل و فصل کنه، یه بار دیگه مرور کنم و به یه نتیجه ای برسم، اما بازم ذهنم بی جواب موند و چیزی

دستگیرم نشد.

با کرختی از جام پاشدم و ساعت نگاه کردم که دیدم ۴ ساعت خواب بودم! می خواستم برم

دستشویی که صدای در اومد و فهمیدم باربده. زود یه شلوارک از رو صندلی برداشتم و پام کردم

و رفتم درو باز کردم برارش. با یه کاسه پر از چیپس و پفک جلوم وایساده بود و تا منو دید گفت:

- دیدم تو نیومدی گفتم خودم پیام یه حالی بهت ... نه نه... این جمله مخصوص تیناس! یعنی

اومدم یه حالی ازت بپرسم!

با خنده گفتم:

- خوب کردی.

و بعدم تعارفش کردم بیاد تو. یه نگاه متعجب به سر تاپای من با اون تی شرت گل و گشاد و بلند که تقریبا تا سر زانو هام رسیده ود انداخت اما چیزی نگفت. رفتم تو آشپزخونه و برای جفتمون شربت ریختم و اومدم پیشش نشستم.

- خوب کتی خانم، چه خبرا؟ اوضاع امن و امانه؟

یه آه کشیدم و گفتم:

- نمی دونم. تا به چی امن و امان بگی.

- کتی با نیکان دعوات شده؟

- نمی دونم.

- نمی خوام بگی چی شده؟

شروع کردم به حرف زدن و همه چیو برارش تعریف کردم. حتی گفتم که احساس می کنم نیکان

پشیمون شده و واقعا دوسم نداره. تو تمام مدت باربده دست به سینه نشسته بود و با دقت به

حرفام گوش می داد. وقتی صحبتام تموم شد یه نفس عمیق کشید و آروم گفت:

- خوب ایمنی که تو می گی منم کنجکاو و متعجب کرده. اما من می دونم و خودم دیدم که نیکان

دوست داره. به احساسش شک نکن.

- ولی من دلم شکسته ازش، امروز احساس کردم باهانش غریبه ام، یه حالت بدی دارم باربد.

خم شد طرفمو با دقت تو چشمام نگاه کرد.

- کتی؟

- بله؟

- بهونه نمی گیری؟

با تعجب گفتم:

- بهونه؟؟؟ بهونه ی چیو؟

- بهونه ی متینو.

تو یه لحظه سعی کردم با خودم و باربد صادق باشم، فکر کردم گفتم:

- باربد تو می دونی چقدر متینو دوست داشتم و هیچ کسیم جاشو برام نمی گیره. اما نیکانم

دوست دارم، شاید به اون اندازه و ازون جنس نباشه، اما دوسش دارم.

- پس بهش فرصت بده بذار خودشو پیدا کنه، حتما تو رو هم در جریان می ذاره. عجله نکن.

تکیه دادم عقب و رفتم تو فکر. نباید می داشتم تردید و دو دلی بیاد سراغم....

فردای اونروز، صبح زود زنگ زدم بیمارستان و با پدر جون احوال پرسى کردم و گفتم بعدا حتما

می رم ببینمش. هیچ کدوممون اشاره ای به ماجرای دیروز نکردیم و حرفیم از نیکان نزدیم. تنها

چیزی که گفت این بود که نیکان تا قبل از ظهر می ره که ترخیصش کنه و گفته بعدشم باید به

یه مسارفت دو سه روزه بره. حتی نپرسیدم کجا می خواد بره چون مطمئن بودم نیکان خودش میاد و راجع به همه چی برام توضیح می ده. تا ظهر خونه موندم و منتظر نیکان، هم دلم براش تنگ شده بود هم دلم می خواست زودتر بیاد پیشم و همه چیو توضیح بده. جریان مسافرت هم

به نظرم مشکوک میومد و بدتر دلمو به شور مینداخت.

هر دقیقه که می گذشت اضطراب منم بیشتر می شد و گوشام برای شنیدن صدای زنگ در، تیزتر. ساعت حدود ۲-۳ بعد از ظهر بود که رفتم رو تختم دراز کشیدم که کم کم خوابم برد و یه

ساعت بعد بیدار شدم. کلی به خودم بد و بیراه گفتم که چرا خوابم برده و شاید نیکان اومده و

زنگ زده و من نفهمیدم. اما می دونستم اونا همش بهانه هایی بود که برای خودم میوردم و

نیکان نیومده. تو تنهایی خودم مدام راه می رفتم و فکر می کردم. " یعنی چه اتفاقی افتاده که

نیکان اینجوری شده؟ اصلا مگه می تونست یه روز منو نبینه و بعدم بی خبر بذاره بره مسافرت؟؟؟" نا خواداگاه تند تند ازین ور اتاق می رفتم اونور و این فکرا میومدن تو سرم که یهو

تمام اتفاقات دیروز اومدن جلوی چشمم و یه چیزی انگار تو سرم زنگ زد. احساس می کردم فکر مسخره ایه اما اون لحظه تنها فکری که به مغزم می رسید همون بود. فکر می کردم شاید

پدرش ازش خواسته که تا زنده اس بچه ی نیکانو ببینه و حتما هم صحبت سر ارث و میراث و

این حرفاس. ازین فکر هم خنده ام گرفته بود هم ترس برم داشته بود. " مگه میشه پدر نیکان

عین فیلما بخواد برای زندگی پسرش تصمیم بگیره؟؟؟ یعنی یه بچه می تونه باعث جدایی من و نیکان بشه؟؟؟" سرم دوران گرفته بود و مغزم ازون همه فکر مختلف و مسخره داشت می ترکید. از هر جایی می رفتم به بن بست می خوردم و نمی تونستم بفهمم جریان چیه.

احساس کردم اگر چند لحظه دیگه تو تاریکی و تنهایی بشینم و فکر کنم دیونه می شم. تصمیم

گرفتم برم پایین پیش باربد و با اون مشورت کنم. یه آبی به صورتم زدم و یه کم موهامو مرتب

کردم که ازون حالت مالیخولیایی در بیاد و رفتم طرف در. تا درو باز کردم یه کاغذ از لای در افتاد

رو زمین. با تعجب دولا شدم و بازش کردم:

* کتابون من، سلام

نمی دونم چه جوری ازت به خاطر رفتار دیروز عذر خواهی کنم و حتی نمی دونم به خاطر اینکه دارم بی خداحافظی می رم می بخشیم یا نه. پدر گفت بهت گفته که مجبورم ۲-۳ روز برم مسافرت. دلم برای اون شکل ماهت یه ذره شده اما نمی تونستم پیام و تو چشمات نگاه کنم، چون اونوقت دیگه دست خودم نبود و همه چی رو لو می دادم. می دونم فهمیدی یه چیزی هست که من راجع بهش به تو نگفتم و حتما خیلی ازم ناراحتی، اما به همه ی عشقی که

بهت دارم قسم، من فقط می ترسیدم با گفتن یه سری چیزا تورو از دست بدم. اینم می دونم

که دیگه تا نفهمی اون موضوع چیه دست بردار نیستی. اما ازت خواهش می کنم به خاطر رابطمون اگر می تونی این موضوع رو فراموش کن. کتی من فقط از، از دست دادن تو می ترسم

و تو برام مهمی، به خاطر همینم می خواهم که فراموشش کنی و وقتی که برگشتم مثل همیشه همه چی به روال عادی برگرده. ازت خواهش می کنم...
 می دونم تو این ۲-۳ روز با ندیدنت دیونه میشم، کاشکی می شد توام باهام بیای ، نمی دونی
 چقدر فشار رومه و بهت احتیاج دارم، ولی فقط به این امید دارم همه چیو تحمل می کنم که برگردم و دوباره مثل همیشه تو کنارم باشی.

مواظب خودت باش عزیز دلم

دوست دارم

نیکان*

با منگی کاغذو نگاه کردم و دوباره از اول همه اشو خوندم. حالا دیگه مطمئن شده بودم یه موضوع فوق العاده مهم در رابطه با نیکان و شاید من، وجود داره که اون شدیداً سعی داره از

من پنهونش کنه. خودمو می شناختم و مطمئن بودم به هیچ وجه نمی تونم این موضوع رو فراموش کنم و تا نفهمم جریان چی بوده دلم آروم نمی گیره. خصوصاً که دلم از نیکان خیلی گرفته بود و اصلاً در شرایطی نبودم که بخوام گذشت کنم، اونم از همچین مساله ی مهمی. فوق العاده ناراحت و عصبی شده بودم و از قبل سردرگم تر.

بعد از چندین دقیقه که به کاغذ ماتم برده بود تازه به خودم اومدم و یادم افتاد تو چارچوب در

وایسادم و داشتم می رفتم پیش باربد. درو بستم و سریع از پله ها رفتم پایین و در زدم که تینا

مثل همیشه با لبخندم هر بون و گرمش درو به روم باز کرد.

- سلام عزیزم.

- سلام...

فهمیدم نگرانی و تشویش داره از چشمام می باره چون تینا فوری لحن شادش نگران شد.

- چی شده کتی؟

- باربد هست؟

- آره، بیا تو ببینم.

رفتم تو و باربدم تا دیدم نگران شد و پرسید چی شده. با سردرگمی جریان نامه رو براش گفتم

و گفتم خواسته که همه چیو فراموش کنم. چند لحظه سکوت کردن و بعد باربد گفت:

- ببین کتی، دیروزم بهت گفتم. نیکان دوست داره و تو نباید به این موضوع شک کنی، اگر توام

دوسش داری و حفظ رابطتون برات مهمه همونجور که اون ازت خواسته فراموش کن و دیگه هم

راجع بهش فکر نکن. چون ممکنه موضوعی باشه که منجر به قطع رابطتون بشه و اگر بودن با

نیکان برات ارزش داره سعی کن کاریو که خواسته بکنی. ظهری که اومده بود و می خواست بیاد بالا این کاغذو بذاره لای درت من دیدمش. خیلی پریشون و به هم ریخته بود. همشم حال

تورو می پرسید. سعی کن کمکش کنی اگر دوسش داری.

- من دوسش دارم باربد اما این موضوع رو هم نمی تونم فراموش کنم، حتی اگر بخواد باعث جداییمون بشه. من نیکانو می شناسم، می دونم وقتی چیزی اینقدر باعث پریشونیش شده حتما چیز خیلی مهمیه.

تینا هم که تاحالا ساکت بود با لحن آروم و مهربون همیشگیش گفت:

- حق داری کتی جان، شرایط بدیه، باید درست فکر کنی و تصمیم بگیری. اما اگر تصمیمت این

بود که به هر قیمتی ازین موضوع خبر دار بشی، خودتو باید برای سختیای بعدشم آماده کنی.

فکر می کنی بتونی؟

با گیجی نگاه کردم و گفتم:

- تینا جان من اگر بخوام این جریانو فراموش کنم بازم دلم از نیکان گرفته اس و دیگه نمی تونم

باهاش مثل سابق باشم. من در هر دو صورت مثل یه بازنده می مونم، پس بهتره بدونم جریان

چی و حداقل یه تصمیم درست بگیرم.

جفتشون نگاه می کردن و دیگه هیچی نمی گفتن. خودمم دیگه حرفی به ذهنم نمی رسید و کاملا به هم ریخته بودم.

اونشب تا صبح به خودم پیچیدم و یک لحظه چشمام از فکر و خیال رو هم نیومد. صبح با خستگی و کسلی زیاد از تو تخرم اومدم بیرون و تصمیم گرفتم برم یه سر به پدر نیکان بزرم. یه

دوش گرفتم و آماده شدم و راه افتادم.

وقتی زنگ در خونه اشونو زدم دختر چینی که براشون کار می کرد درو برام باز کرد و گفت از

وقتی زنگ زدی آقا با خوشحالی نشستن و منتظرتن.

از حیاط که رد شدم دیدم پدر عصا زنون داره میاد دم پله ها و با خوشحالی نگاه می کنه.

قدمامو تند تر کردم که زودتر بهش برسم و بیشتر راه نیاد و اونم فوری منو گرفت تو بغلش.

- کجایی دخترک، نمی گی من تک و تنها تو خونه دق می کنم؟ دیروز منتظرت بودم.

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- ببخشید پدر جون، یه کم حالم خوب نبود نشد زودتر پیام بهتون سر بزرم.

چند لحظه نگاه کرد و آروم گفت:

- چرا اینقدر زیر چشمت گود افتاده؟

- زندگیه دیگه.

اینو با لبخند گفتم و دستشو گرفتم و کمکش کردم بره تو. چند دقیقه ی اول به صحبتای معمولی گذشت و از بیمارستان و حالش گفت تا اینکه پرسید:

- از نیکان خبر داری؟

- نه.

- حتما وقت نکرده بهت زنگ بزنه. باید می رفت چند جای دولتی سر می زد.

خیلی به خودم فشار آوردم که نپرسم اداره ی دولتی برای چی. چند دقیقه ای سکوت کردیم که دوباره گفت:

- دخترکم از نیکان ناراحت نباش. اون فقط می ترسه تورو از دست بده. من بارها ازش خواستم

بهت بگه اما هر دفعه یه بهونه ای آورده. الانم اگر بخوای من...

- نه پدر جون، با همه ی احترامی که برای شما قائلم اما نمی خوام شما بهم بگین. نیکان باید

خودش اینقدر جرات داشته باشه و منو به خودش نزدیک بدونه که حتی بزرگترین مشکلاتشو

باهام در میون بذاره.

- من می دونم که اون خیلی دوست داره، من پسرمو می شناسم.

- اما دوست داشتن خالی به درد نمی خوره، باید تو عمل معلوم بشه. اون حتی از من

خواسته که این ماجرا رو فراموش کنم. من نمی تونم...

پدرش یه آه کشید و دیگه چیزی نگفت. نیم ساعت دیگه ام نشستم پیششو بعدم با قول اینکه

دوباره برم پیشش خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

دو روز بعد هر لحظه اش برام کشنده بود و از خواب و خوراک و درس خوندن افتاده بودم.
فقط

می خواستم زمان بگذره و نیکان برگرده و تکلیفمو باهاش مشخص کنم. یه بار دیگه ام به
پدرجون سر زده بودم و باهم حرف زده بودیم، اما بازم نذاشته بودم چیزی بهم بگه. کار
سختی

بود اما باید صبر می کردم تا خود نیکان همه چیو برام توضیح بده.

بالاخره روز سوم یکی دو ساعت قبل از ظهر انتظار کشنده ام تموم شد و نیکان از فرودگاه
زنگ

زد. کلی اظهار دلتنگی کرد و گفت تازه با این دوری فهمیده چقدر دوسم داره و دیگه هیچ
وقت

تنهایی جایی نمی ره. بهش گفتم باید باهم حرف بزیم و ازش خواستم یه راست از فرودگاه
بیاد خونه ی من.

وقتی درو براش باز کردم احساس کردم شکشسته شده و حسابی به هم ریخته اس. ولی
اون

اصلا به نگاه من توجهی نکرد و فقط کشیدم تو بغلشو تمام سر و صورتمو بوسه بارون کرد.
به

زور خودمو از بغلش کشیدم بیرون و بردمش تو و نشوندمش. اول براش اونجوری که دوست

داشت قهوه درست کردم بردم و بعدم رفتم رو پاش نشستم و صورتشو بوس کردم و از

مسافرتش پرسیدم. تنها چیزی که می گفت این بود که حسابی دلش تنگ شده و همه چی

خیلی بد بوده. بعدم آخر حرفاش سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت:

- کتی من بازم به خاطر رفتار اونروز و همینطور به خاطر اینکه ازت خداحافظی نکردم معذرت
می

خوام.

- مهم نیست عزیزم، به جاش نامه اتو دیدم.

- خوندیش؟

- آره.

با اضطراب نگاه کرد و انگار داشت تو چشمش دنبال جواب سوالش می گشت. سرمو تکون دادم و

آروم گفتم:

- نیکان، مناسفم، این ۳ روز تا اونجایی که تونستم با خودم کلنجار رفتم و سعی کردم فراموشش کنم، اما نشد. دلم چرکین شده و احساس می کنم تا نفهمم دلم آروم نمی گیره. با صدای لرزون و آروم گفتم:

- اگر نگم چی کتی؟

دستمو گذاشتم رو گونه اشو تو چشمای مضطربش نگاه کردم و گفتم:

- من نمی خوام تهدیدت کنم عزیز دلم، اما اینجوریم نمی تونم ادامه بدم. ته دلم صاف نیست.

دستمو گرفت، همونجوری که تو چشمای هم نگاه می کردیم دستمو آورد پایین و پشتشو بوسید و گفتم:

- کاشکی اینجوری نمی شد.

- باید بهم بگی نیکان.

- برو لباستو بپوش، باید بریم یه جایی.....

با عجله لباسمو پوشیدم و برگشتم تو حال که دیدم در بازه و نیکان رفته پایین. زود درو بستم و

در حالی که داشتم از پله ها معلق می شدم دو تا یکیشون کردم و دویدم تو کوچه و سوار ماشین شدم. نیکان خیلی آروم و بدون اینکه نگاه کنه ماشینو روشن کرد و راه افتاد. داشتم از

اضطراب خفه می شدم و سکوت نیکان و جو سنگین ماشینم اوضاع رو بدتر می کرد. خودمم ترجیح دادم هیچی نگم و فقط نگاه کنم بینم کجا می خواد ببرتم. داشت می رفت طرف قسمتی از شهر که خیلی کم رفته بودم و شینده بودم محله ی روساس (اهل روسیه). کم کم

از تو اتوبان رفت تو خیابونای باریک و بعدم پیچید تو یه کوچه ی تاریک و خلوت. جلوی یه خونه ی

دو طبقه و قدیمی نگه داشت و از ماشین پیاده شد. از پله های چوبی جلوی ساختمون رفت بالا و زنگ درو زد. بعد از چند دقیقه یه دختر جوون حدود ۲۶-۲۷ ساله که از قد بلند و شکل و

شمایلش با چشمای آبی و صورت زیبا ولی بی روحش، می شد فهمید روس هست درو باز کرد. نیکان شروع کرد به روسی حرف زدن باهاش و دختره هم فوق العاده بی تفاوت داشت نگاه می کرد و بعد از چند تا جمله که رد و بدل کردن دختره رفت تو و نیکان منتظرش شد. نشسته بودم و با یه حالت عصبی نگاشون می ردم. بعد از چند لحظه دختره با یه بچه بغلش برگشت. با نور کمی که از تو خونه میومد نمی شد تشخیص بدم بچه ه دختره یا پسر. فقط دیدم وقتی دختر روسه از خودش جداش کرد که بدتش به نیکان، بچه حیغ زد و شروع کرد به

گریه و کردن و بیشتر خودشو چسبوند به دختره. آخر سر نیکان به زور گرفتش و بعدم دولا شد

عروسکشو از زمین برداشت و راه افتاد طرف ماشین. بچه همین جور گریه می کرد و دستشو به سمت عقب دراز کرده بود و می خواست برگرده بغل دختره و دختره هم با خونسردی باهاش

بای بای کرد و درو بست و رفت تو. نیکان بچه به بغل اومد طرف ماشین و در عقبو باز کرد و بچه

رو که تازه تو نور چراغ ماشین دیدم دختره، نشوند رو صندلی عقب و خودشم اومد نشست

جلو پشت فرمون. بچه هنوز داشت گریه می کرد و هی " مامی مامی " می گفت. فهمیدم دختره مادرش بوده و به خاطر همین بچه هه اینجوری گریه می کرد و نمی خواست از بغلش بیاد پایین. نیکان برگشت و با اخم و به انگلیسی بهش گفت:

- ساکت، اگر دختر خوبی باشی و گریه نکنی می برمت مک دونالد بازی کنی.

بعدم ماشینو روشن کرد و راه افتاد. تمام مدت عین مسخ شده ها نشسته بودم و داشتم فقط

نگاه می کردم. با صدای استارت ماشین تازه انگار به خودم اومدم و با عصبانیت گفتم:

- معلوم هست داری چیکار می کنی؟ این کیه؟

با صدای بلند تر و با عصبانیت بیشتر گفتم:

- مگه نمی خواستی همه چیو بدونی؟ پس توام ساکت باش تا به وقتش خودم بهت بگم.

اون لحظه اگر جلوی خودمو نمی گرفتم از شدت حرصی که داشتم یا سر خودمو می کوبیدم تو

شیشه ی ماشین یا سر نیکانو! با هر زوری بود خودمو کنترل کردم و سعی کردم حداقل جوری رفتار کنم که عصبی تر نشه و همه چی زودتر معلوم بشه.

چند دقیقه که گذشت تازه یاد بچه افتادم. دیگه صدای گریه اش نمیومد و فقط گاهی فین فین

می کرد و یا به انگلیسی یه چیزایی می گفت یا به روسی چند کلمه با عروسکش حرف می زد.

چراغ ماشینو روشن کردم و برگشتم نگاش کردم. یه دختر بچه ی ۳-۴ ساله که موهای بور و

منگوله دارش به حالت پریشون ریخته بود دور صورتش و روی لپاشم هنوز شیار خیسی اشکاش مونده بود. صورتش اینقدر خوشگل و با مزه بود که ناخودآگاه از دیدنش لبخند زدم. یه

حالت خاصی تو چشما و اون صورت گرد و سفید و کوچولوش بود که باعث شد چند لحظه بهش

خیره بشم. احساس می کردم چقدر ته چهره ی این بچه به نظرم آشنا و قبلا یه جایی دیدمش. هرچی بیشتر دقت می کردم بیشتر صورتش برام آشنا می شد اما نمی فهمیدم کجا

دیدمش. وقتی دید اینجوری بهش خیره شدم مثل همه ی بچه ها خجالت کشید و سرشو انداخت پایین و شروع کرد به فرو کردن انگشتش تو چشمای عروسکش! رو صندلی جابه جا شدم و کاملا برگشتم طرفشو آروم ازش پرسیدم " اسمت چیه؟" سرشو بیشتر انداخت پایین و جوابمو نداد. نیکان آروم و با همون اخمش گفت " ویولا" و دنده رو عوض

کرد. برگشتم طرفشو گفتم:

- تو از کجا می دونی؟

با چشمای بی حالت یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- فکر می کنی مادر جنده ی این، چه جوری بچه اشو داده دست من؟ وقتی اینقدر می شناستم که بچه رو بده دستم پس منم اینقدر می شناسمشون که اسم این تحفه رو بدونم. خیلی بد و با تحقیر در مورد بچه و مادرش حرف می زد. یه لحظه ترسیدم و با نگرانی گفتم:

- فارسی نمی فهمه بدونه چی می گی؟

یه پوزخند زد و گفت:

- حالا مثلا بفهمه! از همین الان باید بدونه مادرش عجب کتافتیه.

تاحالا ندیده بودم نیکان راجع به کسی یا چیزی اینقدر بد دهن باشه. همیشه مبادی آداب بود و

حرمت همه چیو نگه می داشت. ولی اون لحظه اینقدر عجیب غریب رفتار می کرد و برام غریبه بود که فکر می کردم نمی شناسمش. کم کم یه چیزایی داشت راجع به این بچه و مادرش

میومد تو ذهنم که قلبمو از جا کند و ترس و نگرانی و اضطرابم، جاشو داد به ناراحتی و دلشکستگی. احساس می کردم هر لحظه اس که قلبم بترکه و بزخم زیر گریه. با بغض گفتم: - نیکان، برگرد. نمی خوام بدونم، الان احساس می کنم این واقعیاتی که می خوامی برام رو کنی خیلی بدتر از شکایات خودم هستن و بیشتر داغونم می کنن. اونم انگار بغض کرده بود و صداش می لرزید.

- حالا که تا اینجا اومدیم؟ نه کتابیونم، بذار تموم شه منم از شر این همه فشار راحت شم. دوباره خواستم یه چیزی بگم که ویولا با خوشحالی جیغ زد:

It's over there Nick -!

و نیکانم سرشو به علامت مثبت تکون داد و دور بلوار دور زد و جلوی مک دونالد نگه داشت. ویولا زود در ماشینو باز کرد و پرید پایین و نیکانم آروم گفت:

- می رم براش غذا بگیرم و می ذارم اونجا بازی کنه، تا بر می گردم تو برو تو پارک این بغل تا پیام.

و بعدم در ماشینو بست و رفت. از دور می دیدمش که با چه بی حوصلگی بچه رو هول می ده به جلو که زودتر راه بره و بعدم رفتن تو صف سفارش غذا وایسادن. می خواستم از ماشین پیاده

شم و برم تو همون پارکی که گفته بود اما پاهام انگار قدرت نداشتن. به زور خودمو از ماشین کشیدم بیرون و آروم آروم رفتم رو یه نیمکت نشستم. نیکانم بعد از چند دقیقه تنهایی از

رستوران اومد بیرون و راه افتاد طرف پارک. نشست کنارمو سرشو گرفت بین دو تا دستاش. من

به رو به زل زده بودم و انگار وجودشو دیگه احساس نمی کردم. با صدای گرفته و آروم گفتم:

- نیکان، فقط یه کلمه جوابمو بده.

- اومدیم اینجا که هر چی می خوای ازم بپرسی.

احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده. به زور گفتم:

- این بچه، بچه ی کی بود؟

آروم و عین گناهکاری که می خوان از دست قاضی فرار کنن گفت:

- همون دختره که دیدی.

چشمامو بستمو نفسمو حبس کردم و گفتم:

- باباش کیه؟

- م...من.

چشمامو باز کردم و نفسمو دادم بیرون. هوا تاریک تاریک بود و آسمون سرمه ای رنگ. درختای

کاج رو به روم مثل شبخ های سیاه تو اون ظلمات می ترسوندنم. حتی یک میلیمترم از جام تکون نخورده بودم و به همون حالت خیره نشسته بودم. تمام حرفای نیکان از روز اولی که دید

بودمش عین نوار داشت تو مغزم تکرار می شد. " من تاحالا عاشق نشدم... تو اولین دختر زندگیمی... کتی من با تو مزه ی عشقو دوست داشتنو فهمیدم.... ". از گوشه ی چشمم می دیدم که دولا شده و سرشو گذاشته رو پاش. بعد از چندین دقیقه سکوت با صدای لرزون شروع

کرد به حرف زدن:

- کتی، می دونم الان تو ذهنت داری راجع به من چی فکر می کنی. می دونم چقدر تو نظرت

تحقیر شدم و برات مثل یه آدم حقه باز و دروغگو می مونم. اما باور کن، به خود خدا قسم که

من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم...

نفس می زد و بین صحبتاش هی سکوت می کرد. بعد از چند لحظه دوباره شروع کرد.

- سال آخر کالج من با همین دختره که دیدی همکلاسی بودیم... دختر خوشگلی بود، همه ی پسرا دنبالش بودن و منم بدم نیومد ازش... ولی نه عاشقش بودم نه حتی احساس می کردم

دوسش دارم... فقط تو عالم بچگی و نوجوونی با دو تا از دوستام شرط بستیم که ببینیم کدوممون می تونیم تورش کنیم... اول از همه من کلی نقشه کشیدم و رفتم جلو... اما بعد از اینکه چند روز سر کارم گذاشت گفت ازم خوشش نمیاد و منم دیگه محلش نداشتم... به جاش با یکی دیگه از دوستام دوست شد و دیگه همیشه این دوتا باهم بودن... منم دیگه همه

چیو فراموش کرده بودم و به هیچ کدومشون کاری نداشتم.. آخرای سال بود که دختره یه بار

اومد پیشمو بهم پیشنهاد دوستی داد که به خاطر اینکه قبلا ضایع کرده بود منم کلی حالشو

گرفتم و تو کل مدرسه پخش کردم که این خواسته با من دوست بشه اما من قبول نکردم... دختر خیلی مغروری بود و انگار براش خیلی سنگین تموم شده بود... تا اینکه ۲-۳ سال بعد تو

یه هممونی دوباره دیدمش... اولش اصلا بهش محل نداشتم اما بعد خودش اومد جلو و کلی از

خاطرات کالج گفت و اینکه خیلی وقته با اون دوست من به هم زده و الان تنهاس... هرچی حرف می زد من بهش توجهی نشون نمی دادم تا اینکه موقع خداحافظی ازم خواست خودشو

دوستشو برسونم. سر راه کلی اصرار کردن که بریم یه "بار" و یه کم مشروب بخوریم... منم بدم

نمیومد باهاشون برم... جلوی یه "بار" نگه داشتم و رفتیم تو... من و اون نشستیم و دوستش

رفت مشروب سفارش داد... گفت آبجو سفارش داده که سنگین نباشه و بعدش بتونم رانندگی

کنم... دختره هم خودش اومد نشست رو پامو یه گیلان بزرگ گرفت جلوی دهنمو با کلی عشو و مالیدن خودش بهم لیوانو گرفت جلوی دهنم و گردنمو برد عقبو همه اشو ریخت تو حلقم... از مزه ی تند و تلخی بیش از حدش فهمیدم آبجو نبوده و یه مشروب قوی بوده... اما

دیگه کار از کار گذشته بود... دیگه خودم حالیم نبود چیکار می کنم... فقط آخرین چیزایی که یادمه این بود که دوستش نشست پشت ماشینو رفتیم خونه ی اونو بعدم....

به اینجاش که رسید دیگه ساکت شد و احساس کردم شونه هاش دارن می لرزن. خودمم داشت می لرزیدم و دستامو دورم حلقه کرده بودم و اشکام آروم می ریختن پایین.

- کتی، من از اون دختر و ازین بچه متنفرم... من دیگه هیچ وقت با اون دختره کاری نداشتم...

فقط همون یه بار بود ولی همون یه بار اینجوری بدبختم کرد... من هیچ احساسی به این دختر نداشتم و تو دوران مدرسه فقط سر لج و لجاجتی با دوستام دنبالش افتاده بودم و بعدم خیلی

راحت فراموشش کرده بودم... اما اون انگار از وقتی که بهش جواب رد داده بودم و بعدم تو

مدرسه پخش کرده بودم کینه ی منو به دل گرفته بود... چهار ماه بعد بهم خبر داد که حامله

اس.. اولش به هیچ وجه زیر بار نمی رفتم و قبول نمی کردم بچه مال من باشه... اما برای اطمینان کلی التماسش کردم که بره بچه رو بندازه، اما قبول نکرد... بعدشم با کلی آزمایش

و

تست ژنتیک فهمیدیم بچه ی منه... ازون روز دیگه زندگیه من به هم ریخت... اما پدر وقتی فهمید خوشحال شد... حتی کلی اصرار کرد که با دختره ازدواج کنم ... ولی من ازش متنفر بودم... هیچ احساسی بهش نداشتم... این بچه هم برچی بزرگتر می شد بیشتر متنفر می شدم ازش... احساس می کردم فقط به دنیا اومده که منو بدبخت کنه... تا اینکه ۲-۳ سال بعدش تو رو دیدم... کتی از وقتی دیدمت تو شدی همه ی عشق و آرزوی من... من با بدختی به دستت اوردم... اینقدر صبر کردم که بالاخره قبولم کنی و از فکر و یاد متین بیای بیرون... دیگه

نمی تونستم از دستت بدم... دیگه نمی تونستم با گفتن این موضوع بهت ریسک کنم... کتی

به خدا تو اولین و آخرین کسی هستی که من عاشقش شدم... کتی... من این سه روز رفته بودم که کارای قانونی این بچه رو بکنم.. نه من می خوامش نه مادرش... دنبال یه مدرسه ی

شبانه روزی برای بچه های این سن می گشتم... پدرم درومده... کلی پول دادم... اما همه ی اینارو به این خاطر کردم که تو برام بمونی.. کتی تو عزیز ترین کس منی... نمی تونم از دستت

بدم...

صدای هق هق گریه اش بلند شده بود. سرمو بردم بالا و به آسمون نگاه کردم. انگار آسمون شده بود مثل یه پرده ی سینما و تمام اتفاقاتو داشتم می دیدم... " حرفای نیکان اون روز تو رستوران راجع به اینکه یه حقیقتی رو بهم نگفته، حرفای پدرش تو بیمارستان راجع به بزرگ

شدن نوه اش تو یه خانواده ی درست و حسابی، عکس العمل نیکان، اون نفرتی که موقع حرف

زدن از بچه تو چشماش بود، شکل و ته چهره ی اون بچه که اینقدر به نظرم آشنا بود و من تازه

داشتم می فهمیدم که چقدر شبیه نیکانه "... همه ی اینا تازه داشت برام معنی پیدا می کرد
و

عین تیکه های پازل کنار هم قرار می گرفت. اشکام می ریخت پایین و احساس می کردم
نیکان

تو نظرم شکسته. اون پسری که فکر می کردم اینقدر مهربون و با گذشته که می تونه همه
ی

دنیا رو تو آغوش گرمش جا بده و برای من یه تکیه گاه باشه، با بچه ی خودش همچین کاری
کرده بود، از بچه اش متنفر بود و بدتر از اون موضوع به این مهمی رو از من پنهون کرده
بود.

بدون اینکه بفهمم صدای گریه ام بلند شده بود. بدجوری احساس بدختی و شکست می
کردم.

نیکان با چشمای خیس سرشو آورد بالا و خواست دستمو بگیره که یهو با تمام قدرتم سرش
جیغ کشیدم:

- به من دست نزن. تو پست ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم نیکان. تو اینقدر پست و
بدبختی که بچه ای رو که از خون خودته می خوای به خاطر دلت بذاری پرورشگاه. تو با منم
یه

روز همین کارو می کنی. یه روز به همین راحتی منم می ذاری کنار.....

از جام بلند شده بودم و همه ی این حرفا رو با جیغ و گریه بهش می زدم. انگار شوک عصبی
بهم دست داده بود و هیچی حالیم نبود دیگه. با گریه شروع کردم به دویدن طرف خیابون
و

نیکانم از پشت دنبالم میومد. قبل از اینکه با همون حالت برم وسط خیابون از پشت محکم
گرفتم و با بغض تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- کتی، هرچی بگی حق داری، تو حق داری فکر کنی من آدم پستیم، اما فقط اینو بدون که من

تمام این مدت که این موضوع رو ازت پنهون کردم به خاطر ترس از دست دادنت بود و الانم که

دارم از دستت می دم دیگه هیچی برام تو زندگیم نمی مونه. فقط اینو بدون که هیچ وقت بهت

راجع به عشق و احساسم دروغ نگفتم...

اینو گفت و دستامو ول کرد. با گریه هوش دادم عقب و برگشتم سمت خیابون و یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

روزای بعد ازون شبو اصلا خوب یادم نیست. فقط می دونم تارک دنیا شده بودم و نه با کسی حرف می زدم نه دلم می خواست کسیو ببینم. تو تنهایی خودم غرق بودم و مدام همه چیو از

اول مرور می کردم بلکه بفهمم کجا اشتباه از من بوده که همچین اتفاقاتی برام افتاده. من مشکل اصلیم بچه دار بودن نیکان نبود، بیشتر از فهمیدن این مساله، این موضوع برام مهم بود

که تا چه حد تونسته از بچه ی خودش متنفر باشه و فقط دنبال دل خودش بره. نیکان تو نظرم شکسته بود و هیچی نمی تونست تیکه های وجودشو دوباره تو ذهن و دل من سر هم کنه. رابطه به کل باهاش قطع شده بود و حتی تو دانشگاهم ازش فرار می کردم. دورا دور ازش خبر

داشتم که ویولا رو فرستاده همون مدرسه ای که گفته بود اما گاهیم میارنش پیش خودش و

پدر جون و چند روزی پیش خودشون نگهش می داره. چند هفته بعد یه روز بهم زنگ زد و گفت

داره برای یه مدت طولانی می ره ایران. تو این مدتم برای ویولا پرستار گرفته و می ذارنش پیش

پدر جون. گفت شاید اونجا بمونه و شایدم برگرده، و هنوز برنگشته.

الان حدود ۳ ماه می شه که ندیدمش و فقط با هم از طریق تلفن ارتباط داریم. معمولا هر روز زنگ می زنه و جفتمون با صدای های غمگین و حال خراب باهم حرف می زنیم اما مثل دو تا دوست معمولی.

نیکان هنوزم تو ذهن من به حالت سابق بر نگشته و همین مانع از تجدید رابطه من می شه. احساس می کنم تو یک عمل انجام شده قرار گرفتم و هیچ راه چاره ای ندارم. اگر بخوام باهاش

ادامه بدم به خاطر من می خواد ویولا رو دوباره بفرسته همون مدرسه ی شبانه روزی که از نظر

من مثل پرورشگاه می مونه و دل خودم به هیچ وجه به این کار راضی نمی شه، دلم نمی خواد با وجودم باعث بشم یه بچه طعم داشتن پدر و نچشه و یتیم بزرگ شه اگر هم بخواد نگهش داره من اصلا آمادگی پذیرششو ندارم.

شاید باید باور کنم که این بار هم تو عشقم شکست خوردم...

پایان